

مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها - ۳

داستان‌ها و پیام‌های عطار
در
منطق الطیر و الهی نامه

دکتر حشمت‌الله ریاضی

به کوشش

حبیب‌الله پاک‌گوهر

سرشناسه	: ریاضی، حشمت‌الله، ۱۳۱۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: داستان‌ها و پیام‌های عطار در منطق‌الطیر و الهی‌نامه / حشمت‌الله ریاضی؛ به کوشش حبیب‌الله پاک‌گوهر.
مشخصات نشر	: تهران: حقیقت، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳۴۵ ص.
فروست	: مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها؛ ۳.
شابک	: 964-7040-92-X
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتابنامه: ص. [۳۴۲] - ۳۴۵؛ همچنین به صورت زیرنویس.
موضوع	: عطار، محمد بن ابراهیم، ۹۵۳۷ - ۹۶۲۷ ق. منطق‌الطیر - نقد و تفسیر.
موضوع	: عطار، محمد بن ابراهیم، ۹۵۳۷ - ۹۶۲۷ ق. الهی‌نامه - نقد و تفسیر.
موضوع	: شعر فارسی - قرن ۶ ق. - تاریخ و نقد.
شناسه افزوده	: پاک‌گوهر، حبیب‌الله، ۱۳۱۲ -
شناسه افزوده	: عطار، محمد بن ابراهیم، ۹۵۳۷ - ۹۶۲۷ ق. منطق‌الطیر. برگزیده.
شناسه افزوده	: شرح: عطار، محمد بن ابراهیم، ۹۵۳۷ - ۹۶۲۷ ق. الهی‌نامه. برگزیده.
رده‌بندی کنگره	: شرح PIR ۵۰۴۹/۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۱/۲۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۹۳۸۰۴

داستان‌ها و پیام‌های عطار در منطق‌الطیر و الهی‌نامه

مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها - ۳

نویسنده: دکتر حشمت‌الله ریاضی

به کوشش: حبیب‌الله پاک‌گوهر

ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲۴

صندوق پستی: تهران، ۱۱۳۶۵-۳۳۵۷

تلفن: ۸۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۸۷۹۱۶۵۲

تلفن مرکز پخش: ۵۵۶۳۳۱۵۱

Site: www.haqiqat.ir

Email: info@haqiqat.ir

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۶؛ دوم: تابستان ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

عذر بَط و پاسخ هدهد..... ۲۳	دیاچه کتاب..... ۱
عذر کبک و پاسخ هدهد..... ۲۳	عطار را بهتر بشناسیم..... ۳
عذر همای و پاسخ هدهد..... ۲۴	
داستان خواب دیدن پاک‌رایی، محمود	
را..... ۲۵	
عذر باز و پاسخ هدهد..... ۲۵	
حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام..... ۲۶	زبان پرندگان..... ۹
عذر بوتیمار و پاسخ هدهد..... ۲۶	
عذر کوف و پاسخ هدهد..... ۲۷	مناجات..... ۱۵
عذر صَعُوَه و پاسخ هدهد..... ۲۸	
مبتلا شدن یعقوب به فراق یوسف..... ۲۹	بخش اول..... ۱۷
عذر تمام پرندگان و پاسخ هدهد..... ۲۹	آغاز داستان پرندگان..... ۱۷
داستان پادشاه صاحب جمال..... ۳۰	در جستجوی سیمرغ..... ۱۹
پرسش مرغان از هدهد در چگونگی راه	عذر بلبل و پاسخ هدهد..... ۲۱
رفتن..... ۳۳	عذر طوطی و پاسخ هدهد..... ۲۲
داستان شیخ صنعان و دختر ترسا..... ۳۳	عذر طاووس و پاسخ هدهد..... ۲۲

منطق الطیر

قاضی..... ۵۵	سرانجام شیخ صنعان..... ۳۹
حکایت عاشق شدن مُفلسی بر شاه	همدلی و همداستانی مرغان برای رفتن
مصر..... ۵۶	به سوی سیمرغ..... ۴۲
دشمن‌ترین دشمنان..... ۵۷	مشاوره مرغان با راهبر خود و اندرز
داستان عباسه و سخن او درباره	هدهد..... ۴۳
کافران..... ۵۷	داستان محمود و کودک ماهیگیر... ۴۴
حکایت ژنده پوش و پادشاه..... ۵۸	حکایت خونی و حبیب عجمی..... ۴۶
ابلیس راهزن..... ۵۸	حکایت محمود و پیر خارکش..... ۴۶
پرسش شخصی از مالک دینار..... ۵۹	درد عشق..... ۴۷
داستان عیسی (ع) و ابلیس..... ۶۰	حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی..... ۴۸
عذر مرغی دیگر..... ۶۰	حکایت دیوانه‌ای که از خدا جامه‌ای
حکایت نومریدی که زر از شیخ پنهان	می‌خواست..... ۴۹
می‌کرد..... ۶۱	داستان رابعه عدویه و حجّ او..... ۵۰
حکایت حسن بصری و رابعه عدویه..... ۶۱	در توبه همیشه باز است..... ۵۱
عابدی که مشغول آواز مرغی شد... ۶۲	داستان مرد گناهکار..... ۵۱
عذر مرغی دیگر و پاسخ هدهد..... ۶۲	داستان روح الامین و مرد بت پرست..... ۵۱
حکایت شهریار و قصر زرنگار..... ۶۳	حکایت صوفی و انگبین فروش در
مرغ عاشق..... ۶۴	بغداد..... ۵۲
حکایت گریستن دردمندی پیش	داستان خطاب حق تعالی به موسی (ع)
شبلی..... ۶۵	درباره قارون..... ۵۳
حکایت بر دار کشیدن حسین منصور	مرد مفسد و زاهد..... ۵۳
حلاج..... ۶۶	در عذر مرغی دیگر..... ۵۴
حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش	شبلی و گم شدن او..... ۵۵
ترس از مرگ..... ۶۷	حکایت دادخواهی دو صوفی نزد

سلطنت را رها کرد ۷۷	داستان ققنوس ۶۸
حکایت شیخ احمد غوری با سلطان	عذر مرغی دیگر و پاسخ هدهد ۶۹
سنجر ۷۷	حکایت آن صوفی که از دست کسی
حکایت دیوانه و سخن او دربارهٔ عالم ۷۸	شربت نخورد ۶۹
انصاف و وفا ۷۸	حکایت میوه خوردن غلامی از دست
حکایت احمد حنبل ۷۹	شاه ۷۰
حکایت اسیر شدن شاه هند به دست	حکایت پیرزنی که از ابوسعید ابوالخیر
محمود ۷۹	دعا خواست ۷۱
جنگجوی باوفا ۸۰	حکایت سؤال شخصی از جنید در
رفتار یوسف با برادران ۸۱	خوشدلی ۷۱
گستاخی به حضرت سیمرغ ۸۲	حکایت خفّاش ۷۱
حکایت دیدن دیوانه، غلامان عمید را در	اصل اطاعت است نه طاعت ۷۲
خراسان ۸۲	حکایت پادشاهی که به شهر خود باز
حکایت دیوانه تن برهنه ۸۳	می‌گشت ۷۲
حکایت عاریت کردن مردی، خر	ابوالحسن خرقانی در واپسین دم ۷۳
همسایه را ۸۳	پاکبازی در راه خدا ۷۳
حکایت گستاخی دیوانه در قحطی	حکایت پیر ترکستان ۷۴
مصر ۸۳	ابوالحسن خرقانی و بادنجان
لاف عشق زدن ۸۴	خوردنش ۷۴
حکایت خواب دیدن مرید، بایزید را ۸۴	حکایت ذوالنون ۷۴
حکایت درویش عاشق ۸۴	پرسش مرغی دیگر از بلندی همت . ۷۵
حکایت سلطان محمود و گلخن تاب . ۸۵	داستان پیرزنی که خریدار یوسف (ع)
حکایت سقایی که از سقای دیگر آب	بود ۷۶
می‌خواست ۸۶	داستان ابراهیم ادهم که از همت بلند

حکایت زندان فرستادن زلیخا یوسف	۸۶.....	کمال در نیستی است
۹۴..... را	۸۷.....	حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری
حکایت خواجه و غلام پاکباز او	۸۷.....	پرسش موسی از ابلیس
در مقامات بوعلی طوسی	۸۷.....	مبتدی را چه بهتر است؟
تا درگاه سیمرغ چقدر راه است؟	۸۷.....	حکایت شیخی که از سگ احتراز
	۸۸.....	نمی‌کرد
بخش دوم	۸۸.....	عابدی که مشغول ریش خود بود
بیان هفت وادی سلوک یا هفت شهر	۸۹.....	مرد درازریشی که غرق شد
عشق	۸۹.....	اصل همه شادی‌ها
		حکایت دیوانه‌ای که در کوه زندگی
اول - وادی طلب	۹۰.....	می‌کرد
حکایت خلقت آدم و سجده نکردن		حکایت عاشقی که در وقت مرگ
شیطان او را	۹۰.....	می‌گریست
حکایت شبلی در وقت مردن	۹۰.....	حکایت عزیززی که هفتاد سال در شادی
حکایت مجنون	۹۰.....	و حال بود
حکایت یوسف همدان	۹۱.....	مستی در جوال
حکایت شیخ مهنه ابوسعید ابوالخیر	۹۱.....	حکایت مردی که عاشق زنی شد
حکایت سلطان محمود و مرد	۹۱.....	حکایت محتسب و مست
خاک‌بیز	۹۲.....	از خدا غیر او را نخواه
حکایت مرد مجذوب و رابعه	۹۲.....	حکایت بوعلی رودباری در وقت
	۹۲.....	مردن
دوم - وادی عشق	۹۳.....	خطاب حق تعالی به داوود(ع)
حکایت مجنون و لیلی	۹۳.....	حکایت ایاز و سلطان محمود
حکایت عاشق ایاز	۹۴.....	تحفه‌ای شایسته سیمرغ

۱۲۳.....عرض لشکر.....	حکایت رفتن مردی عرب در
	قلندرخانه..... ۱۱۴.....
۱۲۴..... ششم - وادی حیرت	حکایت قصد کشتن عاشقی، معشوق
۱۲۴.....حکایت دختر پادشاه و غلام.....	را..... ۱۱۵.....
حکایت مادری که بر خاک دخترش	حکایت ابراهیم خلیل و عزرائیل... ۱۱۵
می‌گریست..... ۱۲۵.....	
۱۲۶.....مرد کلیدگم کرده.....	سوم - وادی معرفت ۱۱۶.....
حکایت شیخ نصرآبادی..... ۱۲۶.....	حکایت رفتن محمود در ویرانه... ۱۱۷
حکایت خواب دیدن نو مریدی، پیر خود	
را..... ۱۲۷.....	چهارم - وادی استغنا ۱۱۷.....
	حکایت افتادن جوانی در چاه..... ۱۱۸.....
۱۲۷..... هفتم - وادی فقر و فنا	حکایت یوسف همدان..... ۱۱۸.....
حکایت معشوق طوسی..... ۱۲۸.....	حکایت پیری از اهل راز..... ۱۱۸.....
حکایت پروانگان و شمع..... ۱۲۸.....	حکایت مگسی که پایش در عسل
حکایت صوفی و قفاخوردنش..... ۱۲۹.....	ماند..... ۱۱۹.....
حکایت عاشق شدن درویشی بر	حکایت عاشق شدن شیخی بر دختر
پادشاهزاده‌ای..... ۱۳۰.....	سگبان..... ۱۱۹.....
حکایت پرسش کردن از ابوالحسن نوری	
و پاسخ او..... ۱۳۲.....	پنجم - وادی توحید ۱۲۰.....
به راه افتادن مرغان به سوی سیمرغ..... ۱۳۲.....	حکایت دیوانه و سؤال او از عالم .. ۱۲۰
بقای بعد از فنا..... ۱۳۶.....	حکایت پیرزن و بوعلی..... ۱۲۱.....
حکایت پادشاه و پسر وزیر..... ۱۳۷.....	حکایت لقمان سرخسی..... ۱۲۱.....
در صفت کتاب..... ۱۳۹.....	حکایت افتادن معشوقی در آب... ۱۲۲
به خواب دیدن جوانمردی، شبلی را ۱۴۲	حکایت سلطان محمود و ایاز در روز

۲- داستان علوی و عالم و مختث که در	حکایت بوسعید مهنه و مست ۱۴۲
روم اسیر شدند ۱۶۵	حکایت بوسعید مهنه در حتمّام ۱۴۳
۳- حکایت سلیمان داوود با مور .. ۱۶۵	
۴- داستان امیرالمؤمنین، علی (ع) با مور	
..... ۱۶۶	
۵- حکایت انوشیروان دادگر با پیر	معرفی کتاب ۱۴۷
برزگر ۱۶۷	
۶- داستان جنید بغدادی و سگ ... ۱۶۸	آغاز الهی‌نامه ۱۴۹
۷- داستان معشوق طوسی با سگ و مرد	حمد و ستایش خداوند ۱۴۹
سوار ۱۶۸	در نعت سید المرسلین (ص) ۱۴۹
۸- مناظره شیخ ابوسعید با صوفی و	در معراج حضرت رسالت (ص) ۱۵۰
سگ ۱۶۹	سرّ معراج محمد (ص) ۱۵۱
۹- داستان ابو الفضل حسن و کلمات او در	
وقت جان دادن ۱۷۰	خطاب به روح ۱۵۳
	شش فرزند انسان ۱۵۳
گفتار سوم ۱۷۱	
بقای نسل ۱۷۱	گفتار اول ۱۵۵
۱- ابراهیم ادهم و درویش ۱۷۱	دختر شاه پریان ۱۵۵
۲- شیخ گورکانی (گورکانی) و	داستان زن پارسا ۱۵۵
گر به اش ۱۷۲	
۳- حکایت تاجر ترسا ۱۷۳	گفتار دوم ۱۶۳
۴- داستان پیری که پسری صاحب جمال	بنای آفرینش انسان ۱۶۳
داشت ۱۷۳	۱- داستان زنی که بر شاهزاده‌ای عاشق
۵- حکایت به هم رسیدن یعقوب و	شد ۱۶۴

- یوسف (ع) ۱۷۳
- ۶- داستان یوسف و برادرش
بنیامین ۱۷۴
- ۷- داستان جوان گنهکار ۱۷۵
- ۸- حکایت جوان صاحب معرفت ۱۷۶
- ۹- سؤال درویش از مجنون ۱۷۶
- ۱۰- حکایت مجنون که تب داشت ۱۷۷
- گفتار چهارم** ۱۷۹
- همه چیز در خود توست ۱۷۹
- ۱- داستان پسر پاتک هندی ۱۷۹
- ۲- داستان وزیری که پسری صاحب
جمال داشت ۱۸۱
- ۳- داستان پادشاهی که از دشمن
گریخت ۱۸۲
- ۴- داستان شاهزاده و سرهنگ ۱۸۳
- ۵- حکایت پیرمرد هیزم فروش و
سلطان محمود ۱۸۵
- گفتار پنجم** ۱۸۷
- جادوگری ۱۸۷
- پرسش فرزند دوم و پاسخ پدر ۱۸۷
- ۱- حکایت شبلی با مرد نانو ۱۸۷
- ۲- حکایت مرد نمازگزار و مسجد ۱۸۸
- ۳- مناظره عیسی (ع) با دنیا ۱۸۹
- ۴- حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم
همدانی ۱۹۰
- ۵- حکایت مسلمان شدن مرد ترسا ۱۹۱
- ۶- حکایت عمر و تورات ۱۹۱
- ۷- حکایت آن زرتشتی که پلی
ساخت ۱۹۲
- ۸- سؤال مرد درویش از امام جعفر
صادق (ع) ۱۹۳
- ۹- نمازی که به یک گرده نان نیرزد ۱۹۳
- ۱۰- حکایت دیوانه و نماز جمعه ۱۹۳
- گفتار ششم** ۱۹۵
- عشق حقیقی ۱۹۵
- ۱- حکایت عزرا بیل و سلیمان ۱۹۵
- ۲- حکایت آن جوان که از زخم سنگ
منجنیق بیفتاد ۱۹۶
- ۳- حکایت دیوانه در شهر مصر ۱۹۷
- ۴- حکایت فخرالدین اسعد گرگانی و
غلام سلطان ۱۹۷
- ۵- حکایت حسین منصور حلاج بر سر
دار ۱۹۸
- ۶- حکایت غلبه عشق بر مجنون ۱۹۹
- ۷- حکایت پسر ماهروی با درویش

صاحب نظر..... ۱۹۹	۱۵- سؤال آن مرد از مجنون دربارهٔ
۸- حکایت نایینا با شیخ نوری..... ۲۰۰	لیلی..... ۲۰۹
۹- حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی . ۲۰۰	۱۶- اذان‌گو و دیوانه..... ۲۰۹
	۱۷- حکایت شیخ ابوسعید..... ۲۰۹
گفتار هفتم..... ۲۰۳	۱۸- حکایت سلطان محمود با ایاز... ۲۱۰
درخور خود از خدا بخواه..... ۲۰۳	
پرسش و پاسخ پسر و پدر..... ۲۰۳	گفتار هشتم..... ۲۱۳
۱- حکایت عیسی با آن مرد که اسم اعظم	آدم و ابلیس..... ۲۱۳
خواست..... ۲۰۳	پرسش و پاسخ پسر و پدر..... ۲۱۳
۲- حکایت ابراهیم با نمرود..... ۲۰۴	۱- حکایت بچهٔ ابلیس با آدم و حوّا..... ۲۱۳
۳- حکایت مرد ترسا و بایزید..... ۲۰۴	۲- حکایت ابلیس و زاری کردن او..... ۲۱۴
۴- حکایت دیوانه‌ای که سر بر در کعبه	۳- برداشتی از حکایت یوسف با
می‌زد..... ۲۰۵	بنیامین..... ۲۱۴
۵- حکایت ایوب(ع)..... ۲۰۵	۴- حکایت سلطان محمود و ایاز... ۲۱۵
۶- حکایت یوست همدانی..... ۲۰۵	۵- حکایت صاحب جمال و عاشق
۷- یکی از نزدیکان زلیخا..... ۲۰۶	شوریده‌حال..... ۲۱۵
۸- بزرگی می‌گوید:..... ۲۰۶	۶- حکایت سلطان محمود با ایاز در
۹- از ابوبکر سفاله پرسیدند:..... ۲۰۶	حالت مرگ..... ۲۱۶
۱۰- حکایت سلطان محمود و	۷- دزد دست بریده..... ۲۱۷
دیوانه..... ۲۰۶	۸- رشک ماه بر خورشید..... ۲۱۷
۱۱- حکایت درخت بریده..... ۲۰۷	۹- پرسش از مجنون:..... ۲۱۷
۱۲- حکایت حسن بصری و رابعه..... ۲۰۷	۱۰- پرسش از ابلیس:..... ۲۱۷
۱۳- چهار پند حق به موسی(ع)..... ۲۰۸	۱۱- آرزوی ایاز:..... ۲۱۸
۱۴- حکایت دیوانهٔ خاموش..... ۲۰۸	۱۲- شبلی و دوستان..... ۲۱۸

۲۲۹..... گفتار دهم	۲۱۸..... ۱۳- دیدار موسی و ابلیس
۲۲۹..... جاه و مقام	
۲۲۹..... پرسش پسر و پاسخ پدر	۲۲۱..... گفتار نهم
۱- حکایت سلطان سنجر با عباسه	۲۲۱..... جام گیتی نمای
۲۲۹..... طوسی	۱- حکایت سلطان محمود با پیرزن
۲- مناجات موسی با حق تعالی	۲۲۲..... ۲- حکایت بهلول و گورستان
۳- حکایت حال جان‌های آدمیان پیش	۳- حکایت پادشاهی که علم نجوم
از آفرینش کالبدها	می دانست
۴- حکایت زنان پیغمبر	۲۲۳..... ۴- حکایت در بی وفایی دنیا
۵- حکایت رابعه	۵- حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او
۶- حکایت بهلول	در توکل
۷- حکایت شیخ بوشنجه	۶- حکایت دیوانه‌ای که از حق کرباس
۸- حکایت موسی و مرد عابد	می خواست
۹- حکایت پیر بخارا و مرد مُخَنَّث	۷- حکایت دیوانه‌ای که اشک
۱۰- حکایت غزالی و ملحد	می ریخت
۱۱- حکایت دعاگوی و دیوانه	۸- حکایت شیخ ابوبکر واسطی با
۱۲- حکایت دیوانه‌ای که	دیوانه
می گریست	۹- حکایت پیرزن سوخته دل
۱۳- مناجات دیوانه با حق تعالی	۱۰- حکایت آتش و سوخته
۱۴- از شیخ پرسیدند:	۱۱- حکایت ابوعلی فارمدی
	۱۲- حکایت گنهکار در روز محشر
	۱۳- حکایت سلطان محمود و سپاه
۲۳۷..... گفتار یازدهم	
۲۳۷..... عدم وابستگی	
۱- حکایت آن مرد وارسته از دنیا	

- ۲- حکایت آن دیوانه که تابوتی دید ۲۳۷
- ۳- حکایت گفتار پیامبر و طفل نوزاد ۲۳۸
- ۴- حکایت حسن و حبيب ۲۳۸
- ۵- حکایت شبلی با سائل ۲۳۹
- ۶- حکایت بايزيد و قلاش ۲۳۹
- ۷- حکایت عبدالله مبارک با غلام .. ۲۴۰
- ۸- حکایت مرد حبشی که پیش پیغمبر آمد ۲۴۰
- ۹- حکایت عروس شرمگین ۲۴۱
- ۱۰- سخنان حکیم برگور اسکندر . ۲۴۱
- ۱۱- حکایت دیوانه ۲۴۲
- ۱۲- حکایت حسن بصری و شمعون ۲۴۲
- گفتار دوازدهم** ۲۴۵
- بقا در فناست ۲۴۵
- ۱- حکایت کیخسرو و جام جم ۲۴۵
- ۲- حکایت سنگ و کلوخ ۲۴۶
- ۳- حکایت شبلی با آن جوان در بادیه ۲۴۶
- ۴- حکایت شوریده دل بر سرگور . ۲۴۷
- ۵- حکایت دیوانه که رازی با حق گفت ۲۴۷
- ۶- حکایت ملک‌شاه با پاسبان ۲۴۷
- ۷- حکایت شیخ ابوسعید با معشوق طوسی ۲۴۸
- ۸- حکایت ایاز و سلطان محمود .. ۲۴۸
- ۹- شوق ماه به خورشید ۲۴۹
- ۱۰- بايزيد و سائل ۲۴۹
- ۱۱- حکایت شبلی و سگ ۲۵۰
- ۱۲- حکایت ابراهیم ادهم ۲۵۰
- گفتار سیزدهم** ۲۵۱
- آب حیات ۲۵۱
- ۱- حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه ۲۵۱
- ۲- یکی از بزرگان گوید: ۲۵۲
- ۳- حکایت قحطی زدگان و طاووس ۲۵۲
- ۴- حکایت پیامبر در شب معراج .. ۲۵۲
- ۵- حکایت مرد حریص و ملک الموت ۲۵۳
- ۶- حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم ۲۵۴
- ۷- موعظه: ۲۵۴
- ۸- حکایت بوذرجمهر با انوشیروان ۲۵۴

۸- عاشقی بندگی معشوق است... ۲۶۵	۹- حکایت آن مرغ که سالی چهل تخم نهد ۲۵۵
۹- حکایت مجنون و زنی آگاه... ۲۶۶	۱۰- حکایت بهلول ۲۵۶
۱۰- حکایت روباهی که در دام افتاده بود ۲۶۷	۱۱- پرسش موسی از خدا ۲۵۶
۱۱- حکایت سلطان محمود با ایاز... ۲۶۷	۱۲- پند کسری ۲۵۶
۱۲- حکایت محمد بن عیسی با دیوانه ۲۶۸	۱۳- راز و نیاز با خداوند ۲۵۶
۱۳- حکایت سلطان محمود و دیوانه ۲۶۸	۱۴- پند گنجشک ۲۵۶
۱۴- حکایت دیوانه و گلیم ۲۶۸	۱۵- حکایت زنبور با مور ۲۵۷
۱۵- حکایت زنی که طواف کعبه می کرد ۲۶۹	۱۶- حکایت پیامبر و کنیزک حبشی ۲۵۸
۱۶- حکایت مهستی دبیر سلطان سنجر ۲۶۹	۱۷- حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد ۲۵۹
۱۷- حکایت عیسی (ع) با جهودان ۲۷۰	۱۸- حکایت بهلول ۲۵۹
۱۸- اسب سواری دیوانه ۲۷۱	۱۹- حکایت مرد مجنون و رعنایان ۲۵۹
۱۹- حکایت سپهدار و قلعه او ۲۷۱	گفتار چهاردهم ۲۶۱
۲۰- حکایت سلطان محمود و مظلوم ۲۷۱	راز آب حیات ۲۶۱
گفتار پانزدهم ۲۷۳	۱- اسکندر و مرگ او ۲۶۱
انگشتی سلیمان ۲۷۳	۲- حکایت نمرود ۲۶۲
۱- حکایت سلطان محمود در شکار ۲۷۳	۳- حکایت صدقه دادن ۲۶۳
۲- حکایت شیخ و هما ۲۷۴	۴- حکایت لقمه حلال ۲۶۳
	۵- حکایت پیرزن با زاهد ۲۶۴
	۶- حکایت عمر با جوان عاشق ۲۶۴
	۷- آرزوی طوفان ۲۶۵

- ۳- حکایت سلطان سنجر و غزالی . ۲۷۴
- ۴- حکایت محمود و همنام او ۲۷۵
- ۵- حکایت سلطان محمود و گازر و خشت زن ۲۷۵
- ۶- حکایت حکیم با اسکندر ۲۷۶
- ۷- حکایت پادشاه و انگشتری ۲۷۶
- ۸- حکایت ابراهیم ادهم با خضر(ع) ۲۷۷
- ۹- حکایت سلطان محمود و درویش ۲۷۸
- ۱۰- سنجر و رکن الدین اکاف ۲۷۸
- ۱۱- حکایت خارکن و کیسه زر ۲۷۹
- ۱۲- حکایت سلطان محمود و پیرزن ۲۷۹
- گفتار شانزدهم** ۲۸۱
- پادشاهی و دنیاخواهی ۲۸۱
- ۱- حکایت پسر هارون الرشید ۲۸۱
- ۲- حکایت هارون با بهلول ۲۸۳
- ۳- حکایت سلیمان و کوزه ۲۸۴
- ۴- حکایت درویش و پادشاه ۲۸۵
- ۵- حکایت جوان و زن زیبا ۲۸۵
- گفتار هفدهم** ۲۸۷
- دل بستگی به دنیا ۲۸۷
- پرسش پسر و پاسخ پدر ۲۸۷
- ۱- حکایت گوسفندان و قصاب ۲۸۷
- ۲- حکایت باز با مرغ خانگی ۲۸۸
- ۳- حکایت آن مرد که از احوال مردگان خبر می‌داد ۲۸۸
- ۴- بازی شطرنج ۲۸۹
- ۵- کار حق از نظر دیوانه ۲۸۹
- ۶- حکایت جهیزیه حضرت فاطمه(س) ۲۸۹
- ۷- حکایت آن پیر که دختری جوان خواست ۲۹۰
- ۸- حکایتی از ابوبکر و زاق ۲۹۰
- ۹- کدام گورستان ۲۹۱
- ۱۰- حکایت سفیان ثوری ۲۹۱
- ۱۱- سرانجام نیکوی مرد یهودی ۲۹۲
- گفتار هیجدهم** ۲۹۵
- قتاعت ۲۹۵
- پرسش و پاسخ پسر و پدر ۲۹۵
- ۱- حکایت بلقیا و عقیان ۲۹۵
- ۲- حکایت سلیمان(ع) و شادروانش ۲۹۶

- ۳- حکایت مأمون و غلام ۲۹۷
- ۴- آوای دل‌انگیز شتربان و مرگ
شترها ۲۹۷
- ۵- حکایت جبرئیل و یوسف ۲۹۸
- ۶- حکایت پیر خالو سرخسی ۲۹۸
- ۷- شیخ یحیی معاذ رازی و بایزید ۲۹۹
- ۸- حکایت شیخ علی رودباری ۳۰۰
- ۹- حکایت سلطان محمود و
دوالک باز ۳۰۰
- ۱۰- حکایت ابوسعید و قمار باز ۳۰۰
- ۱۱- حکایت مجنون و لیلی ۳۰۱
- گفتار نوزدهم** ۳۰۳
- عشق به کیمیا و مذمت محبت به دنیا ۳۰۳
- پرسش پسر ششم و پاسخ پدر ۳۰۳
- ۱- حکایت حیوان حریص ۳۰۳
- ۲- حکایت عیسی (ع) در گورستان ۳۰۴
- ۳- حکایت انوشیروان ۳۰۵
- ۴- حدیث و تمثیل در ذمّ دنیا ۳۰۵
- ۵- گفتار عباسه طوسی در ذمّ دنیا ۳۰۵
- ۶- فرمایش امام جعفر صادق ۳۰۶
- ۷- گفتار یحیی معاذ ۳۰۶
- ۸- گفتار دانای فتوا ۳۰۶
- ۹- حکایت شاهزاده و عروس ۳۰۶
- ۱۰- حکایت حضرت ابراهیم (ع) ۳۰۷
- ۱۱- حکایت حلاج با پسر ۳۰۹
- ۱۲- در ذمّ غیبت ۳۰۹
- گفتار بیستم** ۳۱۱
- باز هم دنیا دوستی و نکوهش آن ۳۱۱
- پرسش پسر و پاسخ پدر ۳۱۱
- ۱- حکایت شیخ با ترسای مالدار ۳۱۱
- ۲- شناخت حق ۳۱۲
- ۳- حکایت زبیده و صوفی ۳۱۲
- ۴- حکایت اردشیر و موبد ۳۱۳
- ۵- حکایت ایاز و درد چشم او ۳۱۴
- ۶- حکایت جرجیس (ع) ۳۱۵
- ۷- حکایت یوسف با زلیخا ۳۱۵
- ۸- حکایت ابراهیم ادهم در بادیه ۳۱۶
- ۹- حکایت شعیب (ع) ۳۱۷
- ۱۰- حکایت سلطان محمود و ایاز ۳۱۷
- ۱۱- حکایت مجنون و لیلی ۳۱۷
- گفتار بیست و یکم** ۳۱۹
- عشق حقیقی ۳۱۹
- پرسش پسر و پاسخ پدر ۳۱۹
- حکایت رابعه دختر کعب ۳۱۹
- اصل داستان ۳۲۰

- گفتار بیست و دوم ۳۲۵
- کیمیای حقیقی ۳۲۵
- پرسش پسر و پاسخ پدر ۳۲۵
- ۱- حکایت افلاطون و اسکندر ۳۲۵
- ۲- حکایت بوعلی طوسی ۳۲۶
- ۳- معنی درد ۳۲۶
- ۴- حکایت طفل در بازار ۳۲۶
- ۵- حکایت یوسف (ع) و آینه ۳۲۷
- ۶- حکایت شیخ احمد غزالی ۳۲۸
- ۷- حکایت ابوعلی فارمدی ۳۲۸
- ۸- نظر مجنون درباره لیلی ۳۲۸
- ۹- حکایت بایزید و مرد مسافر ۳۲۹
- ۱۰- حکایت سلطان محمود و شیخ خرقانی ۳۲۹
- ۱۱- حکایت آهویی که مشک از وی حاصل می‌شود ۳۳۰
- خاتمه کتاب ۳۳۳
- ۱- حکایت شاگردان مکتب ۳۳۳
- ۲- گفتار مرد خداپرست ۳۳۴
- ۳- حکایت اویس قرنی ۳۳۵
- ۴- گفتار حکیم در مرگ اسکندر ۳۳۵
- ۵- حکایت خاک بیز ۳۳۶
- ۶- حکایت ایوب پیامبر ۳۳۶
- ۷- حدّ مهربانی خداوند ۳۳۷
- ۸- شفقت به یک سگ ۳۳۷
- ۹- حکایت شبلی و ابلیس ۳۳۷
- ۱۰- حکایت زنار بستن بایزید ۳۳۸
- ۱۱- مناجات ابراهیم ادهم ۳۳۸
- ۱۲- حکایت رندی بر در دکان ۳۳۹
- ۱۳- حکایت شیخ اقطع هنگام نزع ۳۳۹
- ۱۴- حکایت عبدالله بن مسعود ۳۳۹
- ۱۵- حکایت بشر حافی ۳۴۰
- آخرین پیام عطار ۳۴۰
- منابع و مآخذ ۳۴۳

دیاچه کتاب

آفرین جان آفرین پاک را آن که جان بخشید و ایمان، خاک را

خدا را سپاس که توفیق اتمام داستان‌ها و پیام‌های مثنوی معنوی، داستان‌ها و پیام‌های خمسه نظامی و داستان‌ها و پیام‌های شاهنامه فردوسی به این حقیر داده شد و این کتاب‌ها به زیور چاپ آراسته گردید. اکنون پیام دل شنیدم که داستان‌ها و پیام‌های عطار نیشابوری در منطق‌الطیر و الهی‌نامه را به رشته نگارش در آورم، باشد که افراد بیشتری بتوانند از این گنجینه عظیم که سرچشمه فیاض اندیشه‌های مولانا جلال‌الدین بلخی رومی نیز بوده است بهره‌ها یابند. صاحب‌نظران می‌دانند که ارائه مفاهیم آثار بسیار عمیق عرفانی، آن هم به زبان ساده، در روزگار کنونی که ذهن‌های مردم کمتر با اسرار و معانی ژرف عرفانی آشناست بس دشوار است.

از سویی دیگر آنان که در وادی عرفان قدم نهاده‌اند این الفاظ اسرارآمیز را بر تصورات مادی حمل می‌کنند و از مقصود دور می‌شوند، مثلاً آنان که شراب ربّانی، عشق سرمدی، حُسن ازلی، جنون عاشقانه و امثال این‌گونه معانی را نفهمیده و احساس نکرده‌اند نمی‌توانند آن را در ذهن تجسم بخشند، مگر اینکه در ظروف نازله عقل مادی و الفاظ صوری بریزند و چون چنین کنند دیگر محرم راز نیستند و گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش.

سومین دشواری، محدودیت الفاظ در نمایش حالت‌های بی‌کران روحی

است.

معانی اندرون حرف ناید که بحر قَلْبُوم اندر ظرف ناید

به هر حال این نیازمند معرفت و حقیقت، علاقه‌مند به درک و نمایش آثار عرفای بزرگ از جمله عطار و ریزه‌خوار خوان پرنعمت آنان، که خود دریای موج معرفت‌اند، می‌باشم؛ عطاری که مولانا در وصفش می‌فرماید:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و یا:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم

در پایان از کلیه کسانی که در به ثمر رسیدن این اثر سهمی داشته‌اند خصوصاً از مدیران محترم انتشارات حقیقت و چاپخانه خواجه و کارکنان صدیق این دو مؤسسه و از برادر گرامی جناب آقای حبیب‌الله پاک‌گوهر که ویراستاری علمی و فنی آن را عهده‌دار بوده‌اند و همچنین از شاعر فاضل و گرانمایه، جناب آقای ابوالحسن پریشان‌زاده و سرکار خانم معصومه امین‌دهقان و آقای حسین تابنده که متن را به‌طور کامل دیدند و اصلاحاتی در آن کردند، صمیمانه قدردانی و تشکر می‌شود.

و من الله التّوفیق و علیه التّکلان

حشمت‌الله ریاضی

عطار را بهتر بشناسیم

شیخ ابو حامد (یا ابوطالب) محمد بن ابراهیم ملقب به فریدالدین در سال ۵۱۲ یا ۵۱۳ ه. ق در کدکن از روستاهای نیشابور به دنیا آمد.^۱ چون پدرش در شهر شادیاخ نیشابور مغازه عطاری داشت خود او نیز شغل پدر را در پیش گرفت و به عطار معروف گشت. او پس از تحصیل آغازین، به خدمت شیخ مجدالدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم‌الدین رازی بود رسید و وارد طریقت شد و هم از او درس حکمت و طبابت گرفت و شور عشق در او نمایان شد و چشمه شعر از وجودش جاری گشت، اما منتظر جرقه‌ای دیگر بود که مشتعل، پخته، و سوخته گردد و آن چنان بود که جامی در نفحات الانس آورده است:

«گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول معامله بود، درویشی به آنجا رسید و چند بار "چیزی در راه خدا بدهید" گفت. وی چیزی به درویش پرداخت. درویش گفت: تو همچون من می‌توانی مُرد؟ عطار گفت: بلی. درویش کاسه‌ای چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت: الله الله و جان داد، عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و به این طریق درآمد».^۲

۱. در صفحات ۳۲ و ۳۳ کتاب منطق الطیر، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمد رضا شفیعی کدکنی، چنین آمده است: «با توجه به بعضی از اسناد قدیم و بعضی اطلاعات محلی با اطمینان می‌توان گفت او، فریدالدین محمد بن ابراهیم بن اسحاق کدکنی است که خاکجای خودش امروز در شهر کنونی نیشابور زیارتگاه است و مزار پدرش با نام "پیر زروند" در کدکن، در ولایت رُخ از ولایات دوازده گانه نیشابور قدیم می‌باشد».

۲. جامی، نفحات الانس، به تصحیح محمود عابدی، ص ۵۹۶.

ضمناً همین مجدالدین بغدادی، محقق ترمذی را، و او (ترمذی) بهاء الدین، پدر مولوی را تربیت کرد. لذا وقتی که در سال ۶۱۶ ه. ق که بهاء الدین و پسرش جلال الدین به هجرت پرداختند، در مسیر خود به خدمت عطار رسیدند و طبق نقل جامی، وی کتاب اسرارنامه خود را به جلال الدین داد.^۱ و همان انگیزه آغازین تصوف عاشقانه مولانا بود؛ چه مولانا خود می‌گوید:

من آن مآلی رومی‌ام که از نطقم شکر ریزد ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم
و نیز فرمود:

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
خلاصه آتش عشقی که در جان عطار بود در خرمن وجود جلال الدین
دوازده‌ساله افتاد و همان زمینه‌ساز شعله‌ای بود که در ۳۸ سالگی عمر مولانا
به وسیله "شمس" مشتعل شد که گفت:

گرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش

و یا:

آنچه گفتم از حقیقت ای عزیز آن شنیدستم من از عطار نیز
شیخ عطار بنا بر قول جامی در ۱۱۴ سالگی در سال ۶۲۷ به دست کفار مغول
شهادت یافت.^۲

آثار شیخ عطار: آثار شیخ را قاضی نورالله شوشتری ۱۱۴ جلد کتاب و رساله، و رضاقلی خان هدایت ۱۹۰، و دولت‌شاه سمرقندی چهل اثر در نظم و نثر می‌داند ولی آنچه در دست است سی اثر می‌باشد که مهم‌ترین آنها منطق الطیر است، البته از میان این سی اثر نیز بجز آنها که قطعاً از عطار هستند، در مورد بقیه اختلاف نظر است. منطق الطیر از آثاری است که بی‌شک از عطار است.

منطق الطیر، مثنوی عرفانی تعلیمی و عشقی مشتمل بر ۴۶۰۰ بیت است

۱. همان، ص ۵۹۶. ۲. همان، ص ۵۸۴.

که از جنبه نمادین، شخصیت آفرینی و تخیلی بودن در ادبیات ایرانی، بی نظیر و از نظر رموز عرفانی کم مانند و از نظر سلوک عاشقانه عارفانه، پیشرو است.^۱

۱. منطق الطیر به سبب اهمیت چاپ‌های زیادی شده است؛ آنچه در این کتاب مورد استفاده قرار گرفته، چاپ اخیر آن توسط استاد محمدرضا شفیعی کدکنی است و شماره ابیات در پاورقی‌ها براساس همین چاپ است.

منطق الطّير

زبان پرندگان

آیا پرندگان سخن می‌گویند؟ به چه زبانی؟
آیا آدمیان چون پرندگان پرواز می‌کنند و سخن می‌گویند؟
زبان پرندگان چیست؟ زبان غریزه است یا زبان شعور و شوق و مهجوری و
مشتاقی؟ واژه‌هایش پند است و یا راز و رمز است؟
آیا ما نیز همچون پرندگانیم؟ پرواز ما کدام سویی است؟
و من و تو کدام پرنده‌ایم؟ پرندهٔ صحرایی؟ دریایی، آسمانی و یا بی‌کجایی؟
کدام؟

از دیرباز انسان‌ها و پرندگان در رابطهٔ احساسی، نمادین و تخیلی بوده‌اند.
پرندگان در آیین‌های مردمان هند و ایران و اروپا، مظهر تجلیات مزدایی بوده‌اند؛
از جمله "سنن" یا سیمرغ است که پرهای گسترده‌اش به ابر فراخی می‌ماند که از
آب کوهساران لبریز است، بر فراز درخت "گنوگرن" و درخت عقاب و درخت
داروهای نیک که حاوی تخم کلیهٔ رویدنی‌هاست جای دارد و در میان دریای
"فراخکرت" مسکن گزیده‌ست. هنگامی که از درخت به پرواز درمی‌آید هزار
شاخه گنوگرن به زمین می‌ریزد و هنگامی که بر فراز درخت فرود می‌آید هزار
شاخه را می‌شکند و تخم موجود در آنها را به هر سو پراکنده می‌کند.^۱

۱. کارنوی، اساطیر ایرانی، ترجمهٔ دکتر احمد طباطبایی، ص ۶۶ و نیز حشمت‌الله ریاضی، آیات حسن و عشق، جلد ۱، ص ۲۴۰.

همین سیمرغ که مظهر عظمت، حیات، نیکی و قدرت است در شاهنامه مظهر علم و حکمت و لطف است، که زال را می‌پرورد و در تولد رستم یاری می‌رساند و رستم را در نبرد با اسفندیار راهنماست؛ ضمناً لقب و عنوانی است بر انسان‌های کامل که فرّ ایزدی دارند و مرتبی نفوس خلایق‌اند.

از پرندگان دیگر می‌توان از "وارغن" (شاهین) نام برد که تیزپروازترین مرغان است و پیکی است بین خورشید و میترا یا فرشته فروغ که نیروی اسرارآمیزی در اختیار دارد، و در واقع همین مرغ، نماد مرشد کامل است که به زال کمک می‌کند، ولی فردوسی به سیمرغ نسبت داده است.^۱

سیمرغ در نماد فرشته، جبرئیل، عقل فعال و روح القدس نیز آمده است و همانند کبوتر مادینه است که رمز روح القدس در مسیحیت می‌باشد.^۲

۱. کارنوی، همان، ص ۴۷ و نیز حشمت‌الله ریاضی، همان، ص ۲۴۱.

۲. سیمرغ کلاً مرغ جان یا نفس انسانی است. انسان در خویشتن شناسی، نفس خود را به صورت ذاتی بالدار می‌بیند که به سوی عالم افلاک که موطن اوست پرواز می‌کند. این خودنگری همواره وجود داشته و آدمیان بدان انس داشته‌اند. افلاطون در رساله قدر به شرح آن می‌پردازد و نفس را به دو اسب بالدار و ارا به بانی مانند می‌کند که این دو اسب یکی اصیل است و نجیب و دیگری سرکش و ناصل... (چهار رساله افلاطون ترجمه محمود صناعتی، چاپ سوم، ص ۱۳۷).

در آثار ابن سینا و سهروردی و غزالی نیز نفس انسانی به صورت مرغ یا موجودی بالدار آمده است. سهروردی در آواز پر جبرئیل، عقل فعال یا جبرئیل را دارای دو بال می‌داند و نیز در قصه سلیمان و اِسال، ابن سینا نفس را به صورت دو بال، که نمایانگر دو قوه عاقله است آورده است، اما تمثیل نفس اعلی به سیمرغ یا عنقا تصویر دیگری از جبرئیل و عقل فعال و روح القدس است (زیرا دارای صفاتی است که کبوتر مادینه رمز روح القدس در مسیحیت دارد) اما در رساله الطیر ابن سینا مرغان چون به قلّه نخستین کوه می‌رسند که با فلک ماه مطابقت دارد هشت کوه بلند دیگر می‌بینند که این جمله با نه فلک برابرند و مدارج معراج محسوب می‌شوند. در کوه آخر که هشتم باشد کوه جهانی قاف است که سهروردی آن را ناکجاآباد خوانده است. در این کوه، حضرت ملک است و شهر فرشتگان روحانی است که نور جمالشان از دور می‌درخشد. به طور کلی مرغ ابن سینا و غریب سهروردی به این جهان آسمانی می‌آیند ولی مقیم نمی‌شوند و همراه با رسول ملک به جهان خاکی برمی‌گردند؛ که به قول پروفیسور کربن فرانسوی این عنوان یادآور لقب رسول کریم است که در قرآن جبرئیل به امین و وحی، روح الامین، روح القدس و ناموس اکبر اطلاق می‌شود که فلاسفه آن را عقل فعال می‌گویند.

و حی بن یقظان (زنده بیدار) مظهر همین عقل فعال است (مدخلی بر رمزشناسی عرفانی از جلال ستاری).
اما در رساله الطیر ابو حامد غزالی که برادرش شیخ احمد به فارسی برگردانده و آن را زبان مرغان نامیده،
←

در واقع کلمه منطق الطیر از قرآن گرفته شده چنان‌که درباره حضرت سلیمان آمده است که می‌فرماید: *وَ قَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ؛* و سلیمان گفت: ای مردم، به ما زبان پرندگان آموختند.

طبق همان سوره نمل، هدهد راهنمای سلیمان است که آب را در زیر زمین می‌بیند و از سرزمین سبا و بلقیس خبر می‌آورد. طبق این اصول باید سلیمان همان مقام سیمرغ را داشته باشد و هدهد راهنما و پیر دلیل باشد، زیرا سلیمان یا انسان کامل، زبان همه پرندگان را می‌فهمد، همچنان‌که سیمرغ می‌فهمد.

پرندگان دیگری هم که در منطق الطیر نقش دارند در اساطیر و احادیث و حکمت و عرفان معرفی شده‌اند؛ مثلاً طوطی همواره نفس ناطقه است و دو بال او، دو قوه علامه و عماله نفس ناطقه است. طاووس مظهر جمال است و چون رو به جهان دارد لاجرم پای زشت او مظهر جهان فرودین و بال‌های او مظهر جهان برین است و...

اما شیخ عطار نخستین عارف و شاعری نیست که مرغان نمادین را برای بیان نفوس و شخصیت‌پردازی و نحوه سلوک آورده است. پیش از او نخست باید از فردوسی نام برد که در شاهنامه خویش، حکمت خسروانی و سیمرغی ایرانیان را در شکل نمادین آن که تربیت پهلوانان ظاهر و باطن و جراحی جسم و روح آنان است به شکل اسطوره حماسی به نظم آورده و روح تازه‌ای به کالبد بی‌رمق فرهنگ

→

پرندگان وقتی به درگاه عزت ملک سیمرغ فرود می‌آیند تا او را به شاهی برگزینند او پاسخ می‌دهد که ما پادشاه هستیم، چه شما بگویید و چه نگوید، و ما را به خدمت شما حاجت نیست و ما هستیم، که همان موجب نو میدی و یکه خوردن مرغان است که تنها لطف او آنان را درمی‌یابد. اما در منطق الطیر عطار سیمرغ آنها را به خواندن رموز خویشتن خویش حواله می‌دهد تا با خواندن آن رمز خود را بشناسند و در آینه خود که سی مرغ‌اند، سیمرغ را بنگرند.

در کل باید گفت که منطق الطیر عطار با وجودی که در همان مفاهیم سیمرغ فردوسی و "مرغوسئن" اوستایی و سیمرغ ابن سینا و سهروردی و غزالی است، اما بسی لطیف‌تر و کامل‌تر است؛ زیرا سیمرغ عطار جان جهان و جان جانان است و وحدتی است در کثرت و کثرتی در وحدت، و لذا در عین حال که با عقل فعال و روح القدس و جبرئیل قابل تطبیق است، با انسان کامل که قطب دوران و خلیفه الله است نیز منطبق می‌باشد.

۱. سوره نمل، آیه ۱۶.

ایرانی از یاد رفته دمیده است، و پس از او بود که حکمای اشراقی و عرفای کامل، مقام سیمرغ را به نام قطب و انسان کامل و ولی‌الله الاعظم ستوده‌اند و کتاب و رسالات بسیار فراهم ساختند؛ چنان‌که ابن‌سینا در رساله الطیر، روح را به مرغی تشبیه و حدیث نفس را در پرواز این مرغ بیان می‌کند.

پس از او ابو‌حامد محمد غزالی است که رساله الطیر را نوشت، سپس شیخ احمد غزالی رساله الطیر یا داستان مرغان را به فارسی بسیار شیوا تألیف نمود که در آن روح را به مرغی تشبیه کرده است. این کتاب به همراه سوانح، رساله عینیه و پندنامه مأخذ شیخ عطار بوده است. شیخ اشراق در صغیر سیمرغ و عقل سرخ و آواز برجبرئیل بارها از مرغان نام می‌برد. روزبهان شیرازی نیز در عبهرالعاشقین از سیمرغ نام می‌برد و آن را بر وجود کامل سرور کائنات منطبق می‌داند، اما کاری که شیخ عطار به نحو احسن و اکمل انجام داده، جامع همه آنهاست و به نحو شوق‌انگیز و عاشقانه‌ای پرندگان را که مظاهر جمال و نماد کثرت وجود انسان کامل‌اند به وحدت کلیه انسان کامل کشانده، کثرت را در وحدت جمع نموده و وحدت را در کثرت گسترانده است.

هنگام تفسیر داستان به رموز عرفانی آن هم اشاره می‌شود، اما در مجموع می‌توان گفت که منطق الطیر، کتاب وجود عطار در همه جنبه‌های نمادین آن تا سیمرغ، و چالش او با خویشتن است.

این نکته را نیز یادآوری می‌کنم که عارفان تجلی حُسن را در همه هستی می‌بینند، در نتیجه کل هستی را تجلی‌گاه عشق می‌دانند و آیات حسن و عشق می‌شمرند و می‌گویند:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست^۱
 اما چون خداوند فرموده است: فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ،^۲ پس انسان در حُسن و

۱. کلیات سعدی، به کوشش مظاهر مصفا، غزلیات، غزل ۱۰۷، بیت ۱۰۶۹.
 ۲. سوره مؤمنون، آیه ۱۴: درخور تعظیم است خداوند، آن بهترین آفرینندگان.

عشق، در مرتبه کمال همه حُسن هاست، لذا عارفان آن نماد حُسن را در حکایت‌ها و داستان‌های خویش در شکل دختر یا پسر، نماد انفعالی یا فاعلی، تجسم و تجسد بخشیده‌اند تا آن را نیروی محرک شوق و عشق عرفانی معرفی و نمایان کنند، نه اینکه مانند بندگانِ نفس، منظورشان هوس باشد؛ که در آن وقت فرو افتادن در دوزخ نفس است، و چون خداوند در قرآن نیز نماد حورالعین و غلمان را برای بهشتیان نمودار ساخته است، لذا عطار بسیار از این دو نماد بهره جسته است.

منطق الطیر

مناجات

آفرین جان آفرین پاک را آن که جان بخشید و ایمان، خاک را^۱
عطار در این ستایش و نیایش بس سوزناک و عاشقانه، عمیق ترین شور و
شیدایی خود را در برابر معبود نشان می‌دهد و در پایان عاجزانه می‌نالد و
می‌گوید:

در میان بحر گردون مانده‌ام وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم بر آر تو درافکندی مرا تو هم بر آر
نفس من بگرفت سر تا پای من گر نگیری دست من ای وای من^۲

عطار پس از مناجاتی دیگر، به ستایش رسول خدا می‌پردازد و شفاعت او را
آرزو می‌کند و سپس به نعت صفات برجسته خلفا پرداخته، تعصب را محکوم
می‌کند و صفات برجسته خلفا را برمی‌شمرد. از مکالمه عمر با اویس قرنی، و لطف
علی به قاتل خود، و راز گفتن حضرت با چاه و جانبازی او و سایر صحابه یاد
می‌کند و مجدداً به نکوهش تعصب پرداخته می‌گوید:

می‌مکن حکم و زفان کوتاه کن بی تعصب باش و عزم راه کن^۳
نفس کافر را بکش مؤمن باش چون بکشتی نفس را ایمن باش^۴

و بر آن می‌افزاید:

۱. بیت ۱. ۲. ابیات ۲۲۷-۲۲۹. ۳. بیت ۶۰۶. ۴. بیت ۶۱۲.

نیست در من این فضولی ای اله از تعصب دار، پیوستم نگاه
پاک‌گردان از تعصب جان من گو مباش این قضا در دیوان من^۱

بخش اول

آغاز داستان پرنندگان

شیخ عطار نخست با تعدادی از پرنندگان که نماد ویژگی روان‌های فرازمند و پروازگرد و در واقع صفات خود اویند، سخن می‌گوید. وی چون کارگردانی توانا، قهرمانان این نمایش داستانی سیر و سلوک را معرفی می‌کند؛ قهرمانانی که به نام چنگانه‌اند، اما به حقیقت یکی هستند، و آن حقیقت انسان است.

۱- نخست هدهد را صدا کرده و چنین معرفی می‌کند:

مرحبا ای هدهد هادی شده در حقیقت پیک هر وادی شده^۱

ای هدهدی که به سرزمین سبا رفتی و از آن سرزمین برای سلیمان خبر آوردی، تو آن هدهد محرم راز سلیمان بودی و هستی، بیا و دیو را در زندان کن تا همواره با سلیمان باشی.

تفسیر: این هدهد، همان خرد راهبر یا وجدان آگاه انسان است که در مصداق پیر دلیل و شیخ طریق، راهبر به سر منزل سیمرغ جان است و خود عطار هدهد این داستان است که ما را به سیمرغ و سلیمان رهبری می‌کند. دیگر مرغان قوای پروازگر و عروجی خود اویند، که همه راهیان کوی سیمرغ؛ یعنی انسان کامل می‌باشند.

۲- ای موسیجه^۱ که با موسیقی نوایت، موسی گونه آتش کوه طور را از دل پاکت دیده‌ای، برخیز و از فرعونیت دور شو، تا همراز موسی در طور دل باشی.

۳- ای طوطی که جامه گرانبهای بهشتی بر تن و طوق آتشین بر گردن داری، نمرود نفس را سر بزن و در آتش عشق نشین، تا سراپای وجودت را آرایه‌های بهشتی فراگیرد.

۴- ای کبک خرامان، در وادی عرفان خویش بخرام و خوش قهقهه سر ده که به سرور جان رسیدی، بنگر که خود صالح دورانی و از کوه وجودت، شترت را نمایان ساز، و شیر و انگبین عشق و معرفت از پستان جانت روان ساز تا مشتاقان بنوشند.

۵- ای باز تیزچشم، از تندی و تیزی و خشم رها شو و نامه عشق ازل بر پای جان بند، عقل مادرزاد را به دل بدل کن تا در آینه دل، ابد و ازل را یکی بینی؛ چارچوب تن را بشکن، پرواز کن و در غار وحدت جای گیر تا صدر عالم؛ یعنی پیامبر(ص) را یار غار خود بینی.

۶- ای دُرّاج که از روز نخست و آغاز آفرینش بلی گفتن و عشق را در جان پذیرفتی و از بلاهای عشق نه‌راسیدی، برخیز و خَرِ نفس را، که عیسای روح بر آن سوار است، بسوزان تا مرغ جانت که روح‌القدس توست به آسمان‌ها پرواز کند.

۷- ای بلبل عاشق که چون داوود نوا خوانی، تا چند بر نفس زره می پوشانی؟! چون داوود زره نفس را نرم گردان تا آزاد شوی.

۸- ای طاووس زیبا، ای دربان بهشت، بنگر که چگونه مار هفت سرِ نفس فریبت داد و از بهشت بیرون شدی. اکنون سر مار را بکوب، تا دو بال پرهای جمالت، راهبر و نگهبان بهشت جمال مطلق شود.

۹- ای تَدرو دوربین، که چون یوسف در چاه مانده‌ای، از چاه ظلمت برون آی

۱. موسیجه پرنده‌ای است کوچک‌تر از کبوتر به رنگ قهوه‌ای و خاکستری و صدایی شبیه به عبارت «موسی کو تقی؟» دارد که در بعضی‌ها شهرها آن را به همین نام «موسی کو تقی؟» می خوانند.

تا به اوج عرش روحانی سر برافرازی.

۱۰- ای قُمری خوش نوا تا چند گرفتار ماهی نفس خواهی بود، ماهی را سر بکن تا به ماه رسی.

۱۱- ای فاخته خوش الحان، که برگردن خویش طوق وفا افکنده‌ای، بر عهد ازلی وفادار باش.

۱۲- ای شاهین بلندپرواز، که از نهایت سرکشی به سرنگونی رسیده و به مردار دنیا چشم دوخته‌ای «هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر».^۱

۱۳- ای مرغ زرّین، برخیز و خود را در آتش عشق افکن.

چون دلت شد واقف اسرار حق خویشان را وقف کن بر کار حق^۲

اکنون صحنه نمایش آماده است. پرنندگان، یا صفات پروازگر معانی و کمال، در درون صحنه جان، یا برون خود آگاه روان، صف کشیده‌اند... بازی شروع می‌شود.

در جستجوی سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان آنچه بودند آشکارا و نهان^۳

پرنندگان با شور و همهمه می‌گویند: ما شاه می‌خواهیم، تا چند تک‌روی؟ تا چند چندگانگی؟ همه بیایید دست به دست هم دهیم، اندیشه ورزیم و شاهی بیابیم. مرغان همه جمع می‌شوند. از بین آنان هدهد دل آگاه راهبر، درحالی که تاجی از حقیقت بر سر و جامه‌ای از طریقت در بردارد با شکوه و وقار پیش می‌آید و می‌گوید: من پیام آور حضرت حق و صاحب اسرار سلیمانم. من همانم که چون از هر جا مرا طلب کنید حاضر می‌شوم و همانم که نامه سلیمان را برای بلقیس بردم. سال‌ها در خشکی و دریا همراه سلیمان سیرها داشته‌ام و شاه خویش را

۱. مصرع اول بیت ۶۷۵، مصرع دوم: پس کلاه از سر بگیر و در نگر

۲. بیت ۶۸۰.

۳. بیت ۶۸۲.

می‌شناسم.

لیک با من گر شما همره شوید محرم آن شاه و آن درگه شوید^۱
می‌دانید نام آن شاه چیست؟

نام او سیمرغ، سلطان طیور او به ما نزدیک و ما زو دور دور^۲
پرنندگان: مکان او کجاست؟

هدهد: در پس کوه قاف.

پرنندگان: ویژگی او را بر شمر که چگونه است؟

هدهد:

وصف او چون کار جان پاک نیست عقل را سرمایه ادراک نیست^۳
پرنندگان: آیا می‌توان بدو رسید؟

هدهد: بسیاری در این راه جان باختند و نرسیدند.

پرنندگان: راه چگونه است؟

هدهد: دریا و خشکی بسیار است، شیرمردی باید که از خطرات راه نهراسد و
جان بر کف نهد.

پرنندگان: آغاز کار سیمرغ چگونه بود که جویندگان سیمرغ بدو پی بردند؟
هدهد: نیمه شبی از پناهگاه غیب خود در چین،^۴ شرقی‌ترین مکان، نمودار
شد. پری از پرهای زیبایش در سرزمین چین افتاد و از آن پر، همه هنرها به وجود
آمد که هستی زیبا، نشان زیبایی مطلق است.

هر که اکنون از شما مرد رهید سر به راه آرید و پا اندر نهید^۵

در جان مرغان شوری تازه بر پا می‌شود. به شوق می‌آیند، بی‌قرار می‌شوند و

۱. بیت ۷۰۹.

۲. بیت ۷۱۴.

۳. بیت ۷۲۱.

۴. چین چون مکان زیبایی‌های طبیعت و نقاشی‌های بس شگرف در ادبیات عرفانی می‌باشد، نماد جلوه جمال است، و چون چین نسبت به ایران و کشورهای اسلامی، شرقی‌ترین مکان بوده، به سرزمین اشراق، اطلاق شده است که تجلی انوار الهی از مظهر جمال بر دل سالکان است و این دو تعبیر جمال و اشراق، از عرفان مانوی تا اشراق و عرفان اسلامی، ادامه یافته است.
۵. بیت ۷۴۴.

همراه هدهد به راه می‌افتند؛ اما راه بس دور و دراز و سخت است و آنها آمادگی پیمودن راه را ندارند و هر یک عذری می‌آورند.

عذر بلبل^۱ و پاسخ هدهد

بلبل شیدا در آمد مست مست وز کمال عشق نه نیست و نه هست^۲

گفت: بر من ختم شد اسرار عشق جمله شب می‌کنم تکرار عشق^۳

زاری اندر زی ز گفتار من است زیر چنگ از ناله زار من است^۴

بلبل: من راز عشق را می‌دانم، سرود عشق می‌خوانم، بود و نبودم عشق است. من غرق دریای عشقم، چگونه می‌توانم از این دریا بیرون جهم؟ مرا پای رفتن و توان پیمودن راه سیمرخ نیست.

هدهد: ای عاشق پرنوا و بینوا، حُسن گل هفته‌ای است و آن چه نپاید، دل بستگی را نشاید! گل بر تو می‌خندد، نه با تو، و این جز فریب نیست.

بلبل: چگونه گل بر من می‌خندد؟

هدهد: به این داستان گوش فراده:

شهریاری دختری بس زیبا داشت. روزی دختر بر گدایی ژنده‌پوش گذشت که تکه نانی در دست داشت، دختر نگاهی به او انداخت و خندید و گذشت. درویش بیچاره از همان خنده به دام عشق افتاد. بی‌قرار و سرگردان شد، و هفت سال در میان سگان دربار، افتان و خیزان و اشک‌ریزان به سر برد، تا شاید بار دیگر آن جمال بیند و آن خنده را دریابد. خدمتکاران از راز عشق او آگاه شدند و در پی قتلش برآمدند. دختر آن گدا را خواند و گفت: چگونه چون تویی بر من عاشق گشتی؟ گدا گفت: همان روز که به روی من خندیدی. دختر گفت: من بر تو خندیدم، چون بی‌هنرت دیدم، بر سر و رویت خندیدم نه برای تو.

۱. بلبل نماد عاشقی است پر سرو صدا که عقل را از دست داده است، ولی در معشوق فانی نشده است.

۲. بیت ۷۵۰. ۳. بیت ۷۵۳. ۴. بیت ۷۵۵.

عذر طوطی^۱ و پاسخ هدهد

طوطی درحالی که لباس سبز پوشیده و طوقی از زر بر گردن افکنده بود و شکر می‌خورد، پیش آمد و گفت: از من در قفس زندانی، چه خواهید؟ من در آرزوی آب حیاتم تا چون خضر عمر جاودانه یابم، مرا تاب سیمرغ نیست. **هدهد:** روزی خضر به دیوانه‌ای برخورد، بدو گفت: دوست داری کهن یار من باشی؟ دیوانه گفت: نه، مرا با تو کاری نیست، تو آب حیات نوشیدی که عمر جاودان یابی، ولی من بر آنم که ترک جان کنم، جان بی‌جانان به چه ارزد؟

عذر طاووس^۲ و پاسخ هدهد

طاووس درحالی که پرهای زرنگار خود را به هر سو می‌چرخاند، با ناز تمام، خرامان پیش آمد و گفت: من جبرئیل مرغانم، اما چه کنم که مار با من همراه شد و مرا از بهشت بیرون کردند، اکنون رهنمودی می‌خواهم تا به بهشت بازگردم، مرا با سیمرغ کاری نیست.

هدهد: ای طاووس، چرا راهت را گم کرده‌ای؟ به جای صاحب‌خانه، خانه می‌جویی؟ بهشت، خانهٔ نفس است و دل جایگاه حق. هر که دریا یابد قطره هم با اوست، ولی هر که به قطره اکتفا کند از دریا محروم ماند.

چون به دریا می‌توانی راه یافت	سوی یک شب‌نم چرا باید شتافت؟
هر که داند گفت با خورشید راز	کی تواند ماند از یک ذره باز ^۳
گر تو هستی مرد گلی، گل ببین	گل طلب، گل باش، گل شو، گل گزین ^۴
و باز هم بشنو تا حکایتی بیاورم:	

۱. طوطی نماد نفس ناطقهٔ انسانی است که در قفس تن محبوس است و آرزوی آزادی و جاودانگی دارد. ولی برای رهایی از قفس، کاری نمی‌کند و در درون او، حالت شور حیات و ترس از مرگ به هم آمیخته است.
 ۲. طاووس نماد انسان خودشیفته است که مارِ نفس، او را از بهشت جمال رانده و به خودشیفتگی جمال کشانده است.
 ۳. ابیات ۸۳۷-۸۳۸. ۴. بیت ۸۴۰.

وقتی شاگردی از استادش پرسید: چرا آدم از بهشت بیرون افتاد؟ استاد گفت: شأن آدم بس والا بود، اما به بهشت که دون مقام او بود سر فرود آورد. هاتفی آواز داد: هر که به پایین تر از ما سر فرود آرد آن نعمت را از او می‌گیریم، هر که غیر ما را برگزیند، افکنده خواهد شد.

عذر بَط^۱ و پاسخ هدهد

مرغان در بی‌قراری و تشویش بودند که دیدند مرغی از آب بیرون آمد و با تمسخر زیاد فریاد زد: آیا از من پاک‌تر و پاک‌رتر دیده‌اید؟ من زاهد مرغانم، همواره به غسل و وضو می‌پردازم، سجاده بر آب می‌افکنم، اهل کرامتم، اهل سفر خشکی نیستم و بدان نیاز ندارم.

آن‌که باشد قُلّه‌ای آبش تمام کی تواند یافت از سیمرغ کام؟^۲

هدهد: به همین آب و آبرو، دل خوش کرده‌ای؟ آب برای ناشسته‌رویان است. بشنو تا داستانی برایت بگویم: مردی از دیوانه‌ای پرسید: این دو عالم بر چه پایه‌ای بنا شده؟

دیوانه: بر قطره‌ای آب.

پس بشنو: هر بنایی که بر آب باشد چون آب لرزان و ناپایدار است.

هر چه را بنیاد بر آبی بود گر همه آتش بود خوابی بود^۳

عذر کبک^۴ و پاسخ هدهد

کبک بس خُرّم، خرامان در رسید سرکش و سرمست از کان در رسید^۵

۱. بط یا مرغابی نماد انسان زاهد و پارسایی است که به احکام ظاهری بسیار اهمیّت داده و خود را پاک و مقدّس می‌شمرد، در عین حال طمع‌کارانه متقار در آب و خاک جهان فرو می‌برد و از طمع مال و یا علم هرگز سیر نمی‌شود. در درون، حالت حرص آدمی است.

۲. بیت ۸۷۱.

۳. کبک نماد انسان‌هایی است که به افتخارات شخصی و ملّی و نژادی و غیره دل خوشند و در درون، احساس غرور و تشخّص می‌کنند.

۴. بیت ۸۷۳.

کبک درحالی که پوششی از رنگ شفق بر تن داشت و از منقار سرخش گل‌های قهقهه می‌پراکند، پیش آمد و گفت: من کوه پیمای گوهریابم، عشق گوهر، آتشی بر دلم افکنده است که از سنگ و آتش نمی‌هراسم. هر که جز گوهر جوید بر خطاست، ندیده‌اید که بر خنجر گوهر نشانند؟ پس قدرت و بزرگی به گوهر است، چه گوهرِ کان، و چه گوهرنژاد و خاندان، مرا نه توان پیمودن راه سیمرغ است و نه میل بدان.

گوهرم باید که گردد آشکار مرد بی‌گوهر کجا آید به کار؟^۱

هدهد: ای کبک، به پای و منقار خوشت نگاه کن، به خاطر سنگی رنگین خود را به خاک و خون افکنده‌ای، نژاده^۲ و اصیل آن است که بوی عشق یار شنود و رنگ‌ها را پشت سر افکند.

هر که را بویی ست او رنگی نخواست زانکه مرد گوهری سنگی نخواست^۳

اکنون داستان سلیمان و انگشتی را بشنو:

اینکه سلیمان سرزمین‌های بسیار در تصرف و باد در فرمان داشت، ثمره گوهری بود که در نگین انگشتی خویش داشت. روزی گفت: اکنون که همه ملک عالم بدین سنگ وابسته است پس خدایا به هیچ‌کس این چنین ملکی مده. و من با زنبیل بافی زندگی می‌کنم تا به آن گوهر وابسته نباشم. ای کبک، سلیمان آن است که گوهر نجوید، پس:

دل ز گوهر بر گن ای گوهر طلب جوهری را باش دایم در طلب^۴

عذر همای^۵ و پاسخ هدهد

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش خسروان را ظلّ او سرمایه‌بخش^۶

۱. بیت ۸۹۴. ۲. نژاده: دارای نژاد و اصالت.

۳. بیت ۸۹۹.

۴. بیت ۹۱۵.

۵. هما نماد انسان‌های بلندهمت است که طالب مقام والا در همه عرصه‌ها هستند و به برتری طلبان و

شکوه‌مندان که معتقد به والایی و خودشیفتگی هستند اطلاق می‌شود. ۶. بیت ۹۱۶.

همای با کبر و غرور تمام پیش آمد و گفت: من تاج‌بخش شاهانم. بر سر هر که نشستم بدو شاهی دادم. چون سگ نفس خویش را استخوانی داده‌ام بدین عزت و شکوه رسیده‌ام. همه باید در سایهٔ فرّ من درآیند تا به سعادت رسند.

کی شود سیمرغ سرکش یارِ من بس بود خسرو نشانی کارِ من^۱

هدهد: ای همای، غرور بی حد مَورز، تو اکنون جز استخوان چه داری؟ ای کاش خسروان را به شاهی نشانده بودی که فردای رستاخیز همه از شاهی خود افسوس خورند. داستانی برایت بگویم:

داستان خواب دیدن پاک‌رایی، محمود را

مردی فرهیخته و اندیشمند شبی محمود غزنوی^۲ را پس از مرگش به خواب می‌بیند. از او می‌پرسد: سلطان حالت چگونه است؟

محمود: چه سلطانی؟ جز بدبختی و پندار غلط، از فرومایه و ضعیف چه خیزد؟ سلطنت تنها سزاوار خداوند است. ای کاش گدایی بودم و به شاهی نیالوده بودم که اکنون جواب پس بدهم.

خشک بادا پال و پز آن همای کو مرا در سایهٔ خود داد جای^۳

عذر باز^۴ و پاسخ هدهد

باز درحالی که چشمان خویش را در زیر پلک‌ها نهان می‌کرد، تا نشان بی‌اعتنایی او به خلق عالم باشد، پیش آمد و گفت: من مفتخرم که بر دست شاهان

۱. بیت ۹۲۶.

۲. سومین پادشاه غزنوی و مقتدرترین شاه آن سلسله که از سال ۳۸۱ تا ۴۲۱ هجری قمری سلطنت کرد. او ۱۲ بار به نام جهاد و گسترش اسلام - ولی در واقع برای جمع غنائم - به هند لشکر کشید.

۳. بیت ۹۴۳.

۴. باز نماد بلندپروازان است که تقریب به شاهان و قدرت‌مداران را شیوهٔ خود ساخته‌اند. گاهی هم بر بلندهمتان عرصهٔ معنی اطلاق می‌شود.

می‌نشینم، چه پایگاهی برتر از این؟! زهی عمر باعزت که مراست!
 من اگر شایسته سلطان شوم به که در وادی بی‌پایان شوم^۱
 هدهد: ای باز گرفتار مجاز، ای ظاهربین صورت پرست، آن شاهان مجازی‌اند
 و سیمرخ شاه حقیقی است.

شاه نبود آن که در هر کشوری سازد او از خود ز بی‌مغزی سری^۲
 شاه دنیا فی‌المثل چون آتش است دور باش از وی که دوری بس خوش است
 زان بود در پیش شاهان، دور باش کای شده نزدیک شاهان، دور باش^۳
 داستانی هم بشنو:

حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام

پادشاهی غلامی زیبا و هوشمند داشت، او را بسیار دوست می‌داشت و از همه
 برترش می‌انگاشت. اما غلام هرگاه شاه قصد تیراندازی داشت از ترس می‌لرزید.
 یکی پرسید: تو که محبوب شاه هستی چرا ترسان و نگرانی؟
 غلام: هنگام تیراندازی سببی بر سر من می‌نهند و شاه تیر می‌اندازد؛ اگر با تیر
 مرا کشت، می‌گوید: انگار این غلام را نداشتم، غلامی دیگر؛ اما اگر سبب را با تیر
 بزند همه گویند: زهی شاه خوشبخت که تیراندازی ماهر است!
 من میان این دو غم در پیچ پیچ بر چه ام جان بر خطر؟ بر هیچ هیچ^۴

عذر بوتیمار^۵ و پاسخ هدهد

بوتیمار درحالی که پای بلند خود را آهسته از زمین برمی‌داشت، پیش آمد و

۱. بیت ۹۵۴. ۲. بیت ۹۶۰. ۳. ابیات ۹۶۵-۹۶۶. ۴. بیت ۹۷۸.
 ۵. بوتیمار در عربی مالک الحزین خوانده می‌شود. مرغی با گردن دراز که عقیده داشته‌اند تشنه بر لب دریا
 می‌نشیند و از بیم آنکه آب دریا تمام شود هرگز آب نمی‌خورد، (ص ۱۷۸، نسخه شفيعی کدکنی، پاورقی).
 ضمناً بوتیمار نماد انسان‌های نیازمند به معرفت است که تنها به علم‌الیقین دلخوشند؛ نه با غرقه شدن در
 دریای معرفت. آنان از دور، علم‌علم و خدا خدا می‌گویند ولی به عین‌الیقین و حق‌الیقین نمی‌رسند.

منقار بلندش را گشود و با آوازی حزین گفت: من در کنار دریا جای گزیده‌ام، هیچ‌کس صدای مرا نشنیده و هیچ آزاری از من به کس نرسیده است. به آرزوی دریا در کنار دریا می‌نشینم و آب آب می‌گویم، ولی هرگز نمی‌نوشم؛ اما اگر قطره‌ای از آب دریا کم شود اندوهگین می‌شوم.

جز غم دریا نخواهم این زمان تاب سیمرغ نباشد، الامان

آن‌که او را قطره‌ای آب است اصل کی تواند یافت از سیمرغ وصل؟^۱

هدهد: ای ز دریا بی‌خبر، دریا بر یک حال نیست. گهی تلخ، گهی شور و گاهی پرموج و شکننده است و گاه آرام؛ چه بسیار کشتی‌ها را که شکسته و چه بسیار غواصان را که دم از تسلط بر آن زده‌اند تباه کرده است. خود، مشتاق معشوق است و این است رمز فریاد او.

از چنین کس کو وفاداری نداشت هیچ‌کس او امید دلداری نداشت^۲

هست دریا چشمه‌ای از کوی او تو چرا قانع شدی بی‌روی او؟^۳

به این مثل هم گوش کن: عارفی از دریا پرسید: چرا کبود پوشیده‌ای؟
دریا: از فراق دوست. اگر قطره‌ای از لطفش بیابم زنده و جاویدگردم.

عذر کوف^۴ و پاسخ هدهد

در این هنگام جغد مثل دیوانگان پیش آمد و با همان زبان مجنون‌وار خود گفت: مرا از این سفر معذور بدارید. من دل‌باخته ویرانه‌ها و خرابه‌ها هستم؛ زیرا در خرابه‌ها گنج توان یافت، اگر گنجی بیابم به خوشبختی رسیده‌ام.

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زانکه عشقش کار هر مردانه نیست

من نیم در عشق او مردانه‌ای عشق گنجم باید و ویرانه‌ای^۵

۱. ابیات ۹۸۸-۹۸۹. ۲. بیت ۹۹۶. ۳. بیت ۱۰۰۰.

۴. کوف یا بوف: جغد؛ نماد دنیا دوستان و زرپرستان و گنجینه‌داران است که به خرابه دنیا دل خوشند.

۵. ابیات ۱۰۱۶-۱۰۱۷.

هدهد: ای جغد، چرا همه عمرت را در خرابه هدر می‌دهی که شاید گنجی بیابی؟ گیرم که گنج یافتی، مگر جز این است که سرانجام جان خود را بر سر آن می‌گذاری و بر سر همان گنج می‌میری؟ عشق گنج و زر نشانه کافری است. هرکس عشق زر گیرد در قیامت صورتش دگرگون شود و از حال انسانی بیرون رود. به این حکایت هم توجه کن:

مردی حقه‌ای زر داشت و آن را در گوشه‌ای پنهان کرده بود. چون درگذشت، پسرش او را به خواب دید که صورتش به مانند موش شده بود و از چشمانش اشک جاری بود و در گوشه‌های خانه می‌گشت. پسر پرسید: پدر، چرا اینجا آمدی؟ گفت: برای یافتن کیسه زر. پرسید: چرا صورتت مثل موش شده؟ گفت: هر که چون موش زر دوست باشد چهره‌اش هم شبیه موش می‌شود.

عذر صَعُوهِ^۱ و پاسخ هدهد

در این وقت گنجشکی جیک جیک کنان خود را به هدهد رسانید و گفت: من به این ضعیفی که زور یک مورچه را هم ندارم چگونه می‌توانم این راه دور و دراز را بپیمایم؟

پیش او این مرغ عاجز کی رسد؟ صَعُوهِ در سیمرغ هرگز کی رسد؟^۲

یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار باز یابم آخرش در روزگار^۳

هدهد: بی جهت بهانه نیاور. اگر یعقوب هم باشی به یوسفات نمی‌رسی.

پای در ره نه، مزن دم، لب بدوز گر بسوزند این همه توهم بسوز^۴

اما اینکه گفتی یوسفی گم کرده‌ای و در چاه می‌جویی به این داستان توجه

کن:

۱. صعوه: گنجشک. ۲. بیت ۱۰۳۵. ۳. بیت ۱۰۴۰. ۴. بیت ۱۰۴۴.

مبتلا شدن یعقوب^۱ به فراق یوسف

آن قدر یعقوب در فراق فرزندش یوسف اشک ریخت که نایبنا شد. او همواره یوسف یوسف می‌گفت. جبرئیل بیامد و به او گفت: اگر یک بار دیگر نام یوسف را ببری نامت را از میان پیامبران محو می‌گردانیم. بر اثر آن امر آن نام از زبانش بیفتاد و تنها در دل، یوسف خود را صدا می‌زد. اتفاقاً شبی یوسف خویش را در خواب دید، خواست او را صدا زند، یادش آمد که خدا فرمان داده است که نباید صدا کند. از بی‌طاقتی آهی دردناک کشید و از خواب بیدار شد. جبرئیل آمد و به او گفت که خدای گوید: نام یوسف بر زبان نراندی اما در میان آهت نام یوسف بود.

عقل را زین کار سودا می‌کند عشقبازی بین با ما می‌کند^۲

عذر تمام پرندگان و پاسخ هدهد

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر عذرها گفتند مشتی بی‌خبر^۳

آنها از ضعف و کم‌همتی خویش سخن‌ها گفتند و سرانجام از هدهد پرسیدند:

۱. یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم ملقب به اسرائیل از پیامبران ابراهیمی است که ۱۲ سبط بنی اسرائیل از ۱۲ فرزند اویند که نام یازدهمین فرزندش یوسف و دوازدهمین آنها بنیامین بوده است. یوسف را پدر بسیار دوست می‌داشت. برادران حسد بردند و او را به بهانه شکار به صحرا بردند، سپس در چاه انداختند. کاروانی که به مصر می‌رفت بدانجا رسیده خواستند آب از چاه بکشند، یوسف را یافتند. برادران که از دور می‌دیدند جلو رفتند و گفتند: او برده فراری است، و او را به بهای اندک فروختند و سپس پیراهن او را خون‌آلود کردند و ماتم زده نزد پدر رفتند که گرگ او را خورده است. یعقوب در سوگ پسر نشست و آن قدر گریست که چشمانش نایبنا شد، اما یوسف را برده فروش به مصر برد و به عزیز مصر با قیمت بسیار فروخت. زلیخا همسر عزیز مصر که جمال بسیار زیبای یوسف را دید عاشق او شد و چون یوسف عشق حق در دل داشت بدو توجه نکرد، زلیخا هم او را به زندان افکند، یوسف مدت ۷ یا ۱۴ سال در زندان بود تا اینکه عزیز مصر به علت خوابی که دیده بود او را احضار کرد که تعبیر خواب بگوید و چون یوسف گفت که هفت سال فراوانی و سپس هفت سال قحطی می‌شود، عزیز مصر او را وزیر دارایی و نخست‌وزیر قرار داد، اما در کنعان که سرزمین یعقوب بود قحطی شد. برادران یوسف به مصر آمدند، یوسف آنها را شناخت و پس از ماجرای چند از پدر و برادران خواست تا به مصر آیند. یوسف مظهر جمال بود و در عرفان اشاره به جلوه جمال حق در درون؛ یعنی روح خدایی انسان است. در قرآن کریم سوره‌ای به نام یوسف است که صدها تفسیر عرفانی و داستانی و عشقی برای آن نوشته شده است و از شاهکارهای ادبیات عرفانی و داستانی قرآن است.

۲. بیت ۱۰۵۹. ۳. بیت ۱۰۶۰.

ای مرغ راهنما، تو خود می‌دانی که ما مشت‌های مرغ‌های ضعیف و ناتوانیم، نه پرواز داریم و نه روان‌ساز، چه‌گونه می‌توانیم به سیمرغ رسیم، وانگهی او با ما نسبتی ندارد.

او سلیمان است و ما موری‌گدا / در نگر کواز کجا، ما از کجا
 خسروی کار گدایی کی بود؟ / این به بازوی چومایی کی بود؟^۱
 هدهد: چرا این چنین کوتاه همت‌اید و احساس ضعف می‌کنید؟
 ای گدایان چند از این بی‌حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
 هر که را در عشق چشمی باز شد / پای‌کوبان آمد و جان‌باز شد^۲

اما نسبت سیمرغ به ما این‌گونه است: سیمرغ یا حضرت حق از غیب خود نمودار شد، از بود به نمود آمد، از او صد هزاران سایه پدیدار شد و از آن سایه‌ها مرغانی بسیار پدید آمد. پس صورت همه مرغان سایه آن سیمرغ است. هر که خود را بشناسد می‌بیند که حق نیست ولی جزوی از اوست و این به معنی حلول نیست بلکه به معنی استغراق دائمی در حق است.

چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مُردی و گر زیستی^۳
 پس اگر سیمرغ نمایان نمی‌شد و تجلی نمی‌کرد هیچ مرغی نبود؛ یعنی اگر وحدت کثرت نمی‌یافت عالم کثرت نبود. اکنون اگر نمی‌توانید جمال سیمرغ را نظاره کنید به آینه دل خود بنگرید، باشد که او را بیابید.

هست آن آینه دل، در دل نگر / تا ببینی روی او در دل مگر^۴

داستان پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بس زیبارو بود؛ گویا رخسارش به سپیده صبح می‌نمود و چهره‌اش به بهشت. هیچ‌کس تاب دیدن روی او را نداشت، زیرا که کشته عشق و جنون

۱. ابیات ۱۰۷۷ و ۱۰۷۹.

۲. ابیات ۱۰۸۱-۱۰۸۲.

۳. ظل و ذی ظل: این نظریه عرفانی با مثل افلاطونی شباهت دارد، بیت ۱۰۹۲.

۴. بیت ۱۰۹۹.

می‌شد. شاه چون بیرون می‌آمد، روبندی بر صورت می‌کشید و هیچ‌کس را یارا نبود که حتی بر روبند او نظر افکند و نامش را بر زبان آورد؛ وگرنه سر خود را بر باد می‌داد.

چون نیامد هیچ خلقی مرد او جمله می‌مردند و دل پر درد او^۱

اما شاه نمی‌خواست مشتاقان جمال خود را هم محروم کند. دستور داد تا قصری ساختند و در آن آینه‌ای نصب کردند که چون شاه در آینه می‌نگریست مردم در آینه، جمال او را می‌دیدند.^۲

گر تو می‌داری جمال یار دوست دل، بدان، آینه دیدار اوست

دل به دست آر و جمال او ببین آینه کن جان، جلال او بین

پادشاه توست بر قصر جلال قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین عرش را در ذره‌ای حاصل ببین^۳

ای مرغان، هرچه نمودار است سایهٔ سیمرغ است. باید چشم سیمرغ‌بینی داشت. آنگاه که سیمرغ جمال نماید، این جهان سایه‌ای و نموداری را نیز سیمرغ می‌بینید، وحدت وجود و وحدت موجود، مگر می‌توان سایه را از صاحب سایه جدا دانست؟

هر دو چون هستند با هم باز جوی در گذر از سایه وانگه راز جوی^۴

گر تو را پیدا شود یک فتح باب تو درون سایه بینی آفتاب^۵

هدهد برای تکمیل جلوهٔ سیمرغ، داستان نمادین دیگری را ادامه داد و گفت:

۱. بیت ۱۱۱۵.

۲. در عشق نخست عاشق در راه معشوق همه چیز را می‌دهد، مانند شیخ صنعان، وانگاه که عشقش به تمام و کمال رسید، معشوق در پی عاشق می‌دود؛ مانند دختر ترسا و یا آن درویش که عطار را منقلب و متحول کرد. درویش همه چیزش را داد تا به عطار راه عشق‌ورزی را که ترک همه چیز است بیاموزد. یا درویش به فنا رسید تا عطار را بقا بخشد، چنانکه "شمس" هم در آخرین مرحله به فنا رسید تا مولانا را بقایی جاودانه بخشد. در درگاه حق نیز چنین است که: وَالَّذِينَ يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَأْمُرُ اللَّهُ بِأَمْوَالِهِمْ وَأُولَادِهِمْ... موجب رضوان و خشنودی و حضور و وحدت و اتحاد به حق است.

۳. ابیات ۱۱۲۰-۱۱۲۳.

۴. بیت ۱۱۲۸. ۵. بیت ۱۱۳۰.

این به مانند داستان پیک فرستادن اسکندر است.

مرغان: این داستان چیست؟

هدهد: اسکندر در بسیاری موارد خود جامه بدل می‌کرد و جامه فرستادگان را می‌پوشید و به قصر پادشاهان می‌رفت و پیام خود را می‌رساند و خود می‌شنید.

مرغان: چطور ممکن بوده است؟

هدهد:

هیچ‌کس چون چشم اسکندر نداشت گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را لیک ره نَبود دل گمراه را^۱

مرغان: باز هم نمونه و مثالی بیاور.

هدهد: بشنوید داستان محمود و ایاز را.

ایاز که محبوب سلطان محمود بود بیمار شده بود. به محمود خیر دادند. او خادمی را پیش خواند و گفت: به شتاب به نزد ایاز برو و به او بگو: گرچه از تو دورم، اما دردت را احساس می‌کنم و با تو همدردی دارم و سخت مشتاق بهبود و دیدار توام. خدمتکار به سرعت هرچه تمام‌تر خود را به ایاز رساند، زیرا می‌ترسید که درنگ او موجب قتلش شود... اما وقتی که به بالای سر ایاز رسید سلطان محمود را آنجا دید. بر خود لرزید و با لکنت زبان گفت: به خدا من لحظه‌ای درنگ نکردم، چطور پادشاه زودتر از من رسید؟! محمود گفت: تو گنهکار نیستی زیرا:

راه دزدیده میان ما بسی است رازها در ضمن جان ما بسی است

از برون گرچه خیر خواهیم از او در درون پرده آگاهم از او

راز اگر می‌پوشم از بیرونیان در درون با اوست جانم در میان^۲

آری سیمرغ حقیقت در درون ما بلکه خود جان ماست.

۱. ابیات ۱۱۳۶-۱۱۳۷.

۲. ابیات ۱۱۶۱-۱۱۶۳.

پرسش مرغان از هدهد در چگونگی راه رفتن

سخن دل‌انگیز هدهد، مرغان را به وجد آورده بود، آنان از اینکه می‌دیدند خود سایهٔ سیمرغ‌اند و سیمرغ، اصل وجود آنان است و آنان به‌سوی اصل خویش می‌روند، خرسند و امیدوار شدند؛ اما نمی‌دانستند که چگونه باید این راه را طی کنند. از این‌رو پرسیدند: ای هدهد، ای پیر دلیل و ای راهنمای در راه ماندگان، چگونه رفتن را بیاموز که ما نمی‌دانیم.

هدهد: شوق وصال، عشق آفرین است و عشق، حرکت آفرین، و کمال عشق در فدای جان است؛ چون این جان بدهی راه به پایان می‌رسد. اگر کافرت گویند مترس و کفر و ایمان را بسوز.

عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار؟	عشق را با کفر و با ایمان چه کار؟
از به بر فرقی نهند او تن زند ^۱	عاشق آتش بر همه خرمن زند
دزه‌ای درد از همه عشاق به	دزه‌ای عشق از همه آفاق به
لیک نبود عشق بی‌دردی تمام	عشق مغز کائنات آمد مدام
درد را جز آدمی در خورد نیست ^۲	قدسیان را عشق هست و درد نیست
درگذر از کفر و ایمان و مترس ^۳	پای در نه همچو مردان و مترس

مرغان: چگونه می‌شود از کفر و ایمان گذشت؟

هدهد: همچون شیخ صنعان که هم‌اکنون داستانش را می‌گوییم:

داستان شیخ صنعان و دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمال از هرچه گویم بیش بود^۴
 شیخ صنعان پنجاه سال در حریم خانهٔ کعبه ریاضت کشیده بود، پنجاه بار حج و صدها بار عمره به‌جای آورده بود.

۱. ابیات ۱۱۷۶-۱۱۷۷، تن زدن: اعتنا نکردن.

۲. ابیات ۱۱۸۱-۱۱۸۳.

۳. بیت ۱۱۸۸.

۴. بیت ۱۱۹۱.

چه بسیار پیشوایان طریق و پیران راه که از درخت معرفت او میوه چیدند و صدها طالب که به مقام ارشاد رسیدند. چهارصد مرید داشت؛ چه در علم و عمل و کرامات، یکتای عصر خویش بود.

شیخ صنعان شبی در خواب دید که در سرزمین روم است و در آنجا در برابر بتی به سجده افتاده است... چون بیدار شد آهی کشید و گفت:

یوسف توفیق در چاه افتاد عقبه‌ای دشوار در راه افتاد^۱

با خود اندیشید: آزمایشی سخت در پیش است، باید به روم بروم تا تعبیر خواب معلوم گردد. به راه افتاد و چهارصد مرید او نیز همراه شدند. همه‌جا به سیر برون و درون می‌پرداختند.

پیش می‌رفتند تا به قصری زیبا رسیدند، دختری بسیار زیبا پنجره گشوده بود و به بیرون می‌نگریست.

دختری ترسا و روحانی صفت در ره روح اللّه‌ش صد معرفت^۲

هر دو چشمش فتنه عشاق بود هر دو ابرویش به خوبی طاق بود^۳

دختر ترسا چو برقع برگرفت بند بند شیخ آتش در گرفت^۴

عشق دختر کرد غارت جان او کفر ریخت از زلف بر ایمان او^۵

مریدان دست بر سر زدند، افسوس و دریغ خوردند، پندش دادند، اما عشق کجا و عقل کجا؟

عاشقِ آشفته، فرمان کی برد؟ دردِ درمان سوز، درمان کی برد؟^۶

شیخ از لحظه دیدار تا شب‌هنگام، برپای ماند و به پنجره چشم دوخت؛ اما دلدار پنجره بسته و خود رفته بود. شب، ماتم عشق را پرده کشید، اما شیخ پرده می‌درید و می‌نالید:

۱. بیت ۱۲۰۴، عقبه: عقبه، راه دشوار در میان کوه. ۲. بیت ۱۲۱۴.

۳. بیت ۱۲۲۰. ۴. بیت ۱۲۳۲. ۵. بیت ۱۲۳۷.

۶. بیت ۱۲۴۵.

گفت: یا رب امشبم را روز نیست

یا مگر شمع فلک را سوز نیست^۱

می بسوزم امشب از سودای عشق

می ندارم طاقت غوغای عشق^۲

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

این چه عشق است، این چه درد است، این چه کار؟^۳

مریدان به گرد او حلقه زدند و هر یک به نوعی زبان به اندرز گشودند.

مرید اول: شیخ بیا و غسل توبه کن.

شیخ: امشب از خون جگر صد بار غسل کرده‌ام.

مرید دوم: تسبیح بر دست گیر و به ذکر حق پرداز تا از این عشق برهی.

شیخ: تسبیح را رها کردم تا زنار بر میان بندم.

مرید سوم: از گناهی که کردی توبه کن.

شیخ: از شأن و مقام شیخی و قیل و قال توبه کردم.

مرید چهارم: بلند شو نماز بخوان تا آسوده گردی.

شیخ: قبله گاهم محراب روی یار است، بدان سو نماز دارم.

مرید پنجم: برخیز و به سجده پرداز.

شیخ: به آن بت زیبا باید سجده برم.

مرید ششم: از این کرده خود پشیمان نیستی؟ درد مسلمانی نداری؟

شیخ: پشیمانم که چرا پیش از این عاشق نشدم.

مرید هفتم: اهرمن و سوسهات کرده است؟

شیخ: اگر اهرمن چنین کرد که به دام عشق بیفتم، چه خوب کرد!

مرید هشتم: نمی ترسی که هر که آگاه شود، ملامتت کند که چرا این چنین گمراه

شده‌ای؟

شیخ: من از نام و ننگ آسوده، و شیشه سالوس و ریا را با سنگ شکسته‌ام.
 مرید نهم: آیا یاران قدیم از تو نمی‌رنجند؟
 شیخ: اگر این دختر ترسا دل خوش دارد، برایم کافی است.
 مرید دهم: بیا تا همین امشب به سوی کعبه رویم.
 شیخ:

گفت: اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیار کعبه‌ام در دیر مست^۱

مرید یازدهم: بیا و برویم، تا در حرم نشینی و توبه ورزی.
 شیخ: اکنون سر بر آستان حرم یار دارم و عذرخواه اویم.
 مرید دوازدهم: آیا از دوزخ نمی‌ترسی؟
 شیخ: هفت دوزخ از شرار آه من خواهد سوخت.
 مرید سیزدهم: به امید بهشت از این کار زشت توبه کن.
 شیخ: بهشتم کوی اوست، رخسار یارم خود بهشت است.
 مرید چهاردهم: اگر به دوزخ و بهشت سر فرود نمی‌آوری، از حق شرم دار.
 شیخ: این آتش عشق را حق بر من فکند، خود او می‌تواند خاموش کند.
 مرید پانزدهم: بیا و در ایمان خود پایدار بمان.
 شیخ: از کافر چه ایمان خیزد؟ من کفر را برگزیده‌ام.
 هیچ پند کارگر نیامد. مگر استدلال چوبین پا، تواند که به مرغ بلند پرواز عشق
 رسد؟

مریدان با دلی پر خون نومیدانه او را رها کردند و تسلیم تقدیر شدند.
 روز دیگر شیخ به کنار قصر محبوب رفت و با سگان درگاه، آستان بوس دختر
 ترسا شد، خاکش بستر، غذایش آه و شرابش اشک بود، تا اینکه دختر به سویش
 گذر کرد و گفت:

کی کنند ای از شراب شرک مست زاهدان در کوی ترسایان نشست؟^۲

مگر دیوانه‌ای که این‌گونه بی‌قرار به محال دل بسته‌ای؟
 شیخ: خود دل از من دزدیده‌ای و خود پندم می‌دهی؟ تا چند انتظار؟
 عشق من چون سرسری نیست ای نگار یا سرم از تن بُر یا سر در آر
 جان فشانم بر تو فرمانم دهی گر تو خواهی بازم از لب جان دهی^۱
 روی بر خاک درت جان می‌دهم جان به نرخ خاک ارزان می‌دهم
 چند نالم بر درت؟ در باز کن یک دمم با خویشتن دمساز کن^۲
 هفت‌گردون را درآرم زیر پر گر فرو آری بدین سرگشته سر^۳
 دختر: ای پیرمرد، تو را چه به عشق؟ تو کجا عشق ورزی توانی؟ در پی کفن و
 دفن خویش باش.

شیخ: اگر صدهزار بارم سرزنش کنی و برانی، هرگز این آستان را رها نمی‌کنم.
 عاشقی را چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد^۴
 دختر: اگر عشق من طلبی باید دست از اسلام برداری.
 هر که او هم‌رنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ‌وبویی بیش نیست^۵
 شیخ: هرچه فرمایی همان کنم.

دختر: اگر واقعاً عاشقی باید چهار کار بکنی؛ پیش بت سجده کنی، قرآن را
 بسوزانی، شراب بنوشی و دست از دین بداری.
 شیخ: شراب می‌نوشم.

دختر: برخیز و بیا و شراب بنوش.
 شیخ را به دیر مغان بردند، به دیار باده‌نوشان. دختر چون شمع تابان، شراب
 بر دست، به سوی شیخ آمد. شراب به دستش داد و شیخ یک باده نوشید.
 چون به یک‌جا شد شراب و عشق یار عشق آن ماهش یکی شد صدهزار^۶
 آتشی از شوق در جانش فتاد سیل خونین سوی مژگانش فتاد^۷

۱. ابیات ۱۳۲۲-۱۳۲۳.

۲. ابیات ۱۳۳۵-۱۳۳۶.

۳. بیت ۱۳۳۹.

۴. بیت ۱۳۵۴.

۵. بیت ۱۳۶۳.

۶. بیت ۱۳۶۵.

جامی دیگر خواست. مست و بی‌خبر، عقل و دین را فراموش کرد. دیگر نه حافظ قرآن بود و نه خردمند روزگاران. مست و بی‌خبر، دلیر و خودسر خواست تا دست برگردن دختر افکند.

دختر: به هوش باش، معلوم است که مردکار نیستی، ای مدعی عشق و از معنی خالی.

عافیت با عشق نبود سازگار عاشقی را کفر سازد یاددار^۱

باید به آیین من در آیی تا بتوانی دست برگردن من افکنی؛ وگرنه بیرون برو که عاشق صادق نیستی.

شیخ: هرچه خواهی می‌کنم؛ ترک ایمان می‌کنم، بت می‌پرستم، کتاب می‌سوزانم.

دختر: اکنون تو را می‌پذیرم اکنون سزاوار دیدار منی.

پیش از این در عشق بودی خام خام خوش بزی چون پخته گشتی والسلام^۲

ترسایان، شیخ مست را کشان‌کشان به سوی دیر بردند. زنار بر کمرش بستند و از او خواستند که خرقه خویش را بسوزاند. شیخ از همه آن خود ساختگی و دینداری و شیخی دست برداشت و در خدمت دختر ترسا درآمد... سپس نیازمندان به دختر گفت: هرچه گفتی انجام دادم: شراب نوشیدم، بت پرستیدم، رسوای خاص و عام شدم پنجاه سال زحمت و ریاضت را به یک ذره عشق بر باد دادم. می‌دانم که:

عشق از این بسیار کرده‌ست و کند خرقه با زنار کرده‌ست و کند^۳

اکنون نوبت وصال است.

دختر: ای پیر، می‌دانم که سخت دل‌باخته و اسیر عشقی؛ اما کابین من بسیار است و تو بی‌سیم و زری، بیا و سیم و زری گیر و سر خود گیر و برو.

شیخ: از بی‌وفایی مگو، از هجران سخن مران. هرچه خواستی کردم و رسوای

۱. بیت ۱۴۰۶.

۲. بیت ۱۳۹۱.

۳. بیت ۱۳۷۸.

عالم شدم. همه را دشمن خود ساختم.
 تو چنین، و ایشان چنان، من چون کنم؟^۱
 دوست تر می دارم ای عالی سرشت
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت^۲
 دختر: چون سیم و زر نداری پس باید یک سال خوک بانی کنی.
 شیخ: می پذیرم چون می دانم:
 در نهاد هرکسی صد خوک هست
 خوک باید سوخت یا زتار بست^۳
 پیام هدهد:
 در درون هرکسی هست این خطر
 سر برون آرد چو آید در سفر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای
 سخت معذوری که مرد ره نه ای
 گر قدم در ره نهی چون مرد کار
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار^۴

سرانجام شیخ صنعان

مریدان از شیخ مایوس شدند. جز غم و افسوس و اشک، راهی و کاری نمی دانستند. سرانجام یکی از مریدان مقرب شیخ، پیش او آمد و گفت:
 مریدان در پی بازگشت به کعبه اند، دستور چیست؟ یا اجازه دهید همه چون تو به کیش مسیح در آییم و زتار بندیم، یا تو را از این راه باز داریم، و یا از اینجا بگریزیم و به کعبه برویم و معتکف شویم؟
 شیخ: بازگردید و هرچه پرسند، راست بگویید. بگویید که شیخ در دام چشمان دختر ترسا گرفتار شد. هیچ کس در این راه، از خوف و خطر در امان نیست.
 مریدان: پس ما با دلی سوخته می رویم و در کعبه معتکف می شویم.
 مریدان به کعبه بازگشتند. یکی از مریدان پاکباز که در ارادت به کمال بود و در وقت سفر شیخ در کعبه نبود، آنان را دل سوخته و پریشان بدون شیخ دید، حال پرسید. ماجرا گفتند.

۴. ابیات ۱۴۳۱-۱۴۳۳.

۳. بیت ۱۴۲۹.

۲. بیت ۱۴۲۳.

۱. بیت ۱۴۲۲.

مرید پاکباز: این بود وفاداری شما؟ یار برای این لحظه‌هاست، یار را در گرفتاری باید شناخت.

شرمندان باد آخر این یاری بود؟	حقوق‌گزاری و وفاداری بود؟
چون نهاد آن شیخ بر زَنار دست	جمله را زَنار می‌بایست بست ^۱
هر که یارِ خویش را یاور شود	یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار	خود بُود در کامرانی صد هزار ^۲

مریدان: بسیار پافشاری کردیم، خواستیم تا ما نیز زَنار بنسیم، اما اجازه نداد و دستور بازگشتن داد. اکنون شرمنده‌ایم.

مرید پاکباز: اکنون شرمندگی سودی ندارد و باید کاری کرد. باید به روم رویم و چله‌ای گیریم و از دلِ پردرد، آهی کشیم و اشکی ریزیم؛ باشد که پیر ما از این آزمایش به سلامت درآید.

مریدان عزم راه کردند و با تضرع تمام روی به سوی درگاه خداوند آوردند. چهل شبانه‌روز بی‌خورد و خواب گریستند و دعا کردند و رشته‌های دل به دلدار پیوستند. بعد از چهل شبانه‌روز، آن مرید پاکباز در خواب دید که محمد مصطفی (ص) درحالی که لبخند بر لب داشت، خرامان به سوی او آمد.

مرید پاکباز: ای پیامبر رحمت، شیخ ما گمراه شد، راهش نما.
محمد مصطفی: آسوده باش که شیخ را از آن بند رها کردم. گرد و غباری بین شیخ و حق بود، این غبار را از راه او برداشتم.

تو یقین می‌دان که صد عالم‌گناه	از تَفِ یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن	محو گرداند گناه مرد و زن ^۳

مرید پاکباز شادمانه فریاد کشید و بیهوش شد و چون به خود باز آمد فریاد زد:
مژده، مژده، شیخ ما نجات یافت!

۱. ابیات ۱۴۷۷-۱۴۷۸.

۲. ابیات ۱۴۸۲-۱۴۸۳.

۳. ابیات ۱۵۲۰-۱۵۲۱.

مریدان شادان و گریان خود را به شیخ رساندند. شیخ را دیدند که زنار دریده، ناقوس رها کرده، کلاه ترسایی افکنده و جوشان و خروشان و شرمسار و اشکبار به سوی آنان باز می‌گشت. شیخ، حال گذشته را یاد آورده بود. قرآن و حدیث و عرفان به یادش رسیده بود. مریدان زبان به ستایش و مژده گشودند.

مرید پاکباز: مژده که رسول خدا از تو شفاعت کرد و به ایمان باز آمدی.

شیخ:

آتش توبه چو برافروزد او هرچه یابد جمله بر هم سوزد او^۱

آنگاه غسلی کرد و خرقه از نو پوشید و با مریدان عازم حجاز شد. دختر ترسا به خواب دید که آفتاب را در کنار خود دارد. چون از خواب برخاست در دلش نور موج می‌زد؛ موجی که الهامبخش او بود و بدو می‌گفت: به سوی شیخ رو و مذهب او گزین. رهنم او بودی، اکنون رهرو او باش. دختر از این ندای دل بی‌قرار شد و خود را در جهانی دیگر دید.

عالمی کانجا نشان را راه نیست گنگ باید شد زفان را راه نیست^۲

دختر نعره‌ای زد، جامه درید و خاک بر سر ریخت. و درحالی که می‌گریست پای برهنه به دنبال شیخ به راه افتاد.

زار می‌گفت ای خدای کارساز عورتی‌ام مانده از هر کار باز^۳

بحر قهاریت را بنشان ز جوش می‌ندانستم خطا کردم بپوش^۴

شیخ در راه بازگشت بود که ندایی در دل شنید که دختر ترسا به سوی تو می‌آید. به درگاه ما باز آمد، او را دریاب و با خود همراز گردان. شیخ به سرعت به عقب بازگشت، مریدان زبان به شماتت گشودند که توبه می‌شکنی؟

بار دیگر عشق بازی می‌کنی؟ توبه‌ای بس نانمازی می‌کنی؟^۵

۱. بیت ۱۵۴۴. ۲. بیت ۱۵۵۸. ۳. بیت ۱۵۶۵. ۴. بیت ۱۵۶۷. ۵. بیت ۱۵۷۵.

شیخ حال دختر را که در دل دیده بود به آنان گفت و با هم برگشتند. دختر را دیدند که سر برهنه و پابرنه و جامه چاک چون مرده‌ای بر خاک افتاده است. شیخ بر بالای سر او رفت؛ درحالی که باران اشکش، بی اختیار بر رخسار دختر می ریخت. دختر خود را به پای او افکند و ناله کنان گفت:

برفکندم پرده تا آگه شوم عرضه کن اسلام تا با ره شوم^۱
 شیخ اسلام را بر او عرضه کرد. درحالی که شور و حال و اشک و نیاز مریدان به آسمان بلند شده بود، دختر سر برآورد و گفت: من دیگر طاقت فراق ندارم و از این جهان می‌روم. مرا عفو کن که رهنزنت گردیدم.
 دقایقی بعد چشمان دختر به هم افتاد.

قطره‌ای بود او درین بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز
 جمله چون بادی ز عالم می‌رویم رفت او و ما همه هم می‌رویم^۲
 نتیجه داستان:

زین چنین افتد بسی در راه عشق این کسی داند که هست آگاه عشق^۳
 نفس، این اسرار نتواند شنود بی نصیبه گوی نتواند ربود^۴
 این یقین از جان و دل باید شنید نه به نفس آب و گل باید شنید^۵

همدلی و همداستانی مرغان برای رفتن به سوی سیمرغ

داستان شیخ صنعان چنان شعله‌ای بر جان افکند که همه به یکباره آماده حرکت شدند و همنوا خواندند:

ما را پیشوایی باید تا رهبری ما را بر عهده گیرد تا به سیمرغ رسیم، اما چه کسی؟ باید قرعه بیندازیم تا اختلاف در میان نیفتد.
 قرعه افکندند، به نام هدهد افتاد.

۳. بیت ۱۵۹۷.

۲. ابیات ۱۵۹۵-۱۵۹۶.

۱. بیت ۱۵۸۵.

۵. بیت ۱۶۰۰.

۴. بیت ۱۵۹۹.

پرنندگان با هدهد بیعت کردند، و عهد بستند^۱ تا همواره از او فرمان برند. بدین ترتیب صد هزاران پرنده به راه افتادند؛ ولی در کمال شگفتی؛ راه را بدون هیچ سالک و رونده‌ای یافتند.

بود خاموشی و آرامش در او نه فزایش بود و نه کاهش در او^۲
در این هنگام یکی از رهروان پرسید: چرا این راه خالی است و کسی از آن گذر نمی‌کند؟

هدهد: این از عزّت مقام سیمرغ است که هر بیگانه‌ای بدان راه قدم ننهد. داستانی از بایزید در شبی آرام بگویم:

بایزید شبی از شهر بیرون آمد. شبی مهتابی، با آسمانی پرستاره و سکوتی کامل. نه جنبشی و نه صدایی. بایزید جوشان و خروشان به خداوند گفت:

چرا درگاه عزّت تو خالی از مشتاقان است؟

هاتف: شاه هر کسی را راه ندهد و هر ناشسته رویی را جای نیست.

سال‌ها بُردند مردم انتظار تا یکی را بار بُود از صد هزار^۳

مشاوره مرغان با راهبر خود و اندرز هدهد

راه، بی‌پایان و سخت و دشوار بود. مرغان را دیگر تاب و توان نبود. از خطرات راه نیز بیم داشتند. به ناچار نزد هدهد آمدند و از او تقاضای یاری نمودند، تا آداب رفتن و رسم خدمت بیاموزد.

مشکل دل‌های ما حل کن نخست تا کنیم از بعد آن عزمی درست^۴

۱. عهد و بیعت: طبق آیه ۱۷۲ سوره اعراف در قرآن کریم، عهد و پیمان ذره وجودی انسان با خداوند، در فطرت انسانی مکون است؛ که بدان عهد تکوینی می‌گویند. لذا برطبق آیه ۱۰ "الفتح" و ۱۳ "ممتحنه" باید باورمندان با پیامبر خدا بیعت کنند تا ایمانشان به فعلیت درآید. و پس از وی نیز با جانشینان بر حق ایشان بیعت کنند تا همواره امور تکلیفی و سیر و سلوک روحانی با تکوین، هماهنگ و مستمر باشد.

۲. بیت ۱۶۲۶. ۳. بیت ۱۶۳۷. ۴. بیت ۱۶۵۳.

هدهد، تاج بر سر و قبای سبز بر دوش، بر تخت نشست.^۱ صدها هزار پرنده صف‌ها زدند و گوش بدو سپردند. نخست مجلس با موسیقی بلبل و قمری و همنوایی آن دو نواخوان آغاز شد.^۲ شورِ مستی و بی‌قراری در مرغان پدید آمد و آنگاه هدهد گفت: آنچه خواهید پرسید تا پاسخ گویم.

مرغی پرسید: تو مرغی همانند مایی؛ چرا و چگونه از ما پیش افتادی و راهبر شدی؟

هدهد: یک لحظه سلیمان بر من نگریست، هرچه یافتیم از آن نظر بود. نه سیم و زرم بود و نه طاعت؛ چه ابلیس بسی طاعت نمود، اما این بدان معنی نیست که دیگران فرمان نبرند و بدان بها نهند.

تو به طاعت عمر خود می‌بر به سر تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی هرچه گویم بیشتر زان آمدی^۳

داستانی مثال می‌آورم:

داستان محمود^۴ و کودک ماهیگیر

کودکی بینوا، تمام روز قلاب ماهیگیری خود را به دریا افکنده و به انتظار ماهی نشسته بود، اما حتی یک ماهی هم صید نکرده بود. گرد غم و اندوه، چهره کودک معصوم را تیره ساخته بود. سلطان محمود از آنجا می‌گذشت. چشمش به کودک اندوهگین افتاد. از اسب پیاده شد. پیش رفت و از کودک دلجویی کرد و گفت: چرا این چنین غم‌زده‌ای؟

۱. تاج بر سر و قبای سبز در بر: ضمن اینکه اشاره به تاج سر هدهد و پره‌های سبز اوست، اشاره به تاج سلطنت روحانی فقر است که پیران طریقت دارند (تاج فقر)، و قبای سبز نماد شریعت محمدی است. یعنی هدهد یا پیر طریقت، شریعت و طریقت را با هم داشت.

۲. همنوایی بلبل و قمری نماد یگانگی عاشقی و شیدایی، و نیز همنوایی نغمه دل و جان در نمان خانه وجود انسانی است و نیز نغمه ذکر ایجابی و سلبی و خفی است.

۳. ابیات ۱۶۷۳-۱۶۷۴.

۴. در نسخه شفیعی کدکنی به جای محمود، مسعود آمده است.

کودک: ما هفت کودک بی پدریم و با مادرمان زندگی می‌کنیم. من هر روز به اینجا می‌آیم و دام می‌اندازم تا شاید ماهی‌ای بگیرم و شب شام داشته باشیم. جز این راهی برای زندگی نداریم. امروز هنوز هیچ ماهی‌ای نگرفته‌ام.

سلطان محمود: دوست داری من هم قلابت را بگیرم؟ هر چند تا ماهی گرفتیم با هم شریک می‌شویم.

کودک: بله، از خدا می‌خواهم.

محمود دست بر روی دست کودک نهاد و قلاب را به آب افکند. آن روز یک صد ماهی گرفتند.

کودک: این همه ماهی از طالع توست، نه از بخت من.

محمود: اگر ماهی‌گیر خود را بشناسی، تو خود بدین بخت می‌رسی؛ ماهی‌گیرت پادشاه بود.

کودک: پس چرا سهم خود را نمی‌بری؟

محمود: امروز همه ماهی‌ها برای تو، فردا هرچه گرفتی برای من.

روز دیگر محمود بر تخت نشست و به یاد آن کودک افتاد که به او قول شرکت داده بود. سرهنگی را فرستاد تا کودک را بیاورند.

پس از آمدن، کودک را بر مسند در کنار خود نشاند.

سرهنگ: این گدا را همتا و همراه خود نهاده‌ای؟

محمود: هرچه هست شریک ماست.

سرهنگ: ای کودک، تو چگونه به این مقام رسیدی؟

گفت: شادی آمد و شیون گذشت زن که صاحب دولتی بر من گذشت^۱

مرغان که امیدوار نظر سلیمان زمان و سیمرخ دوران بودند، همنوا گفتند: باز هم بگو که چه شیرین است.

هدهد: پس بشنوید:

حکایت خونی^۱ و حبیب عجمی^۲

یکی از صوفیان، مردی خونی را که شاه به قصاص کشته بود به خواب دید که در بهشت عدن شاد و خندان می‌خرامد. از او پرسید: ای مرد، مگر، تو قاتل نبودی؟ چگونه به این قدر و منزلت رسیدی؟
آن مرد: وقتی مرا به قصاص می‌کشتند، حبیب عجمی از آنجا می‌گذشت، زیرچشمی به من نگاهی کرد.

این همه تشریف و صد چندین دگر یافتم از عزت آن یک نظر^۳
هدهد: پس شما پرندگان طالب سیمرغ بدانید که هرگز بی پیر راهبر نمی‌توانید
به مقصود برسید.

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه بی عصاکش کی توانی برد راه؟^۴
هر که او در دولتی پیوسته شد خار در دستش همه گلدسته شد^۵
مرغان: باز هم بگو که چه شیرین است حدیث دوست!
هدهد: باز هم بشنوید:

حکایت محمود و پیر خارکش

پیر خارکش درمانده شده و پشته خار از پشت خرش افتاده بود. هرچه می‌کوشید نمی‌توانست خار را بر پشت خر گذارد... پیر به هر سو نگاه می‌کرد تا کسی برسد و به او کمک کند.
سلطان محمود که از آنجا می‌گذشت پیرمرد نگون‌بخت و پریشان را دید.
نزدیک شد و گفت: یاری می‌خواهی؟

۱. خونی: قاتل.

۲. ابو محمد حبیب عجمی از قدمای مشایخ طریقت است که حدود سال ۱۲۰ هجری قمری وفات یافت. او مرید حسن بصری بود که حسن، از علی (ع) تربیت روحانی گرفته بود. حبیب عجمی، مربی داوود طایی نیز بوده است. شرح حال او در تذکره الاولیاء به تفصیل آمده است.

۳. بیت ۱۷۰۶.

۴. بیت ۱۷۱۲. ۵. بیت ۱۷۱۵.

پیر خارکش: می بینم که مردی نکورو و نیکوسیرتی، یاری ام کن.
سلطان از اسب پایین آمد و بوته خار را برگرفت و بر پشت خر نهاد و
به سرعت دور شد. وقتی به لشکر خود رسید به آنان گفت: راه پیر خارکش را
بیندید که مجبور شود از جلوی من بگذرد. آنان چنین کردند. پیرمرد به جلوی اسب
محمود رسید. چشمش به چشم محمود که افتاد او را شناخت و با خود گفت: خدایا،
کمکم کن، من محمود را باربر خویش ساختم.

محمود: ای پیرمرد، کارت چیست؟

پیر خارکش: تو خود می دانی که خارکشم و با این خارکشی معیشت خود و
خانواده ام را می گذرانم.

محمود: پشته خار را به چند می فروشی؟

پیر خارکش: ده همیان زر.

لشکریان: ای مرد ابله، این خار به دو جو ارزد؛ چرا هذیان می گویی؟

پیر خارکش: بله این پشته خار به دو جو ارزد، اما چون دست نیک بختی بر آن
قرار گرفت اکنون گلزار گشته است و هر شاخه آن به دیناری ارزد.

گرچه این خاریست گارزان ارزد این چون ز دست اوست، صد جان ارزد این^۱

درد عشق

هنوز سخن هدهد تمام نشده بود که مرغی دیگر بلند شد و گفت: مرا قوت
نیست، راه بس دشوار است. وادی های دور و کوه های آتشین بر راه است. راهی
است که خردها ناتوان و اندیشه ها لرزان است و من مسکین را چه توانایی این
راه؟

هدهد: مگر این زندگی دنیا به چه ارزد که بدان دل خوش داری؟ چه شاه و چه
گدا، همگی در نجاست دنیا دست و پا می زنند.

۱. بیت ۱۷۴۳، گارزان: که ارزان.

این همه دیدیم و بشنیدیم ما یک نفس از خود نگر دیدیم ما
 کار ما از خلق شد بر ما دراز چند از این مشت گدای بی‌نماز^۱
 هر که او از خلق کَلّی مرده نیست مُرد او کاو محرم این پرده نیست^۲

پای درنه و نترس. امیدوار باش و از کفر و ایمان نترس. عشق، مرد می‌خواهد؛ مردی مردانه. آن‌که دردِ عشق بر جانش باشد جان‌بخشیدن آسانش باشد.

عشق چون در سینه‌ای منزل گرفت جان آن کس را ز هستی دل گرفت^۳
 مرغ ناتوان: ای هدهد، مثالی برگو تا فهم کنم.
 هدهد: پس بشنو:

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی^۴

وقتی شیخ ابوالحسن خرقانی^۵ به نیشابور رفت. بر اثر رنج راه بیمار شد. هفته‌ای با درد و گرسنگی سپری کرد. سرانجام طاقت نیاورد و ناله کنان گفت: خدایا، گرده‌ای نانم ده که بی‌طاقتم.

هاتف: برخیز و میدان نیشابور را بروب، تا نیم جو زر یابی و نانی تهیته کنی.
 ابوالحسن خرقانی: اگر جارو و غربالی داشتم که نان می‌یافتم، بدون اینها نانم ده.
 هاتف: مزد بدون کار نمی‌شود. خاک‌روبی کن اگر نان بایدت.
 خرقانی رفت و با خواهش و تمنا، جارو و غربالی به امانت گرفت و به

۱. ابیات ۱۷۶۵-۱۷۶۶. ۲. بیت ۱۷۶۸. ۳. بیت ۱۷۷۳.
 ۴. علی بن جعفر ابوالحسن، اهل خرقان بسطام (از توابع شاهرود) بود که بین سال‌های ۳۴۸-۴۲۵ هجری قمری می‌زیست. او جانشین ابوسعید ابوالخیر بود. بایزید بسطامی که یک صد سال پیش از تولد او وفات یافت، مؤدّه آمدن او را داد. در مثنوی و در تذکره‌الاولیا و نفحات الانس شرح کامل زندگی او آمده است.
 ۵. در نسخه شفعی کدکنی، "شیخ نوقانی" آمده است:
 شیخ نوقانی به نیشابور شد رنج ره آمد برو رنجور شد
 در صفحه ۵۹۸، بیت ۱۷۷۹ آمده است که هویت شیخ نوقانی روشن نیست و خرقانی هم که در بعضی نسخه‌ها - مثل نسخه ایتالیا - آمده است به قرائن تاریخی، مردود است.

خاک‌روبی و غربال کردن آن پرداخت. سرانجام نیم جو زر یافت، شادمان شد و به دکان نانوايي رفت و نان خرید؛ اما متوجه شد که جارو و غربالش را باد برده. به هر سو دوید. ناله کنان گفت: حالا پولی ندارم که تاوان دهم....

دیوانه‌وار به هر سو می‌دوید تا گذرش به خرابه‌ای افتاد. چشمش به جارو و غربال افتاد که باد آنجا آورده بود. شاد شد و فریاد زد: خدایا، این چه کاری بود کردی؟ دنیا در برابرم سیاه شد.

هاتف: نان بی‌خورش خوش نبود، خواستیم تا خورششت هم بدهیم.
مرغ ناتوان: این داستان همه از رنج بود و امید. باز هم بگو تا درد ما آسان شود.
هدهد: پس بشنو:

حکایت دیوانه‌ای که از خدا جامه‌ای می‌خواست

دیوانه‌ای برهنه تن، ناله می‌کرد که: خدایا، برهنه‌ام، مرا هم مثل دیگر بندگان جامه‌ای ده.

هاتف: آفتاب را برایت جامه و جبهه^۱ ساخته‌ایم، بس گرم و دلنشین است.

دیوانه: جامه‌ای از آفتاب بهتر نداری؟

هاتف: برو ده روز صبر کن تا جامه‌ای بیابی.

پس از ده روز بینوایی جبهه‌ای بس ژنده و وصله‌دار به مرد دیوانه بخشید.

دیوانه: ای دانای راز، ده روز مشغول وصله و پینه بودی؟ در خزانه‌ات هیچ نبود؟

پند هدهد: زندگی دنیوی جز وصله‌پوشی نیست.

بس کساکامد بدین درگه ز دور **گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور**

چون پس از عمری به مقصودی رسید **عین حسرت گشت و مقصودی ندید^۲**

مرغ ناتوان: از این مثال دلم گرفت امیدی ده.

۱. جامه و وصله‌دار.

۲. ابیات ۱۸۱۰-۱۸۱۱.

هدهد: پس بشنو:

داستان رابعه عدویه^۱ و حجّ او

رابعه که عارفه‌ای نام‌آور بود عازم سفر حجّ شد. هفت سال طول کشید. چون به نزدیک حرم رسید خدا را شکر کرد که می‌تواند حجّ به تمام گزارد؛ اما چون قصد کعبه کرد عذر زنانه‌اش پدیدار شد. با دلی سوخته از راه بازگشت و درحالی‌که می‌گریست می‌گفت:

ای خدای بزرگ، هفت سال راه پیمودم، چون بدین جا رسیدم خار بر راهم نهادی.

یا مرا در خانه خود ده قرار یا نه اندر خانه خویشم گذار
پند هدهد:

تا نباشد عاشقی چون رابعه کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی در این بحر فضول موج برمی‌خیزد از ردّ و قبول^۲
بوی جمعیت نیابی یک نفس می‌بشولد وقت تو از یک مگس^۳
مانند آن دیوانه‌ای که از مگس و کک زحمت می‌دید.

مرغ ناتوان: چگونه؟

هدهد: دیوانه‌ای در خرابه‌ای بود و کک و مگس بسیاری بر سر و صورت او هجوم آورده بودند. مردی بزرگ بدانجا رسید و گفت: می‌بینمت که جمعیتی داری؟

دیوانه: چگونه جمعیت خاطر یابم که روز مگس عذابم می‌دهد و شب کک خوابم را می‌رباید؟

۱. از زنان عارف در قرن دوم هجری که با حسن بصری، سفیان ثوری و مالک دینار هم‌عصر بوده و در تذکرة الاولیا شرح کامل زندگی و حالات وی آمده است.

۲. ابیات ۱۸۱۷-۱۸۱۹؛ واقعه: هر نوع مشکل و گرفتاری روحی که در راه سلوک عارفانه پیدا شود.

۳. بیت ۱۸۲۳؛ جمعیت: جمعیت خاطر و حضور قلب؛ بشولیدن وقت: به هم خوردن آرامش و حضور.

دَرِ توبه همیشه باز است

در این هنگام مرغی سرافکنده از میان جمع پرندگان برخاست و گفت: مرغی گنهکارم؛ چگونه می‌توانم به سیمرخ رسم؟
هدهد: هرگز نومید مشو و لطف و کرم جاوید از او بخواه.
گر گنه کردی دَرِ توبه‌ست باز **توبه کن کاین در نخواهد شد فراز^۱**
 اکنون بشنوید چند نمونه می‌آورم:

داستان مرد گناهکار

مردی که گناه بسیار کرده و توبه نموده بود؛ باز توبه شکست و به گناه افتاد. دردی در دلش پدید آمد؛ اما دیگر خجالت می‌کشید تا دَرِ توبه کوبد. فقط می‌گریست و می‌نالید و دل پر آتش داشت.
 نیم‌شبی هاتفی بدو گفت: پروردگارت می‌گوید: بار اوّل گناه کردی و توبه کردی بخشیدمت، بار دیگر توبه شکستی. اکنون می‌بینم که خیال توبه داری ولی شرمساری.

باز آی آخر که در بگشاده‌ایم **تو غرامت کرده ما ایستاده‌ایم^۲**

داستان روح الامین و مرد بت پرست

روح الامین روزی از پیشگاه خدا بانگ لبتیک شنید. نمی‌دانست کدام بنده مخلص، او را خوانده است. در زمین و آسمان گشت تا او را بیابد، اما پیدایش نکرد. رو به سوی خدا آورد و گفت: راهی نما تا او را بیابم.
حضرت حق: به روم به فلان دیر برو و بنگر.

۱. بیت ۱۸۳۶.

۲. بیت ۱۸۵۰، معنی مصرع دوم: تو مرتکب گناه شده‌ای و بایستی غرامت بردازی و تاوان بدهی، با این همه، ما به جای توبه غرامت ایستاده‌ایم.

جبرئیل به آن دیر رفت و دید مردی به پای بتی افتاده و با حالی زار و با اخلاص تمام بت را صدا می‌زند. برگشت و به خدا گفت: چگونه است که این مرد در دیر از بت یاری می‌جوید و تو پاسخش می‌دهی؟

حضرت حق: او از راه راست دور افتاده است و به غلط بت را صدا می‌کند؛ ولی می‌دانم که در قلب او چیست و در باطن چه می‌خواهد. او جز من کسی را ندارد. اکنون زبانش را هم به راه می‌آورم.

جبرئیل شنید که آن بت پرست زبانش به خدا، خدا، گشوده شد.
هدهد: پس ای مرغ ناتوان و نومید، بدان که درگاه او بارگاه نیازمندی است.
 نه همه زهد مسلم می‌خرند "هیچ" بر درگاه او، هم می‌خرند^۱

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

روزی مردی صوفی، صبح خیلی زود از بازار بغداد می‌گذشت. صدای کسی را شنید که می‌گفت:

عسل بسیار دارم و ارزان می‌فروشم. کجاست خریدار؟
 صوفی: آیا قدری عسل به "هیچ" می‌فروشی؟
 عسل فروش:

تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس کس به هیچی کی دهد چیزی به کس؟^۲
 ناگهان صدای هاتفی را شنید که گفت: ای صوفی، بهتر بیندیش، حق در برابر هیچ همه چیز داده است و می‌دهد.

هست رحمت آفتابی تافته جمله ذرات را دریافته
 رحمت او بین که با پیغمبری در عتاب آمد برای کافری^۳

مرغان یک صدا: چطور ممکن است؟ داستان چیست؟
هدهد: پس بشنوید:

۱. بیت ۱۸۷۰. ۲. بیت ۱۸۷۴. ۳. ابیات ۱۸۷۷-۱۸۷۸.

داستان خطاب حق تعالی به موسی (ع) درباره قارون

قارون فرمان موسی را در پرداخت زکات نپذیرفت. موسی نفرین کرد و زمین قارون را در خود فرو برد. قارون وقتی که دید دارد فرود می رود فریاد زد: ای موسی، نجاتم بده؛ اما موسی به ناله های او توجهی نکرد. هفتاد بار خواهش کرد، ولی در دل موسی تأثیر نکرد و قارون در زمین فرو رفت. خدای تعالی موسی را مورد خطاب قرار داد که: چرا هفتاد بار از تو درخواست کرد به او رحم نکردی؟ اگر یک بار از من درخواست می کرد او را می بخشیدم، شرکش را می زدودم و به ایمانش می آوردم.

پند هدهد:

آن که بر بی رحمتان رحمت کند	اهل رحمت را ولی نعمت کند ^۱
هست دریا های فضلش بی دریغ	در بر آن جرم ها یک اشک میغ
هر که را باشد چنان بخشایشی	کی تغیر آرد از آیشی؟
هر که او عیب گنهکاران کند	خویش را از خیل جباران کند ^۲

مرغان: پس بر مفسدان هم نباید ایراد گرفت.
 هدهد: حتی بر مفسدان. این داستان را بشنوید:

مرد مفسد و زاهد

زاهدی، مردی بدکار را دید که مرده، و تابوتش را می بردند. از او روگرداند تا بر او نماز نگذارد. شب، زاهد او را در خواب دید که در بهشت می خرامید و رخسارش چون آفتاب نورانی بود. زاهد با تعجب پرسید: این مقام عالی را چگونه یافتی؟ تو که سراپای وجودت غرق گناه بود؟
 مرد بدکار بخشیده شده گفت: از بی رحمی تو خدا بر من رحم کرد.

۱. بیت ۱۸۸۴.

۲. ابیات ۱۸۸۵-۱۸۸۷.

پیام:

عشق‌بازی بین که حکمت می‌کند می‌کند این کار و رحمت می‌کند^۱
 در ره او صد هزاران حکمت است قطره‌ای را حصه^۲ بحری رحمت است^۳
 هدهد سپس رو به آن مرغ ناتوان کرد و گفت: همه هستی برای توست. تو
 مسجود ملایک بوده‌ای. به خود به چشم حقارت منگر؛ حتی عبادت فرشتگان
 برای انسان است.

جسم تو جزو است و جانت گُل گُل	خویش را عاجز مکن در عین دُل
کَل تو در تافت جزوت شد پدید	جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست	نیست جان از کل جدا عضوی ازوست ^۴
صد هزاران ابر رحمت فوق تو	می‌بارد تا فزاید شوق تو ^۵

در عذر مرغی دیگر

در این هنگام مرغی دیگر بال و پرزنان پیش آمد. درحالی که به هر طرف
 ورجه و ورجه می‌کرد گفت: من هر لحظه بر شاخه‌ای می‌نشینم، هر لحظه بر
 عقیده‌ای هستم و میان دیوی و فرشتگی سرگردانم.

گاه رندم گاه زاهد گاه مست	گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
من میان هر دو حیران مانده	چون کنم در چاه و زندان مانده؟ ^۶

هدهد: نگران نباش، هرکسی این ویژگی را دارد. بکوش کمتر نفس را پر و
 بال دهی. در عقلت نیز گرفتار نمایی و اشک را سرمایه زنگار زدایی دل گردانی.
 برای نمونه داستانی هم بشنو:

۱. بیت ۱۸۹۴. ۲. حصه: بهره. ۳. بیت ۱۹۰۱. ۴. ابیات ۱۹۰۶-۱۹۰۸.
 ۵. ابیات ۱۹۱۰. ۶. ابیات ۱۹۲۳ و ۱۹۲۶.

شبلی^۱ و گم شدن او

مدتی بود که شبلی گم شده بود. مریدان و علاقه‌مندان او به هر خانقاه و مسجد و محل که سر زدند، او را نیافتند. عاقبت یکی او را در مخنث خانه‌ای یافت؛ جایی که مردان زن صفت بودند؛ یعنی نه مرد بودند در استواری و شجاعت و نه زن بودند در مهر و عطوفت. یکی از او پرسید: شبلی اینجا نه جای توست. اینجا چه می‌کنی!؟

شبلی: اینها در زندگی دنیا نه مردند و نه زن و من در راه دین همان‌گونه‌ام؛ نه در خور کارم نه کارپذیر، نه خردگرایم نه خردپذیر و نه دیندارم نه دین‌پذیر، و از مردی خود شرم می‌دارم. پس تو ای مرغ، اگر خود را حتی مویی بدانی، از خود بتی ساخته‌ای و از آن هم بدتری.

مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند	بُت‌گری باشی که او بت می‌کند
گر تو حق را بنده‌ای بُت‌گر مباش	ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام	از مقام بندگی برتر مقام ^۲

مرغان: ای هدهد راهبر باز هم مثالی بیاور.
هدهد: باز هم بشنوید:

حکایت دادخواهی دو صوفی نزد قاضی

صوفی‌ای برای دادخواهی، صوفی دیگری را به دادگاه آورد. قاضی وقتی آنان را با خرقة پشمینه صوفیانه دید تعجب کرد. آنان را به کنجی برد و گفت: مگر شما صوفی نیستید؟

۱. عارف بزرگ قرن سوم و چهارم هجری (۲۴۱ تا ۳۳۴ هجری مطابق با ۸۶۱ تا ۹۴۶ میلادی)، معاصر جنید و حلاج بود. وی را به علت وارستگی و بیان کلمات جسورانه عرفانی، دیوانه دانسته و در بیمارستان بستری کردند. قبرش در خیزران بغداد است.
۲. ابیات ۱۹۴۴-۱۹۴۶.

دو صوفی: هستیم.

قاضی: این خرقه چیست که بر تن کرده‌اید؟

دو صوفی: خرقه تصوف.

قاضی: این خرقه تسلیم و رضا است نه لباس جنگ. من که قاضی‌ام و مرد خدا

نیستم از آن خرقه شما شرم می‌آید و آن را پاس می‌دارم، شما چطور آن را پاس

نمی‌دارید!؟

پیام هدهد:

گر به دعوی عزم این میدان کنی سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر به دعوی بیش از این مفراز تو تا به رسوایی نمائی باز تو^۱

مرغان: هدهد راهبر، بیشتر مثال بیاور.

هدهد: باز هم بشنوید باشد که به شوق آید.

حکایت عاشق شدن مُفلسی بر شاه مصر

وقتی در مصر مفلسی^۲ عاشق شاه شد. آوازه عشق او به گوش شاه رسید. او را

خواست و بدو گفت: تو را نسزد که عاشق من گردی. اکنون یکی از این دو راه را

برگزین: یا ترک این شهر و کشور کن و یا ترک سر کن.

عاشق مفلس: ترک شهر و کشور می‌کنم.

شاه: از پیش من برو. حاجب بیا و دستور بده گردن او را بزنند.

حاجب: قربان، او بی‌گناه است.

شاه: او در عشق صادق نیست. اگر صادق بود ترک سر می‌کرد و می‌دید که ما

می‌بخشیدیم و بدو همه چیز می‌دادیم؛ این است فرجام دعوی گری.

هر که سر بر وی به از جانان بود عشق ورزیدن بر او تاوان بود^۳

۱. ابیات ۱۹۵۹ - ۱۹۶۰.

۲. مُفلس: بی‌نوا، بی‌مال و ثروت.

۳. بیت ۱۹۷۱.

دشمن ترین دشمنان

در این هنگام مرغی پژمرده و غمگین پیش آمد و گفت: نفسم دشمن من است. هرچه بدو مدارا یا خدمت می‌کنم دشمن تر می‌شود. چه کنم؟

هدهد: می‌دانم که نفس، کج‌بین، کج‌رو، سگ‌هار، کافر و کاهل است.

گر کسی بستایدت اما دروغ از دروغی نفس تو گیرد فروغ^۱

در کودکی در غفلت و بازی، در جوانی دیوانگی، در پیری کودنی و کاهلی.

با چنین عمری به جهل آراسته کی شود این نفس سگ پیراسته^۲

حال تو حال آن گورکن است که یکی از او پرسید: در مدّت عمر هفتادساله که گور کندی چه عجایبی دیدی؟

گورکن: سگ نفسم هفتاد سال برای دیگران گور کند، اما یک ساعت خود نمرد و برای خود گور نکند.

مرغان: هدهد، باز هم نمونه‌ای بازگو.

هدهد: به این داستان هم گوش کنید:

داستان عبّاسه^۳ و سخن او درباره کافران

عبّاسه شبی در میان سخنانش گفت: اگر جهان از کافران پر باشد و همه آنها هم از سر صدق ایمان آورند اشکالی نیست، اما صد و بیست و چهار هزار پیامبر آمدند که نفس کافر تسلیم شود هرگز نشد.

کسی پرسید: چرا این نفس کافر یک لحظه مسلمان نمی‌شود و یا نمی‌میرد؟! عبّاسه: نفس از دو راه مدد می‌گیرد: یکی از غرایز حیوانی و دیگر از دل انسانی.

۱. بیت ۱۹۸۳. ۲. بیت ۱۹۸۸.

۳. عبّاسه طوسی؛ ابومحمّد عبّاس بن محمّد عصار، دانشمند و واعظ برجسته نیمه اول قرن ششم که عطار در تذکرة الاولیاء و منطق الطیر و الهی‌نامه و مصیبت‌نامه و اسرارنامه حکایات و منقولاتی از او دارد.

اسب چندانی که می‌تازد سوار
 هرچه دل از حضرت جانان گرفت
 بر بر او می‌دود سگ در شکار
 هر که این سگ را نهد بندگران
 نفس از دل نیز هم چندان گرفت^۱
 خاک او بهتر ز خون دیگران^۲
 مرغان: چه خوب است داستانی در این زمینه بشنویم.
 هدهد: پس این داستان را بشنوید:

حکایت ژنده‌پوش و پادشاه

شاهی با غرور تمام از راهی می‌گذشت. ژنده‌پوشی را در راه دید. از روی
 تمسخر بدو گفت: من شاه بهترم یا تویی گدا؟
 ژنده‌پوش: مدح از خود خوب نیست، اما من از صدها چون تویی بهترم.
 شاه: چگونه تو بهتری؟ با کدام ثروت و جاه و جلال؟
 ژنده‌پوش: نفس تو از تو خری ساخته و بر آن نشسته است، اما من نفس خود
 را خر خویش کرده‌ام و بر آن سوادم.
 چون خر من بر تو می‌گردد سوار
 چون منی بهتر ز چون تو صد هزار^۳
 اکنون با این سگ و خر نفس خود، خوش باش تا اینکه دوری و آزار او را هم
 بنگری؛ شاید در دوزخ به هم برسید. مانند آن دو روباه که با هم جفت‌گیری
 می‌کردند، شاهی به آنجا رسید و آن دو را به تیر افکند. روباه ماده پرسید: شوهر
 عزیزم، کی دوباره به هم می‌رسیم؟
 روباه نر: در دکان پوستین‌دوزان شهر به هم خواهیم رسید.

ابلیس راهزن

در این هنگام مرغی با ترس و لرز پیش آمد و گفت: ابلیس راه بر من می‌زند.

۱. ابیات ۲۰۰۸-۲۰۰۹.

۲. بیت ۲۰۱۲.

۳. بیت ۲۰۲۳.

هر وقت می‌خواهم به حضور برسم، وسوسه‌ام می‌کند. شور در دلم می‌افکند که این چه کار است؟

هدهد: آرزوهای تو ابلیس توست. اگر یک آرزو را برآوردی در تو صد ابلیس زاده شود. از این جهت دنیا را زندان گفته‌اند، چون سراسر ملک شیطان؛ یعنی آرزوهاست. مثالی می‌آورم: شخصی نزد عارفی از ابلیس گله کرد که دینم را از کفم ربوده است. آن عارف گفت: پیش از این هم ابلیس نزد تو می‌آمد، اما ضعیف بود و می‌گفت: دنیا مال من است. حال هر وقت آمد بگو: دنیا مال تو دین مال من.

مرغان: داستان جالبی بود باز هم برگو تا بشنویم.

هدهد: پس بشنوید:

پرسش شخصی از مالک دینار^۱

یکی از مالک دینار پرسید: در چه حالی؟

مالک دینار: بر خوانِ خدا نان می‌خورم، اما فرمان شیطان می‌برم.

دیوت از ره برد و لاهولیت نیست از مسلمانان به جز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی خاک بر فرقت که مردار آمدی^۲

مرغان: آیا دنیا را باید رها کرد یا حبّ دنیا را؟

هدهد: حبّ دنیا را، که ذوقِ ایمان را می‌برد؛ چون خود دنیا رهاشدنی نیست.

مرغان: باز هم داستانی در این راستا بگو.

هدهد: پس بشنوید:

۱. از عرفای اهل حدیث است که در بصره می‌زیست و با حسن بصری و رابعه ملاقات‌ها داشته و تربیت شده حسن بصری بوده است. وفات او در سال ۱۳۱ هجری قمری است. (منابع: تذکره الاولیاء، تاریخ ابن‌خلکان و تاریخ گزیده.)
۲. ابیات ۲۰۵۷-۲۰۵۸.

داستان عیسی (ع) و ابلیس

عیسی (ع) نیم‌خستی زیر سرش نهاده و خفته بود. وقتی چشم‌گشود ابلیس را بالای سر خود دید، گفت: چرا اینجا ایستاده‌ای؟

ابلیس: همه دنیا ملک من است. خواستم تا خشت خودم را بردارم.

عیسی: بیا این نیم‌خشت را بگیر که ملک توست، من نخواستم.

ابلیس: من اکنون می‌روم. راحت بخواب.

پیام:

چیست دنیا؟ آشیان حرص و آز	مانده از فرعون وز نمرود باز ^۱
کار دنیا چیست؟ بیکاری همه	چیست بیکاری؟ گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته	هر زمان خلقی دگر را سوخته ^۲

مرغان: پس دل به جهان سپردن دیوانگی است!

هدهد: ای کاش دیوانگی بود. دیوانگان خردمنداند. نقل است وقتی مردی در

نماز دعا می‌کرد که: ای خدا، رحمت کن و کارم را بساز. دیوانه‌ای شنید و گفت:

آخر ای آدم مغرور، ده غلام و ده کنیز داری، دیگر به چه نیاز داری؟

روی، این ساعت بگردان از همه تا شوی فارغ چو مردان از همه^۳

پیش از آنکه موقع مرگ رویت را به قبله برگردانند هم اکنون رو به قبله عشق

آر.

عذر مرغی دیگر

در این هنگام مرغی باشکم‌گنده و باقیافه‌ای درهم ریخته پیش آمد و گفت:

من عاشق زر و سیم هستم، مرا چه به سیم‌رغ؟

هدهد: ای نادان، مالی که تو را به خود مشغول کند بت توست.

۳. بیت ۲۰۸۶.

۲. ابیات ۲۰۷۱-۲۰۷۲.

۱. بیت ۲۰۶۴.

مرد معنی باش و در صورت مپیچ چیست معنی؟ اصل، صورت چیست؟ هیچ^۱
 زر که مشغولت کند از کردگار بت بود بر خاکش افکن زینهار^۲
 مرغ زردوست: مگر مال موجب امنیت خاطر نیست؟
 هدهد: مال جز تشویش خاطر نیست، پس اکنون بشنو.

حکایت نومریدی که زر از شیخ پنهان می‌کرد

شیخی، نومریدی خام داشت که اندک مایه‌ای زر داشت و آن را پنهان از چشم او نگاه می‌داشت. روزی با هم به سفر می‌رفتند. به وادی خشکی رسیدند. قدری که پیش رفتند، دوراهی دیدند. مرید پرسید: یا شیخ از کدام راه رویم که بی خطر باشد؟ شیخ: آنچه داری به دور افکن، آنگاه از هر راهی که می‌خواهی برو، فرقی نمی‌کند.

هر که رازر راه زدگمره بماند پای بسته در درون چه بماند^۳
 هدهد: اکنون داستانی دیگر هم بشنو:

حکایت حسن بصری^۴ و رابعه عدویه

حسن بصری که از مشایخ بصره و بس زاهد بود، به نزد رابعه که زنی عارف و عاشق و سوخته جان بود، رفت و از او خواست تا نکته‌ای گوید که خود تجربه کرده و از کس نشنوده است.
 رابعه: وقتی نخ رشته بودم، آن را فروختم و در عوض دو سکه نقره گرفتم. خواستم آن را در یک دست گیرم، اما ترسیدم که چون این دو سکه با هم یار شوند

۱. بیت ۲۰۹۶. ۲. بیت ۲۰۹۸. ۳. بیت ۲۱۳۱.

۴. از محدثین و فقها و زهاد و صحابی معروف است که در سال ۲۱ هجری قمری زاده شد و در سال ۱۱۰ هجری قمری وفات یافت. سخنان او زمینه‌ساز اندیشه‌های عرفانی بوده و در تذکره‌الاولیا شرح حال او آمده است.

میل به جمع مال پدید آید، پس هر کدام را در دستی گرفتم.

هدهد:

ای به زر سیمرغ را بفروخته دل ز عشق زر چو آتش افروخته^۱
چون سر مویی محابا روی نیست هیچ کس را زهره این کوی نیست^۲
هر که ادعای سیر و سلوک دارد هیچ چیز نباید او را به خود مشغول دارد.

عابدی که مشغول آواز مرغی شد

عابدی تمام مدت عمر را در گوشه‌ای به سر برده و به عبادت گذرانده بود. تنها همدم او، خدا بود و بس. اتفاقاً بر روی درخت حیاط خانه او مرغی آشیان داشت که بسیار خوش نوا بود. عابد از آواز آن مرغ به وجد می‌آمد و مرغ را دم‌ساز خویش گرفته بود. او می‌پنداشت در برابر خدا برتر از او کسی نیست. این بود که خدا به پیامبر وقت وحی کرد که به آن عابد بگو: عمری در شوق من می‌سوختی، اکنون مرا به مرغی فروختی؟

تو بدین ارزان فروشی هم مباش همدت ماییم بی همدم مباش^۳

عذر مرغی دیگر و پاسخ هدهد

مرغی با تکبر و ناز پیش آمد و گفت: من در قصری مجلل جای دارم که بس دلگشا است و من از آن شاد و خوشدلیم. من که شاه مرغان آن قصرم، چرا آن رارها کنم و در وادی خشک در طلب سیمرغ باشم؟ این خلاف عقل نیست؟
هدهد: این دنیا سراسر گلخن است. پس از مرگ، قصر هم زندان محنت و بدبختی تو می‌شود.

گر نبودی مرگ را بر خلق دست لایق افتادی در این منزل نشست^۴

۴. بیت ۲۱۶۹.

۳. بیت ۲۱۵۹.

۲. بیت ۲۱۴۶.

۱. بیت ۲۱۴۳.

این حکایت را هم بشنو:

حکایت شهریار و قصر زرنگار

شاهی، قصری بسیار زیبا و زرنگار ساخته بود. وقتی کار بنای قصر پایان یافت، همهٔ حکیمان و بزرگان کشور را خواست تا قصر را بنگرند. آنگاه پرسید: آیا کاخ من از حسن و کمال چیزی کم دارد؟ همه گفتند: بهترین قصر روی زمین است، چنین و چنان است.

زاهدی برخاست و گفت: تنها یک رخنه‌ای دارد که آن عیب بزرگی است.

شاه: ندارد، من همه جای آن را دیده‌ام. چرا دروغ می‌گویی؟

زاهد: دروغ نمی‌گویم. رخنه‌ای دارد که از آن عزرائیل وارد می‌شود. وقتی که مرگ فرارسد آن را به نظرت زشت می‌نمایاند.

از سرای و قصر خود چندین مناز رخس کبر و سرکشی چندین متاز^۱

هدهد: طنزی نیز بگویم که ارزش قصر را بدانی:

مردی بازاری قصری ساخت و برای اینکه آن را به همه نشان دهد، از همهٔ مردم دعوت کرد که بیایند و ببینند. از قضا دیوانه‌ای را دید و گفت: چرا به قصر من نمی‌آیی؟

دیوانه: می‌خواستم بیایم و در قصرت رفع حاجت کنم، اما چه کنم امروز کار دارم، عزت زیاد.

سپس هدهد ادامه داد که مثلاً دنیا همانند عنکبوتی است که با هزار زحمت تار می‌تند تا مگسی را در تار افکند و شکار کند. چون چنین کرد، صاحب خانه با چوبی، خانه و خوراکش را بر هم می‌زند و خراب می‌کند.

هست دنیا و آن که در وی ساخت قوت چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت^۲

گر به شاهی سرفرازی می‌کنی طفل راهی پرده‌بازی می‌کنی^۳

۱. بیت ۲۱۸۳.

۲. بیت ۲۱۹۸.

۳. بیت ۲۲۰۰.

ای سرای و باغ تو زندان تو وای جانّت "وا" بالای جان تو^۱
 در گذر زین خاکدان پر غرور چند پیمایی جهان ای ناصبور^۲
 چشم همت برگشای و ره بین پس قدم در ره نه و درگه بین
 چون رسانیدی بدان درگاه جان خود نگنجی توز عزّت در جهان^۳

هدهد ادامه داد و گفت: حکایت مردی که در بیابان به درویشی رسید

شنیده‌اید؟

مرغان گفتند: نه، بگو تا بشنویم.

هدهد: مردی در بیابان به درویشی برخورد، از او پرسید: در این بیابان چه

می‌کنی؟

درویش: مانده‌ام در تنگنای این جهان.

مرد: چرا دروغ می‌گویی؟! در بیابانی به این فراخی می‌گویی در تنگنا هستم؟

درویش: اگر تنگنا نبود تو هیچ وقت به ما نمی‌رسیدی.

گر تو را صد وعده خوش می‌دهند آن نشان زان سوی آتش می‌دهند^۴
 آتش تو چیست؟ دنیا درگذر همچو شیران کن ازین آتش حذر^۵

هدهد آنگاه گفت: مثالی از یک ابله می‌آورم که فرزندش مرده بود. از پس

تابوت روان بود و می‌گریست و می‌گفت: چرا جهان نادیده از دنیا رفتی؟

صاحب‌دلی شنید و گفت: فرض کن صد بار جهان را دیده است، مگر تو دنیا را

با خود می‌بری که او ببرد؟

مرغ عاشق

در این هنگام مرغی پیش آمد که سرش را به هر سو می‌چرخاند و شعر

می‌گفت.

۳. ابیات ۲۲۱۱-۲۲۱۲.

۲. بیت ۲۲۱۰.

۱. بیت ۲۲۰۹.

۵. بیت ۲۲۱۹.

۴. بیت ۲۲۱۸.

هدهد: مشکل تو چیست؟

مرغ شاعر: من عاشقم، عاشق مرغی دیگر مثل خودم. بی او یک نفس نمی توانم به سر برم.

هدهد: بر تو افسوس می خورم که چرا در عشق صورت مانده‌ای. جمال ظاهر از خلط و خون است و چون برود زشت نماید و تباه شود.

عشق صورت نیست عشق معرفت	هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود	مرد را از عشق تاوانی بود ^۱
چند گردی گرد صورت عیب جوی	حسن در غیباست، حُسن از غیب جوی ^۲
هر چه نه این دوستی ره گیرد	بس پشیمانی که ناگه گیرد ^۳

حکایت گریستن دردمندی پیش شبلی

دردمندی دل سوخته پیش شبلی گریست که یکی را دوست می داشتم، مُرد و من از غمش بیمار شده‌ام.

شبلی: دوستی دیگر گزین که هرگز نمیرد.

هر که شد در عشق صورت مبتلا هم از آن صورت فتد در صد بالا^۴

مانند آن تاجر که کنیز زیبای خود را به بهای بسیار اندک فروخت و سپس حاضر شد هزار برابر بدهد و بازش یابد، اما میسر نشد و او جز غم و اندوه بهره‌ای نیافت. ما نیز عمر خویش را به بهای اندک می فروشیم و به عشق صورت مبتلا می شویم و چون از دست رَوَد، فغان سر می دهیم.

هر نَفَس ز انفاسِ عمرت گوهری ست سوی حق هر ذَرّه نور رهبری ست^۵

حق تو را پرورده در صد عزّ و ناز تو ز نادانی به گیری مانده باز^۶

داستان این کسان، به داستان آن سگ شکاری شاهمی می ماند که بر گردنش طوق مرصع و بر پایش خلخال زر افکنده بود. روزی که شاه در پیش و سگ در

۱. ابیات ۲۲۴۷-۲۲۴۸.

۲. بیت ۲۲۵۳.

۳. بیت ۲۲۵۸.

۵. بیت ۲۲۷۵.

۶. بیت ۲۲۷۸.

۴. بیت ۲۲۶۵.

پی او می‌دوید، آن سگ تعدادی استخوان دید، ایستاد تا استخوان‌ها را بردارد. شاه را آتش غیرت شعله‌ور شد، رشته را رها کرد و گفت: سگ را رها کنید تا هر جا که خواهد برود.

سگبان گفت: پس طوق و خلخال از او برداریم.

شاه: همین‌طور ره‌ایش کنید که وقتی به خود آید و طوق زرّین خود ببیند بفهمد که کجا بوده و به کجا رسیده است.^۱

ای در اوّل آشنایی یافته و آخر از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام نوش کن با ازدها مردانه جام^۲

مرغ عاشق: هدهد، داستانی از عاشقان حقیقی که مردانه جان دادند بازگو.

هدهد: پس بشنوید از حلاج و جنید:

حکایت بر دار کشیدن حسین منصور حلاج^۳

چون حلاج را کج‌فهمان به جرم انا الحق گفتن بر دار کردند، نخست دست و پای او را بریدند. بر اثر خونریزی صورتش زرد شد، دست بریده را به صورت مالید تا سرخ‌گون باشد و نگویند که ترسید.

۱. منظور جوهر الهی انسان، و همان خود حقیقی اوست که در نیستان عالم بالا در حضرت احدیت بوده و از آن جدا شده است و هرگاه یاد آن کند بی‌قرار و نالان گردد، که مولانا در نی‌نامه در آغاز دفتر اول مثنوی شرح این جدایی و بی‌قراری را آورده است. ۲. ابیات ۲۲۹۵-۲۲۹۶.

۳. درباره حلاج و آثار او صدها کتاب نوشته شده است؛ از جمله در تذکرة الاولیا و فحاحات الانس و طبقات الصوفیه و غیره شرح حالات او آمده است. حسین بن منصور در سال ۲۴۲ هجری قمری در روستای تور از توابع شهر بیضا در فارس متولد شد. در کودکی با پدر نساج و حلاج خود به واسط رفت و چون به شکل حلاجی (پنبه‌زنی) مشغول بود به حلاج معروف شد. نخست نزد سهل بن عبدالله تستری، مبانی اعتقادی آموخت، سپس به نزد ابو عثمان عمر مکی رفت و خرّقه تصوّف پوشید و آنگاه در درس جنید بغدادی حاضر شد و سپس به سیر و سفر پرداخت و به مکاشفات بسیار دست یافت و خود حقیقی الهی خویش را کشف کرد و مشتاقانه و شادمانه فریاد انا الحق زد. ناراضیان از خلافت و دین ارتجاعی و سنتی او را همراه شدند. شورش برپا شد و خلیفه از نهضت آزادی خواهانه آنان ترسید و از فقها خواست به ارتداد و تکفیر او پردازند، و آنان او را به زندان و سپس به اعدام محکوم کردند. نخست دست و پایش را بریدند و سپس بر دار کردند و پس از آن جسد او را سوزاندند و در دجله ریختند به سال ۳۱۱ هجری قمری.

گفت: چون گلگونهٔ مرد است خون
تا نباشم زرد در چشم کسی
روی خود گلگونه تر کردم کنون
سرخ رویی باشدم اینجا بسی^۱

حکایت شیخ جنید^۲ و شهادت پسرش

جنید بغدادی که پیر و رئیس الطائفة اهل تصوف بود شبی بر منبر سخنانی بس ارزشمند و آسمانی گفت. ظاهرپرستان تیره دل از تعصب، پسر جوان و زیبایش را کشتند و سرش را در میان جمع شنوندگان انداختند. جنید بدون آنکه خود را ببازد؛

گفت: آن دیگی که امشب بس عظیم
در چنان دیگی گرم باید چنین
برنهادم من در اسرار قدیم
هم بود زین بیش و کم ناید ازین^۳

ترس از مرگ

مرغی نگران پیش آمد و با لکنت زبان گفت: من از مرگ می ترسم و طاقت این راه را ندارم.

هدهد: ای بی نوا، مگر تو جز مشتی استخوان بیشتری؟ نمی دانی که عمرت بسته به یک دم زدن است؟ هر که زاد مُرد، زادن برای مردن است. مگر جز قطرهٔ آبی هستی؟ چطور در برابر دریای هستی و نیستی تاب مقاومت داری؟

گر تو عمری در جهان فرمان دهی
هم بسوزی، هم به زاری جان دهی^۴
بشنو تا برایت داستانی بیاورم:

۱. ابیات ۲۳۰۴-۲۳۰۵.

۲. ابوالقاسم بن محمد بن جنید بغدادی - که به رئیس الطائفة صوفیان معروف است - بنای مکتب تصوف زاهدانه را استوار نمود. بسیاری را تربیت کرد و خود در سال ۲۹۷ هجری قمری رحلت کرد. شرح حال او را عطار در تذکرة الاولیا و جامی در نضحات آورده است.

۳. ابیات ۲۳۱۷-۲۳۱۸.

۴. بیت ۲۳۳۳.

داستان ققنوس

در هندوستان مرغی است ققنوس نام، که منقاری دراز و بس شگفت‌انگیز دارد. در منقار نی‌گونه‌اش، نزدیک به یک صد سوراخ وجود دارد. چون به نوا خوانی پردازد، صدها نوا سر می‌دهد. این مرغ تنها، چون وقت مرگش فرارسد، دل از زندگی می‌بُرد و چوب بسیار فراهم می‌آورد، بر بالای آن می‌نشیند و بر خود نوحه می‌کند؛ آن‌چنان که مرغان دیگر غمگین می‌شوند و برخی از ناراحتی می‌میرند. در آخرین دم پره‌های خود را برهم می‌زند. آتشی از آن بر می‌جهد و ققنوس و همیزم را می‌سوزاند، از میان خاکستر آن، ققنوس دیگری زاده می‌شود.

هیچ‌کس را در جهان این اوفتاد کاو پس از مردن برآید، نابزاد؟^۱

به هر حال اگر کسی چون ققنوس هزار سال هم عمر کند، خود باید در تدارک مرگ باشد.

تا بدانی تو که از چنگ اجل کس نخواهد برد جان چند از حیل^۲

مرغ: برای چه کسی مرگ تلخ‌تر از زهر است؟

هدهد: حکایت عیسی (ع) و آب خوردن او از جوی را بشنو:

حضرت عیسی (ع) به جویی از آب گوارا رسید، از آن آب نوشید. طعمش را چون گلاب یافت. مردی که همراه او بود خم خویش را از آب پر کرد. کمی که رفتند حضرت عیسی تشنه شد و از خمره آن‌کس آب خورد. آبی بسیار تلخ بود. در شگفت ماند و گفت: یا رب، آب جوی و آب خم هر دو یکی است، پس چرا آن شیرین و این تلخ است؟!

خم به زبان حال به عیسی گفت: من مردی کهنسالم. هزاران سال کوزه و خم و تغار بودم، همواره تلخ بودم، زیرا مرگ برایم بس تلخ بود. اگر صدها سال دیگر هم بگذرد و به هر شکلی درآیم، باز تلخم.

۲. بیت ۲۳۶۴.

۱. بیت ۲۳۵۸.

مرغ: چه چیزی تلخی مرگ را از بین می‌برد؟
 هدهد: به حکایت بقراط^۱ و شاگرد او در دم نزع توجه کن:
 بقراط، آن پزشک عالی‌قدر و مشهور یونانی، در هنگام مرگ، شاگردش از او پرسید: چگونه تو را کفن کنیم و در کجا دفن کنیم؟
 بقراط: اگر مرا باز یافتی هرسان خواهی کفن کن و هرجا خواستی دفن کن.
 من چنان رفتم که در وقت گذر یکسر مویم نبود از خود خبر^۲

عذر مرغی دیگر و پاسخ هدهد

در این وقت مرغی بس افسرده و درهم، با بی‌حالی تمام پیش آمد و گفت:
 من همه عمر در غم و اندوه به سر برده‌ام. دلم پر خون است، زندگی هرگز بر
 مرادم نبوده است. با این دل‌مردگی چگونه می‌توانم پرواز کنم و به سوی سیمرغ
 آیم؟
 هدهد: این جهان دائماً در حال مراد و نامرادی است و همواره در حال گذر
 است، آنچه نباید دلبستگی را نشاید.
 چون جهان می‌گذرد بگذر تو نیز ترک او گیر و بدو منگر تو نیز^۳
 چند داستان هم بشنو:

حکایت آن صوفی که از دست کسی شربت نخورد

صوفی‌ای راه رفته و آگاه، هیچ‌گاه از دست کسی شربت نمی‌خورد. گفتند: چرا
 شربت نمی‌خوری؟ گفت: مرگ بر بالای سر من مثل یک نگهبان ایستاده است تا

۱. ناهیبوکراتس بزرگ‌ترین پزشک جهان باستان در یونان قدیم بود که حدود سال ۴۶۰ قبل از میلاد در جزیره کرت زاده شد و در سال ۳۷۵ قبل از میلاد وفات یافت. او معتقد به چهار مزاج بود که اساس پزشکی و روان‌شناسی او بر آن استوار بود. در نسخه شفیهی کدکنی به جای بقراط، سقراط آمده است.

۲. بیت ۲۴۰۳. ۳. بیت ۲۴۱۴.

شربت را زودتر بگیرد.

هرچه آن را پایداری یکدم است نیم جوارزد اگر صد عالم است^۱
 پند هدهد: مرادهای جهان به جوی نیرزد؛ چه هر مرادی، نامرادی در پی دارد.
 چون بلاها جان را به کمال می‌رساند، انبیا بالاترین گرفتاری و بلا را داشته‌اند.
 صد عنایت می‌رسد در هر دمیت هست از احسان برش عالمیت
 می‌نیاری یاد از احسان او برنداری اندکی رنج آن او
 این کجا باشد نشان دوستی؟ تیره مغزا، پای تا سر پوستی^۲

حکایت میوه خوردن غلامی از دست شاه

پادشاهی غلامی دل آگاه داشت.^۳ روزی میوه‌ای آوردند. طبق رسم باید نخست غلام بخورد تا شاه مطمئن شود. غلام با لذت آن میوه را می‌خورد. شاه به شوق آمد و گفت: حال کمی هم به من بده. غلام بدو داد و چون خورد، آن را تلخ یافت. ابرو درهم کشید و گفت: این که تلخ است، چطور با اشتهای تمام می‌خوری؟ غلام: از دست شما بس میوه‌های شیرین خورده‌ام، به یک تلخی نباید ابرو درهم کشم.

پند هدهد:

گر تو را در راه او رنج است بس تو یقین می‌دان که آن گنج است بس^۴
 گر تو در عالم خوشی جویی دمی خفته‌ای یا باز می‌گویی همی^۵
 گر چو پرگاری بگردی در جهان خوشدلی، یک نقطه کس ندهد نشان^۶
 پس هنر این است که ناخوشی دوست را عین خوشی ببینی؛ چون همه خوشی و ناخوشی‌ها از اوست و همه آن لطف است.

۱. بیت ۲۴۲۱.

۲. ابیات ۲۴۲۸ - ۲۴۳۰.

۳. در مثنوی نام آن غلام را لقمان آورده و میوه را خربزه گفته است.

۴. بیت ۲۴۴۱.

۵. بیت ۲۴۴۸.

۶. بیت ۲۴۵۲.

حکایت پیرزنی که از ابوسعید ابوالخیر^۱ دعا خواست

یک روز پیرزنی از شیخ ابوسعید ابوالخیر درخواست کرد که به او دعایی بیاموزد تا خوشدل شود.

شیخ گفت: مدتهاست من سر بر زانو گرفته و دعا می‌خوانم؛ ولی هرگز خوشدلی نیافته‌ام؛ این درد را نه دارویی است و نه دعایی.

حکایت سؤال شخصی از جنید در خوشدلی

یکی از جنید بغدادی پرسید: خوشدلی کی حاصل شود؟
جنید: هرگاه فرد واصل شود. ذره راهی جز سرگشتگی ندارد. هرگاه به کل رسید و خورشید شد دیگر ذره نیست که خوشدلی یا ناخوشدلی برایش باشد.

حکایت خفّاش

شبی خفّاش با خود گفت: همه عمر کوشش کردم تا به خورشید رسم، ولی چون مرا تاب دیدن خورشید نیست توانایی رسیدن به آن را نداشتم، این بار با چشم بسته می‌روم تا شاید که به جایگاه خورشید رسم.

تیزچشمی بدو گفت: اگر هزاران سال هم پیری هرگز به او نمی‌رسی.

خفّاش: باکی نیست آن قدر می‌روم تا بینم سرانجام چه می‌شود.

سال‌ها خفّاش تلاش می‌کرد ولی نمی‌رسید. دیگر تاب و توان از او رفته، و از

خورشید نیز اثری نیافته بود. گفت: شاید از خورشید گذشته‌ام؟

عاقلی سخنش را شنید و گفت: گامی به سوی خورشید نرفته‌ای و آنگاه می‌گویی

۱. ابوسعید فضل الله بن ابوالخیر در سال ۳۵۷ هجری قمری (۹۶۷ م) در مهنه خراسان، نزدیک مرو، به دنیا آمد و پس از تحصیلات و ورود در طریقت و ریاضت‌های بسیار به مرتبه شیخ طریقت رسید و در نیشابور و مرو و مهنه خانقاه ساخت و خود به ارشاد و سماع پرداخت و تصوّف عاشقانه خراسان را پی‌ریزی کرد (تذکره الاولیاء، نفحات، اسرار التّوحید و...).

از خورشید گذشته‌ام؟!
 دل خفّاش از این سخن بسوخت. با نهایت عجز و درماندگی نالید و خطاب به
 خورشید کرد و گفت:
 مرا مرغ بسیار بینایی یافتی که آن قدر دور شدی؟! می‌خواهی باز هم دور
 شوی!؟

اصل اطاعت است نه طاعت

در این هنگام مرغی سر به زیر افکنده و مؤدّب پیش آمد و گفت: من فرمانبر
 فرمان توأم. مرا با پذیرش و ناپذیرش آن کاری نیست، هرچه فرمایی انجام
 می‌دهم، همین کافی است؟
هدهد: پرسش خوبی کردی. آنچه طبق فرمان کنی همان خیر توست. یک
 ساعت بر فرمان بودن بهتر از یک عمر طاعت با بی‌امری است.
کار فرمان است در فرمان‌گریز بنده‌ای تو در تصرف برمخیز
 اکنون چند داستان به‌عنوان نمونه می‌آورم:

حکایت پادشاهی که به شهر خود باز می‌گشت

در شهر، سر و صدا و شور و شوق بسیار بود. همه‌جا را آراسته بودند. همه‌جا
 گلباران و چراغانی بود و شاه از همه‌جا بازدید می‌کرد تا به زندان شهر رسید.
 زندانیان غل و زنجیر بر گردن، دست و پا بریده... مقدم شاه را انتظار می‌بردند. شاه
 وقتی آن استقبال خالصانه زندانیان را دید، آنان را بار داد و بدیشان سیم و زر
 بخشید و دلجویی بسیار کرد و وعده خلاصی داد. شاه ندیمی داشت که محرم
 اسرارش بود. چون مهر بسیار شاه را دید پرسید:
 همه‌جای شهر را آراسته بودند و همه با دسته‌های گل و نثار سیم و زر به
 استقبال آمدند، اما به آنها توجهی نکردی، ولی به این خونیان زندانی که جز غل

و زنجیر و دست و پای بریده هیچ نداشتند لطف نمودی؟ سرّ آن چیست؟
شاه: آنان در غرور خویش حیران بودند، اما اینان در فرمان. هدیهٔ آنان غرورِ
 مال و جاه بود و هدیهٔ اینان غل و زنجیرِ اطاعت و فرمانبری.

کار ره‌بینان به فرمان رفتن است	لاجرم شه را به زندان رفتن است ^۱
بنده چون پیوسته بر فرمان رود	با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبوّد آن‌که از روی گزاف	می‌زند از بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید	امتحان کن تا نشان آید پدید ^۲

ابوالحسن خرقانی در واپسین دم

ابوالحسن خرقانی، عارف قرن چهارم هجری، در واپسین دم می‌گفت:
 کاش سینه‌ام را باز می‌کردند و دل بریانم را بیرون می‌کشیدند و به همهٔ عالم
 نشان می‌دادند، تا همه بدانند که چه بت‌ها در دل داشته‌ام و چه بت‌پرستی‌ها
 نموده‌ام.

بندگی این باشد و دیگر هوس	بندگی افکنندگی ست ای هیچ‌کس ^۳
چون شدی بنده به حرمت باش نیز	در ره حرمت به همت باش نیز ^۴

پاکبازی در راه خدا

ناگهان مرغی پُر جست و خیز، درحالی‌که پرهای خود را به آسانی می‌گسترده،
 لبخندزنان پیش آمد و گفت: من مرغی پاکبازم. تن و نفس خود را به هیچ چیز
 مشغول نداشته‌ام و در بند هیچ چیز نیستم.

پاکبازی می‌کنم در کوی او **بوکه در پاکی بینم روی او^۵**
هدهد: کارت درست است. اگر همهٔ وابستگی‌های دل و جان‌ات را با آهی

۳. بیت ۲۵۴۳.

۲. ابیات ۲۵۳۶-۲۵۳۸.

۱. بیت ۲۵۲۰.

۵. بیت ۲۵۵۸.

۴. بیت ۲۵۴۶.

آتشین بسوزی و بر خاکستر آن نشینی، از همه گرفتاری‌ها نجات پیدا می‌کنی، و وقت مرگ هم راحت به سوی دوست پرواز می‌کنی.
دست‌ها اول ز خود کوتاه کن بعد از آن آنگاه عزم راه کن^۱
 چند حکایت هم بشنو:

حکایت پیر ترکستان

بزرگ پیری در ترکستان بود که بس والاهمت بود. از دنیا دو چیز داشت که دوست می‌داشت: پسرش و اسبش. اما همواره می‌گفت: این دو بت من می‌باشند، از این رو اگر بشنوم پسرم در گذشته، به شکرانه، اسبم را هم به لشکریان می‌بخشم.

ابوالحسن خرقانی و بادنجان خوردنش

ابوالحسن خرقانی مدتی بود که به خوردن بادنجان شوق داشت، اما از خواهش نفس دوری می‌گزید. تا روزی مادرش از راه دلسوزی بادنجانی پخت و بدو خورانید. همان شب سر فرزندش را بریدند و جلوی خانه‌اش انداختند. شیخ خرقانی گفت: یک بادنجان به هوای نفس خوردیم و یک سر دادیم.
صد هزاران عاشق سر تیز او جان کنند ایثار یک خون ریز او^۲

حکایت ذوالنون^۳

ذوالنون مصری، از عرفای قرن سوم هجری (نهم میلادی)، می‌گوید: در

۱. بیت ۲۵۶۷. ۲. بیت ۲۵۸۹.

۳. ذوالنون مصری، نامش ثوبان بن ابراهیم مصری ملقب به ابوالفیض بود که در سال ۲۴۵ هجری قمری (۸۵۹ م) وفات کرده و از جمله نخستین عارفان بنام صوفیه است. وی در مصر زندگی می‌کرد (تذکره الاولیاء، صفحات الانس، طبقات الصوفیه).

بادیه^۱ ره می سپردم، چهل صوفی مرقع پوش^۲ را دیدم که جان سپرده و بر راه افتاده بودند. صبر و قرار من رفت و زبان به پرسش گشودم و گفتم: خدایا، تا چند این سروران را از پا می اندازی و به هلاکتشان می کشانی؟
 هاتفی آواز داد: خدا می گوید: من می دانم که چه می کنم. آنها را می میرانم و اجزای وجودشان را متلاشی و محو می گردانم و سپس با جلوه جمال خود پدیدارشان می کنم و سایه وجود خود می سازم و آنگاه:

چون برآمد آفتاب روی من کی بماند سایه ای در کوی من
 سایه چون ناچیز شد در آفتاب نیز چه؟ والله اعلم بالصواب
 هر که در وی محو شد از خود بَرست زانکه نتوان بود جز با او به دست^۳

هدهد: پس مرگ در راه دوست نهایت سعادت است؛ چنان که سعادت مندترین انسان ها، ساحرانی بودند که به محض ایمان به حضرت موسی (ع) کشته شدند.

پرسش مرغی دیگر از بلندی همت

ناگهان مرغان دیدند که مرغی بسیار ضعیف و نحیف با گردنی افراخته و استوار پیش آمد و گفت:

گرچه هستم من به صورت بس ضعیف در حقیقت همتی دارم شریف^۴
 طاعت ندارم اما همتی بلند دارم، آیا می توانم بیایم؟
 هدهد: همت عالی سر اسرار هستی و موجب کشف همه خیرهاست.
 هر که را یک ذره همت داد دست کرد او خورشید را زان ذره پست^۵
 نطفه ملک جهان ها همت است بز و بال مرغ جان ها همت است^۶

۱. بادیه: بیابانی خشک و بی آب و علف.

۲. صوفی مرقع پوش: سالکان طریق الی الله در آغاز به جهت اقتدا به انبیا و علی مرتضی، خرقه ای ژنده و

پشمینه و وصله دار می پوشیدند. ۳. ابیات ۲۶۰۳-۲۶۰۵.

۴. بیت ۲۶۱۴. ۵. بیت ۲۶۱۸. ۶. بیت ۲۶۱۹.

گوش کن تا چند نمونه برایت بگویم:

داستان پیرزنی که خریدار یوسف (ع) بود

شهر ممفیس در مصر پر از غلغله بود. زن و مرد به سرعت خود را به میدان شهر می‌رساندند تا دمی به جمال بی‌مثال این برده‌ای که از کنعان^۱ آورده بودند و نامش یوسف بود بنگرند؛ شاید هم بتوانند او را بخرند. در این میان پیرزنی خمیده‌قامت درحالی که چند کلاف نخ در دست داشت، نفس‌نفس‌زنان دوید و جلوی سگوی مرد برده‌فروش ایستاد و گفت: مرا هم از خریداران یوسف قرار بده.

برده‌فروش: بهای او بسیار گران است تو چند می‌خری؟

پیرزن: با هزار زحمت ده کلاف نخ رشته‌ام که یوسف را بخرم، بیا بگیر و

یوسف را به من بده.

برده‌فروش:

هست صد گنجش بهای در انجمن مه تو و مه ریسمانت ای پیرزن!^۲

پیرزن: می‌دانم که این پسر را به این بها نمی‌دهند، اما می‌خواهم همه بدانند که

من هم از خریداران یوسفم.

پیام هدهد:

هر دلی کاو همّت عالی نیافت مُلکَت بی‌متنها عالی نیافت^۳

۱. کنعان، نام پسر سام بن نوح است که بر فرزندان آنها کلمه کنعانیان باقی ماند و سرزمین آنها را کنعان گفتند که در شامات فلسطین بوده و به‌طور کلی می‌توان کنعان را قسمتی از فلسطین بزرگ دانست با نام قدیمی فلسطین. و چون یعقوب (اسرائیل) بن اسحاق بن ابراهیم، رئیس کنعانیان و پیامبران آنان بود و در آنجا می‌زیست - با وجودی که یعقوب با ۱۲ فرزند خود به مصر هجرت کرد - اما آرزوی فرزندان او بازگشت به وطن اصلی بود که به نام ارض موعود از طرف خداوند به موسی (ع) نوید داده شد.

۲. بیت ۲۶۲۷. ۳. بیت ۲۶۳۰.

داستان ابراهیم ادهم^۱ که از همت بلند سلطنت را رها کرد

ابراهیم ادهم شاه خراسان بود. تغییر حال یافت و سلطنت را رها کرد و سر به وادی طلب نهاد و فقر را بر سلطنت برتری بخشید، آری:

چشم همت چون شود خورشید بین کی شود با ذره هرگز همنشین^۲
 روزی درویشی نزد ابراهیم از سخت بودن فقر شکایت می کرد.
 ابراهیم: فقر را ارزان خریدی که قدرش را نمی دانی؟
 درویش: مگر فقر و درویشی خریداری است؟
 ابراهیم: آری، من به ملک بلخ خریدم و آن را به دو جهان نمی فروشم.
 لاجرم من قدر می دانم تونه شکر آن بر خویش می خوانم تونه^۳
 پیام هدهد:

گر تو مرد این چنین همت نه ای دور شو گاهل ولی نعمت نه ای^۴

حکایت شیخ احمد غوری با سلطان سنجر^۵

سلطان سنجر، پادشاه سلجوقی، با شکوه تمام از راهی می گذشت. به پلی رسید، خواست بگذرد. چشمش به جمعی آواره و بی سر و پا افتاد که در زیر پل نشسته و یا خفته بودند. با صدای بلند گفت: شما چه کسانی هستید؟
 شیخ احمد غوری که به مقام فقر و فنا رسیده و به مقام جنون الهی دست یافته بود در میان آنان بود و گفت: ما بی سر و پا هستیم که دوست را از دنیا بیزار می کنیم

۱. از بزرگان زهاد و از پیشوایان صوفیه در قرن دوم هجری بود که در بلخ واقع در خراسان بزرگ، سلطنت داشت، اما بر اثر عواملی که در تذکره الاولیا، طبقات الصوفیه، مثنوی و نضحات الانس آمده از سلطنت کناره گیری کرد و به وادی زهد و پارسایی رو کرد و به مکه رفت و به صحبت چند تن از عارفان بزرگ چون فضیل عیاض و سفیان ثوری رسید و سرانجام در سال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در جنگ دریایی ضد بیزانس کشته شد.

۲. بیت ۲۶۳۴. ۳. بیت ۲۶۴۱. ۴. بیت ۲۶۴۴، گاهل: که اهل.

۵. معزالدین احمد بن ملکشاه سلجوقی آخرین پادشاه بزرگ سلجوقیان بود که در سال ۵۱۱ هجری قمری (۱۱۱۷ م.) بر تخت نشست و در سال ۵۵۲ هجری قمری (۱۱۵۷ م.) وفات یافت. او پادشاهی دلاور و دادگستر و مقتدر و مهربان و جوانمرد بود و پیروزیها و شکستهای بسیار داشت.

و دشمن را از دین، تو کدामी؟

سلطان سنجر: من مرد شما نیستم، نه می‌توانم دنیا را ترک کنم و نه دین را.

پیام هدهد:

همت آمد همچو مرغی تیزپر هر زمان در سیر خود سر تیزتر
سیر او ز آفاق هستی برتر است کوز هشیاری و مستی برتر است^۱

حکایت دیوانه و سخن او دربارهٔ عالم

دیوانه‌ای، حقه‌ای سربسته در دست گرفته و های‌های می‌گریست. یکی پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ این جعبهٔ کوچک چیست؟
دیوانه: کل جهان و همهٔ آدمیان در این جعبهٔ سربسته قرار دارند. اگر اجل درش را بگیرد، هر که پر دارد تا ازل می‌پرد و هر که پر ندارد در صد بلا در میان این حقه گرفتار می‌ماند.

پیام هدهد:

پیش از آن کز حقه بگیرند سر مرغ ره‌گرد و برآور بال و پر
یا نه، بال و پر بسوز و خویش هم تا تو باشی از همه در پیش هم^۲

انصاف و وفا

در این هنگام مرغی باوقار و متانت پیش آمد و گفت: آیا با داشتن صفت انصاف و وفا می‌توان به حضرت سیمرغ رسید؟
هدهد: انصاف، سلطان نجات است.

از تو گر انصاف آید در وجود به ز عمری در رکوع و در سجود^۳
جوانمردی در انصاف است. منصف هرگز ریا نمی‌کند.

۱. ابیات ۲۶۵۵ و ۲۶۵۷.

۲. ابیات ۲۶۶۳-۲۶۶۴.

۳. بیت ۲۶۶۹.

نَسْتَدَنْد انصاف مردان از کسی لیک خود می داده اند الحق بسی^۱
 حکایت‌ها نیز دربارهٔ انصاف گفته‌اند. پس بشنوید:

حکایت احمد حنبل^۲

امام احمد حنبل فقیه بزرگ پس از تدریس به خدمت بشر حافی^۳ می‌رفت. کسانی که او را آنجا می‌دیدند می‌پرسیدند: تو پیشوای این دورانی، از تو داناتر کسی نیست، چرا به نزد این صوفی پابره‌نه می‌روی؟
 احمد حنبل می‌گفت: علم من از او بیشتر است، اما او خدا را بهتر از من می‌شناسد.

پیام هدهد:

ای ز بی‌انصافی خود بی‌خبر یک زمان انصاف ره‌بینان نگر^۴

حکایت اسیر شدن شاه هند به دست محمود

سلطان محمود بارها به نام گسترش اسلام به هندوستان لشکر کشید. در یکی از آن جنگ‌ها، روزی به محمود خبر دادند که شاه پیر که مسلمان شده است، هر روز و شب در خیمه خویش گریه می‌کند. محمود او را خواست و گفت: اگر از برای مُلک از دست رفته‌ات گریه می‌کنی، من چند برابر آن را به تو می‌دهم. برو بر آنها

۱. بیت ۲۶۷۲.

۲. احمد بن محمد بن حنبل، اصل او از مرو در خراسان بزرگ بود ولی در سال ۴۱۶ هجری قمری در بغداد زاده شد و به علم حدیث توجه بسیار نمود. مدتی شاگرد امام شافعی بود. از خود نظریات فقهی مبنی بر کتاب و سنت و حدیث ابراز داشت و به امام حنبل معروف شد. پیروان بسیار یافت که به حنبلیه معروف‌اند. وی در سال ۲۴۱ هجری قمری درگذشت. عطار در تذکرة الاولیا او را از جمله زاهدان عارف آورده است.

۳. شرح حال او را عطار در تذکرة الاولیا و جامی در نضحت آورده است. وی از صوفیان بغداد است که در سال ۱۵۰ هجری قمری (۷۶۷ میلادی) در مرو به دنیا آمد و در بغداد به تحصیل علم پرداخت و بنا به دستور امام موسی بن جعفر، به زهد و ریاضت پرداخت و چون پابره‌نه راه می‌رفت به حافی معروف شد. او در

سال ۲۲۷ هجری قمری (۸۴۲ م) وفات یافت. ۴. بیت ۲۶۸۰.

سلطنت کن.

شاه پیر گفت: نه، هرگز. گریه من این است که اگر در قیامت خدای تعالی بپرسد که چه اندازه بی‌وفا و بی‌انصاف بودی و کفر ورزیدی، و تا محمود و سپاهش بر سرت نتاختند یادی از ما نکردی، من چه گویم و چگونه شرمساری برم؟

گر وفاداری تو عزم راه کن ورنه بنشین دست از این کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز فهرست وفا نیست در باب جوانمردی روا^۱

جنگجوی باوفا

مسلمانی با کافری نبرد می‌کرد. مسلمان دید که وقت نماز است. از کافر مهلت خواست تا نمازش را بخواند و سپس نبرد را ادامه دهند. کافر هم موافقت کرد و او نمازش را با خیال راحت خواند و دوباره به نبرد پرداختند. این بار وقت نماز آن کافر بود، از مسلمان مهلت خواست و چون مهلتش داد بت خود را پیش رو نهاد و به ستایش بت پرداخت. آن مسلمان با خود اندیشید که این کافر را در حین عبادت با شمشیر به هلاکت می‌رسانم. شمشیر کشید و خواست بر کافر فرود آورد، ناگاه ندای هاتفی شنید که می‌گفت: وقتی تو نماز می‌خواندی آن کافر می‌توانست بر تو شمشیر زند، اما این کار را نکرد و به عهد خود وفا کرد اما تو که مسلمان هستی بر عهد خود وفا نمی‌کنی؟ هر بد که بر خود نمی‌پسندی بر دیگر کس روا مدار.

او نکویی کرد تو بد می‌کنی؟ با کسان آن کن که با خود می‌کنی
ای مسلمان، تا مسلم آمدی در وفا از کافری کم آمدی^۲

جنگجوی مسلمان حالش دگرگون شد و اشکش جاری گردید. وقتی که کافر نمازش تمام شد، دید مسلمان شمشیر بر دست دارد و می‌گرید. پرسید: چرا می‌گریی؟

مسلمان: خدا مرا از بهر تو بی‌وفا خواند و سرزنش نمود.

۱. ابیات ۲۷۰۰-۲۷۰۱.

۲. ابیات ۲۷۱۲ و ۲۷۱۴.

کافر: پس من به خدایی که بنده خود را، بهر کافری ملامت می‌کند، ایمان می‌آورم. اسلام را بر من عرضه کن.

رفتار یوسف با برادران

برادران یوسف از قحطی سرزمینشان به جان آمده بودند، از پدر راه چاره جستند. بدیشان دستور داد به مصر بروند و از عزیز مصر که مردی نیکوکار است گندم بگیرند. آنان به مصر آمدند. نمی‌دانستند که عزیز مصر همان برادر آنان (یوسف) است که او را به چاه انداخته‌اند و اکنون عزیز مصر است. وقتی که نزد یوسف آمدند آنان را شناخت و با گرمی پذیرفت، اما نقابی بر چهره افکند که شناخته نشود. آنگاه که برادران تقاضای گندم کردند یوسف طاسی را جلوی خویش نهاد و بر آن ضربه‌ای زد و گفت: شما می‌دانید این طاس چه می‌گوید؟

برادران: نه ما صدای طاس را نمی‌دانیم؟

یوسف: می‌گویند شما را یک برادر به نام یوسف بود که بس زیبا و نیکو بود. **برادران:** راست است.

یوسف: ضربه‌ای دیگر زد و گفت: طاس می‌گوید برادرتان یوسف را به چاه انداختید.

برادران به هم نگاه کردند و سر به زیر افکندند.

یوسف ضربه‌ای دیگر به طاس زد و گفت: طاس می‌گوید: به کاروانی که یوسف را از چاه بیرون کشید، او را فروختید.

برادران: از خجالت سر به زیر افکندند.

یوسف: کسی با برادرش این چنین کاری می‌کند؟

جهان در برابر چشم برادران تیره شد. از حیات خود قطع امید کردند، اما یوسف آنها را بخشید.

پیام هدهد:

تو مکن چندین در آن قصه نظر	قصه توست این همه ای بی‌خبر ^۱
گر کسی عمری زند بر طاس دست	کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب، بیدارت کنند	در نهاد خود گرفتارت کنند ^۲

گستاخی به حضرت سیمرغ

مرغی دیگر پیش آمد و گفت: ای هدهد راهبر، آیا گستاخی به حضرت سیمرغ رواست؟

هدهد: هر که به مقام اهلیت و رازداری حضرت رسد، رواست تا گستاخی ورزد.

اما کجا این رازدار مقرب گستاخی می‌کند؟ مگر می‌تواند یک نفر سپاهی در برابر شاه گستاخی ورزد؟ اما اگر در عشق به مقام جنون رسد بر مجنون ایرادی نیست.

چون تو را دیوانگی آید پدید هرچه تو گویی ز تو بتوان شنید^۳

حکایت دیدن دیوانه، غلامان عمید را در خراسان

عمید خراسان^۴ صد غلام ترک زیبای زرین کمر داشت؛ همه با طوق زر و گوشواره‌هایی از گوهر بر گوش، بر اسبانی با زین و برگ سیمین سوار بودند. دیوانه‌ای گرسنه، پابرهنه و ژنده پوشیده آنان را دید، از یکی پرسید: اینها کی اند؟ آن مرد گفت: اینها غلامان عمید خراسانند.

دیوانه سرش سوت کشید و دست به آسمان بلند کرد.

گفت: ای دارنده عرش مجید بنده پروردن پیاموز ای عمید^۵

۱. بیت ۲۷۷۲.

۲. ابیات ۲۷۴۸-۲۷۴۹.

۳. بیت ۲۷۴۶.

۴. رئیس و فرمانروای ناحیه را در خراسان قرن پنجم و ششم، عمید خراسان می‌نامیدند.

۵. بیت ۲۷۸۳.

پیام هدهد:

خوش بود گستاخی دیوانگان خویش می‌سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه چه بد و چه نیک جز زان جایگاه^۱

حکایت دیوانه تن برهنه

دیوانه‌ای تن برهنه، گرسنه و لرزان در میان باران می‌دوید تا ویرانه‌ای یابد و پناه گیرد. وقتی به ویرانه رسید، خشتی بر سرش افتاد و سرش شکست و خون روان شد. دیوانه بدبخت سر سوی آسمان کرد:

گفت: تا کی کوس سلطانی زدن زین نکوتر خشت نتوانی زدن؟^۲

حکایت عاریت کردن مردی، خر همسایه را

مردی از همسایه خود خرش را به امانت گرفت و گندم بر پشت خر نهاد و به آسیا برد. چون خسته شده بود خوابش برد. خر بیرون رفت و گرگی گرسنه در آنجا بود و خر را درید و خورد. مرد بیچاره چون برخاست از خر اثری ندید. قدری گشت و استخوان‌هایش را یافت. دست بر سر زنان به خانه برگشت و ماجرا را به همسایه گفت. همسایه او را به نزد حاکم برد که دادخواهی کند. حاکم گفت: هر که گرگ گرسنه را در بیابان آزاد گذاشته محکوم است و باید تاوان دهد، هر دوی شما از صاحب گرگ باید تاوان بگیرید.

یا رب این تاوان چه نیکو می‌کند هیچ تاوان نیست هرچ او می‌کند^۳

حکایت گستاخی دیوانه در قحطی مصر

وقتی در مصر قحطی شدیدی پدید آمد تا جایی که مردم یکدیگر را

۱. ابیات ۲۷۸۶-۲۷۸۷.

۲. بیت ۲۷۹۳.

۳. بیت ۲۸۰۱.

می‌خوردند و بسیاری از گرسنگی و بیماری می‌مردند. دیوانه‌ای سر بر آسمان کرد و گفت: تو که روزی همه اینها را نداری، کمتر بیافرین.

لاف عشق زدن

در این وقت مرغی شاد و سرخ‌رو، پروبال‌زنان پیش آمد و گفت: من مشتاقانه طالب وصال معشوقم.

کار من سودای عشق او بس است وین چنین سودانه کار هرکس است^۱
 هدهد: به دعوی و لاف نتوان به سیمرخ رسید. اگر نسیم لطف او بر تو وزد تو را برکشد وگرنه سودایی بیش نیست. به این نمونه‌ها گوش فرادهید.

حکایت خواب دیدن مرید، بایزید را

شبی که بایزید درگذشت، یکی از مریدانش او را در خواب دید. از او پرسید: وقتی نکیر و منکر آمدند، از تو چه پرسیدند و تو چه جوابی دادی؟
 بایزید گفت: وقتی آن دو از من پرسیدند: خدایت کیست؟ گفتم: پاسخ من چه ارزشی دارد؟ اگر بگویم خدایم اوست این سخن یک لاف زدن است، پس از خود خدا پرسید که من بنده او بودم یا نه؟

در خداوندیش سرافکنده‌ام لیک او باید که خواند بنده‌ام^۲
 پیام هدهد:

گر ز سوی او درآید عاشقی تو به عشق او به غایت لایقی^۳

حکایت درویش عاشق

درویشی سوخته‌دل، از درد عشق بی‌قرار بود. شور و التهاب عشق، آتش به

۱. بیت ۲۸۳۶.

۲. بیت ۲۸۵۶.

۳. بیت ۲۸۵۷.

جانش افکنده بود و اشکبار و گریان می‌گفت: ای معشوق من، دل و جانم را سوزاندی و اکنون اشکم را می‌سوزانی؟
در این وقت ندایی از دل شنید که گفت: بی‌جهت لاف عاشقی مزین، تو را چه به عشق او؟

درویش: او به من عاشق شده و بی‌قرارم کرده است، من که باشم که دم از عاشقی زنم.

پیام: مپندار که او به تو عاشق شده است. او عاشق برترین صنع خویش است. گر خود را در میان بینی، هم ایمانت برود و هم جانت.

حکایت سلطان محمود و گلخن تاب

سلطان محمود گهگاه به نزد فقیرترین مردم شهر می‌رفت تا وضع و حال آنان را ببیند. شبی به گلخنی رفت و مهمان گلخن تاب^۱ شد. آن مرد بینوا، تگه نان خشکی جلوی سلطان نهاد. شاه هم آن را خورد و چون خواست برود گلخن تاب به او رو کرد و گفت: خورد و خوابم را که دیدی. باز هم اگر گذرت به این سوافتاد بیا و مهمان من باش. سلطان محمود از صفا و بی‌ریایی گلخن تاب که حتی معذرت هم نخواست بسیار خوشدل شد و گفت: باز هم می‌آیم، و به وعده عمل کرد و هفت بار مهمان گلخن تاب شد. بار آخر شاه گفت: حاجتی بخواه تا برآورم.
گلخن تاب: تنها حاجتم این است که گهگاه مهمان من بشوی.

خسروی من، لقای او بس است	تاج فرقم، خاک پای او بس است ^۲
با تو در گلخن نشسته گلخنی	به که بی تو پادشاه گلشنی ^۳
من نه شاهی خواهم و نه خسروی	آنچه می‌خواهم من از تو، هم توی ^۴

۱. گلخن تاب: آن‌که کارش آتش افروزی و هیزم افکندن در گلخن حمام است.

۲. بیت ۲۸۸۹. ۳. بیت ۲۸۹۱. ۴. بیت ۲۸۹۶.

حکایت سقایی که از سقای دیگر آب می‌خواست

سقایی با پای برهنه در کوچه و بازار می‌گشت و صدا می‌زد: آب دارم، آب خنک. ناگاه چشمش به آب‌فروش دیگری افتاد که او هم فریاد می‌زد: آب دارم. آب‌گوارا بنوش. مرد آب‌کش اولی به نزد دومی رفت و گفت: کمی آب به من بده تا بنوشم.

آب‌فروش دوم: تو که مشکت پر از آب است. چرا از من آب می‌خواهی؟
 آب‌کش اول: از آب خودم دلم گرفته، آبی نو و تازه می‌خواهم.
 پیام: رهرو، خود کهنه خویش را رها می‌کند و خود نو را که حقیقت اوست می‌طلبد و سپس هر دو را رها می‌کند.

از برای نو، به گندم شد دلیر ^۱	بود آدم را دلی از کهنه سیر
کهنه و نو رفت و او هم نیز شد ^۲	در فروغ عشق چون ناچیز شد

کمال در نیستی است

مرغی با گردن افراخته پیش آمد و رو به هدهد کرد و گفت: من ریاضت‌های بسیار کشیده و به کمال خویش رسیده‌ام. دیگر چرا از این گنج برخیزم و راهی کوه و صحرا شوم تا به سیمرغ رسم؟

هدهد: وای بر تو که خود را کامل می‌دانی. ابلیس هم به این غرور خود کامل بینی گرفتار شد. آنچه نور دیده‌ای نار توست و آنچه کمال دیده‌ای نقص توست. کمال در نیستی است، و تو در هست هستی.

هرچه می‌گویی محالی بیش نیست ^۳	وجد و فقر تو خیالی بیش نیست
نفس تو با توست جز آگه مباش ^۴	غزّه این روشنی ره مباش
بر تو گردد دور پرگار وجود ^۵	چون برون آیی ز پندار وجود

۴. بیت ۲۹۲۱.

۳. بیت ۲۹۲۰.

۲. بیت ۲۹۰۸.

۱. بیت ۲۹۰۵.

۵. بیت ۲۹۲۷.

ذره‌ای گر طعم هستی باشدت کافری و بت پرستی باشدت^۱

حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری^۲

شیخ ابوبکر نیشابوری با مریدان خود از خانقاه بیرون آمده، به جایی می‌رفتند. ناگهان دیدند که شیخ نعره‌ای زد و جامه درید و حالت شور و جذبه یافت. مریدان پرسیدند: یا شیخ، این چه حالت بود؟

شیخ: من بر خر نشسته بودم و شما مریدان در پی من می‌آمدید. ناگهان خود را بایزید احساس کردم و پندار کمال بر من حاصل شد که خر بادی رها کرد.
یعنی آن کو می‌زند این شیوه لاف خر جوابش می‌دهد، چند از گزاف؟
زین سبب چون آتشم در جان فتاد جای حالم بود و حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده‌ای از حقیقت دور دوری مانده‌ای^۳
من مگو ای از منی در صد بلا تا به ابلیسی نگردی مبتلا^۴

پرسش موسی از ابلیس

خداوند به موسی گفت: از ابلیس سبب رانده شدنش را از درگاه ما بپرس. موسی در شهود خویش این سبب را پرسید. ابلیس گفت: "من" مگو تا تو نگردي همچو من.^۵

مبتدی را چه بهتر است؟

یکی از پاکدینی پرسید: مبتدی را چه بهتر است؟
پاکدین: تاریکی؛ زیرا اگر چیزی بر او ظاهر شود مغرور می‌شود و همان

۱. بیت ۲۹۲۹.

۲. از جمله مشایخ نیشابور بود که در سال ۳۷۰ هجری قمری وفات یافت (نفحات الانس).

۳. ابیات ۲۹۴۳-۲۹۴۵. ۴. بیت ۲۹۵۱. ۵. مصرع دوم بیت ۲۹۵۴.

موجب کفر او می‌گردد.

آنچه در توست از حسد و ز خشم تو چشم مردان بیند او نه چشم تو^۱

حکایت شیخی که از سگ احتراز نمی‌کرد

سگی آلوده و کثیف خود را به یکی از مشایخ صوفیه می‌مالید و می‌گذشت. شیخ هم با خونسردی می‌رفت و آن را نمی‌راند. یکی از مریدان پرسید: این سگ نجس است، چرا از او دوری نمی‌کنی؟ شیخ گفت: این سگ ظاهری کثیف دارد و من باطن آلوده دارم. چگونه از او گریزم که خود همان دارم؛ اندکی از پلیدی درون، بسی بدتر از همه آلودگی‌های برون است؛ که این از آبی رود و آن باشد که به عمری نرود.

عابدی که مشغول ریش خود بود

پیرمردی عابد درحالی که ریش بلند خود را شانه می‌کرد چشمش به موسی (ع) افتاد که برای مناجات به کوه طور می‌رفت. پیش رفت و سلام کرد و گفت: یا موسی، تو کلیم خدا هستی، از خدا بپرس که من که یک عمر خالصانه عبادت کرده‌ام، پس چرا ذوق و حال ندارم؟ موسی هم در مناجات خود از خدا پرسید. در این وقت جبرئیل آمد و گفت: این مرد همه عمر مشغول ریش خود بوده است نه مشغول حق.

موسی از کوه طور که برمی‌گشت پیرمرد عابد پرسید: خدایت چه پاسخ داد؟ موسی: خداوند پیام فرستاد که تو همه عمر به ریش مشغول بودی. آن عابد شروع به کندن ریش خود کرد. دوباره جبرئیل آمد و به موسی گفت: باز هم مشغول ریش است؛ یک روز ریش‌اش را بلند می‌کند و یک روز می‌کند.

ریش اگر آراست در تشویش بود ور همی برکند هم در ریش بود
یک نفس بی او برآوردن خطاست چه به کز زو باز مانی چه به راست^۱

مرد درازریشی که غرق شد

مردی ابله با ریشی بلند در دریا رفته بود، موجی تند بیامد و مرد را با خود می برد و او فریاد می زد: کمک، کمک.
مردی در ساحل ایستاده بود فریاد زد: آن توبره را از صورتت بردار تا سبک شوی و بتوانی نجات پیدا کنی.

مرد ریش بلند: این ریش من است، توبره نیست.
آن مرد گفت: احسنت به این ریش! برو که ریش تو هلاک جانت شد.
پیام هدهد:

ای چو بز از ریش خود شرمیت نه بر گرفته ریش و آرمیت نه^۲
در ره دین آن بُود فرزانه ای کو ندارد ریش خود را شانه ای^۳

اصل همه شادی‌ها

آنگاه مرغی پیش آمد و گفت: در این سفر به سوی سیمرغ، به چه دلشاد باشم؟

آیا نباید رشدی در خود بیابم تا سختی سفر بر من آسان شود؟
هدهد: همه شادی‌ها از اوست. وجود او و یافت او اصل هر شادی است.

چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس تا بدان تو شاد باشی یک نفس^۴

۱. ابیات ۲۹۸۴-۲۹۸۵.

۲. بیت ۲۹۹۳.

۳. بیت ۲۹۹۹.

۴. بیت ۳۰۱۷.

حکایت دیوانه‌ای که در کوه زندگی می‌کرد

دیوانه‌ای در کوهستانی به تنهایی زندگی می‌کرد و با پلنگان خو گرفته بود. گاه حالی می‌یافت که از صبح تا شام رقص می‌کرد و با کوه سخن می‌گفت که:

هر دو تنه‌ایم و هیچ انبوه نه ای همه شادی و هیچ اندوه نه^۱

پیام هدهد:

کی بمیرد هر که را با اوست دل دل بدو ده، دوست دارد دوست، دل^۲

حکایت عاشقی که در وقت مرگ می‌گریست

اطرافیان مرد عاشقِ خدا، شگفت‌زده بودند که این چه عاشقی است که دم مرگ گریه می‌کند؟ علت پرسیدند: گفت: گریه می‌کنم چون دلم با اوست و دل نمی‌میرد.

پیام هدهد:

دل چو با او در وصال آید همی مردن من بس محال آید همی^۳

هر که از هستی او دلشاد گشت محو از هستی شد و آزاد گشت^۴

حکایت عزیزی که هفتاد سال در شادی و حال بود

پیرمردی دلش پر از شادی و نشاط، و حال او زباززد خاص و عام بود. یکی پرسید: این شادی‌ات از کی و برای چیست؟

پیرمرد شاد گفت: هفتاد سال است دلشادم؛ زیرا خدایی زیبا دارم که دوستش دارم.

اولاً از عیب خلق آزاد شو پس به عشق غیب مطلق شاد شو^۵

۴. بیت ۳۰۳۲.

۳. بیت ۳۰۳۰.

۲. بیت ۳۰۲۳.

۱. بیت ۳۰۲۲.

۵. بیت ۳۰۳۸.

مستی در جوال

مردی مست و لایعقل کنار خیابان افتاده بود و عربده جویی می کرد. هشیاری او را دید و ناراحت شد. مست را در جوالی انداخت که او را به جای خودش ببرد. در راه این مست به مست دیگری برخورد که عربده می کرد و بدمستی می نمود. از میان جوال به او رو کرد و گفت: دو پیمانۀ کمتر بخور که مثل من آزاد هر جا بروی.

پیام هدهد:

آن او می دید و آن خویش نه	هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بین زانی که تو عاشق نه ای	لاجرم این شیوه را لایق نه ای
گر ز عشق اندک اثر می دیدی	عیب ها جمله هنر می دیدی ^۱

حکایت مردی که عاشق زنی شد

مردی سالها بر زنی عاشق بود و او را در نهایت حسن و جمال می دید. عشق چنان او را زیبا بین کرده بود که در چشمان معشوق، سپیدی و کج چشمی نمی دید. کم کم عشقش نقصان گرفت، تا یک شب به معشوق گفت: راستی در چشمت کمی سپیدی و کجی می بینم. کی این نقص پدید آمد؟ معشوق: آن ساعت که از عشق تو کم شد.

چند جویی دیگران را عیب باز؟	آن خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران	نبودت پروای عیب دیگران ^۲

حکایت محتسب و مست

محتسبی مستی را می زد. مست بدو گفت: زیاد شورش را در نیاور و سر و

۱. ابیات ۳۰۴۸ - ۳۰۵۰.

۲. ابیات ۳۰۶۱ - ۳۰۶۲، جیب باز: گریبان باز، از درون جامه، کنایه از خویشتن خویش است.

صدا راه نینداز. انصاف بده آن‌که مال حرام می‌خورد مست است یا آن‌که دیگران را می‌زند؟ من مست ترم یا تو؟

از خدا غیر او را نخواه

مرغی پیش آمد و گفت: ای هدهد راهبر، اگر به درگاه سیمرغ رسیدم از او چه خواهم؟ چه چیز بهتر است؟
هدهد: از او فقط او را نخواه. آیا از خود او برتر چیزی هست که آن را بخواهی؟ به این حکایت‌ها گوش بده تا بهتر بدانی:

حکایت بوعلی رودباری^۱ در وقت مردن

وقت مرگ بوعلی رودباری رسیده بود. چشمان حقیقت‌بینش گشوده شد. دید که درهای آسمان گشاده، بهشت آماده و در آن مسندی مهیّا برای اوست.
همچو بلبل قدسیان خوش‌سرای **بانگ می‌دارند کای عاشق‌درای^۲**
 اما بوعلی بدان‌ها اعتنایی نکرد و خطاب به خداوند گفت: مرا نه به بهشت کار است و نه به دوزخ اعتنا، مرا با تو کار است.

عشق تو با جان من در هم سرشت	من نه دوزخ دائم اینجانه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا	در نباید جز تو کس دیگر مرا^۳
حاجت من در همه عالم تویی	این جهانم و آن جهانم هم تویی^۴

۱. احمد بن محمد از شاگردان جنید بغدادی بود. او از شعرای صوفی بود که در مصراقامت‌گزید و شیخ مصریان بود و در سال ۳۲۲ وفات کرد. بسیاری از سلاسل تصوف، جنید را قطب اول و او را قطب دوم می‌دانند.

۲. بیت ۳۰۷۷. ۳. ابیات ۳۰۸۲-۳۰۸۳.

۴. بیت ۳۰۸۶.

خطاب حق تعالی به داوود(ع)

شبی داوود با خدایش راز و نیاز می‌کرد. شنید که خدا بدو گفت:
ای داوود، به بندگانم بگو: مگر من بدون دوزخ و بهشت سزاوار پرستش
نیستم که مرا به خاطر آن دو می‌پرستید و فرمان می‌برید؟

بنده را گوبازکش از غیر دست پس به استحقاق ما را می‌پرست^۱
گر تو را مشغول خُلد و حور کرد تو یقین دان کان ز خویش دور کرد^۲

حکایت ایاز و سلطان محمود

ایاز از غلامان مخصوص و محبوب سلطان محمود بود. سلطان به علت علاقه
بسیار به او، او را بر قسمتی از سرزمین خود پادشاهی داد و حکم لشکر بدو
تفویض کرد. فرماندهان و فرمانروایان از حسد بر خود می‌پیچیدند، اما ایاز از
ناراحتی زارزار می‌گریست.

بدو گفتند: به جای شادی گریه می‌کنی؟ آیا ناسپاسی می‌ورزی؟
ایاز: نه، این لطف نیست، این دور کردن از خود و مشغول کردن به غیر است.

من چه خواهم کرد ملک و کار او؟ ملک من بس بود دیدار او^۳
آنکه هدهد رو به آن مرغ کرد و گفت:

تو چو مردان، این بدین ده وان بدان درگذر، نه دل بدین ده، نه بدان^۴
رابعه در مناجات خود می‌گفت: خدایا، به دشمنانت دنیا و به دوستانت آخرت
عطا کن که برای من همین بس که تو را دارم.

هرچه بود و هست و خواهد بود نیز مثل دارد جز خداوند عزیز^۵
حق تعالی به داوود فرمود: هرچه در جهان است عوض و همتا دارد جز من.

لحظه‌ای بی‌من بقای جان مخواه هرچه جز من پیشت آید آن مخواه^۶

۴. بیت ۳۱۲۴.

۳. بیت ۳۱۱۴.

۲. بیت ۳۱۰۰.

۱. بیت ۳۰۹۵.

۶. بیت ۳۱۳۹.

۵. بیت ۳۱۳۲.

بت بود هرچ آن گزینی تو بر او کافری گر جان گزینی تو بر او^۱

تحفه‌ای شایسته سیمرغ

مرغی پیش آمد و پرسید: ای هدهد، تو خود به حضرت سیمرغ راه یافته‌ای. ما باید چه بضاعتی به حضورش ببریم که سزاوار او باشد؟
هدهد: درگاه سیمرغ همه چیز هست. علم، اسرار، طاعت و... زیبا نباشد چیزی بری که آنجا باشد. اما آنچه که کسی آنجا نمی‌برد و یا کمتر یافت می‌شود، سوز جان و درد نهان است.

گر برآید از سرِ دردی یک آه می‌برد بوی جگر تا پیشگاه^۲
 به این حکایت‌ها که نمونه نیازمندی است گوش هوش فرا ده:

حکایت زندان فرستادن زلیخا یوسف را

چون یوسف به عشق زلیخا سر فرود نیاورد، زلیخا دستور داد تا او را به زندان افکنند و تازیانه زنند تا از دور دم آتش را بشنود. به غلامی دستور داد تا پنجاه چوب بر تن عریان یوسف زند. غلام وقتی که جمال زیبای یوسف را دید، دلش نیامد که چوب‌ها را بر تن یوسف زند. در کنار یوسف پوستینی بود چوب بر پوستین می‌زد و یوسف آه و آخ سر می‌داد. سرانجام غلام بدو گفت: من باید یک چوب هم بر تن عریان تو زنم تا جایش بماند تا زلیخا ببیند که من چوب زده‌ام و گرنه مرا می‌کشد. یوسف هم کتف و پشت را عریان کرد و غلام چوبی محکم بر آن نواخت. یوسف آهی از جگر کشید. زلیخا فریاد زد: بس کن که این آه از جان او برخاست.

تا نگردي مرد صاحب درد تو در صف مردان نباشی فرد تو^۳

۱. بیت ۳۱۴۳.

۲. بیت ۳۱۹۰.

۳. بیت ۳۲۱۰.

هر که درد عشق دارد، سوز هم شب کجا یابد قرار و روز هم^۱

حکایت خواجه و غلام پاکباز او

بزرگ مردی، غلامی پاک‌دین و مؤمن داشت که هر شب مشغول نماز بود. یک شب بدو گفت: سحر که برای نماز برخاستی مرا هم بیدار کن تا با تو نماز بگذارم.

غلام گفت: اگر تو درد دین داشتی خود بیدار می‌شدی، اگر باید کسی بیدارت کند همان کس باید به جای تو کار کند.

هر که را این درد دل در هم سرشت محو شد هم دوزخ او را هم بهشت^۲

در مقامات ابوعلی طوسی^۳

ابوعلی طوسی که از پیران واصل و عارفان کامل بود می‌گوید: در روز رستاخیز دوزخیان از بهشتیان می‌پرسند: چگونه‌اید از خوشی بهشت؟ بهشتیان می‌گویند: چون یار جمال بنمود همه خوشی‌های بهشت از نظرمان محو شد و خشت بهشت بی‌ارزش و تیره گردید. حال شما بگویید. دوزخیان می‌گویند: وقتی افتادگی خود را دیدیم، چنان آهی از حسرت برآوردیم که آتش دوزخ در برابرش هیچ بود.

حسرت و آه و جراحیّت بایدت در جراحیّت ذوق و راحت بایدت^۴

دهد افزود: یکی از صحابه از رسول خدا خواست که بر جای نماز حضرت نماز بگذارد. حضرت فرمود: خاک گرم است. سر بر آن نه تا داغ شود، باشد که داغ

۱. بیت ۳۲۱۱. ۲. بیت ۳۲۲۰.

۳. ابوعلی فضل بن محمد طوسی از مردم خارمه طوس، یکی از بزرگ‌ترین مشایخ تصوف خراسان در قرن پنجم بود (۴۰۵-۴۷۷). وی شاگرد ابوالقاسم گرکانی (۳۸۰-۴۶۹) و داماد او بوده است.

۴. بیت ۳۲۳۷.

دل پدید آرد.

داغ دل آور که در میدان درد اهل دل از داغ بشناسند مرد^۱

تا درگاه سیمرغ چقدر راه است؟

در این هنگام مرغی که از عذر و پرسش‌های مرغان خسته شده بود پیش آمد و گفت: ای هدهد راهبر، این راه چند فرسنگ و چگونه است؟
هدهد: هفت وادی در ره است. پس از آن درگاه سیمرغ است و چون کسی از آن باز نیامده است مسافت معلوم نیست.
 و اما نام هفت وادی به ترتیب عبارت است از:
 وادی طلب، وادی عشق، وادی معرفت، وادی استغنا، وادی توحید، وادی حیرت و هفتمین وادی، وادی فقر و فناست که شرح آنها ضمن داستان‌های شیرین و آموزنده در صفحات بعد خواهد آمد، ان شاء الله.

بخش دوم

بیان هفت وادی سلوک یا هفت شهر عشق

پیش‌گفتار: عرفا رسیدن و گذر از مراحل و مقامات روحانی را، به سیر و سفر تعبیر کرده‌اند که در این سفر، سالک از خود ساختگی مجازی حرکت می‌کند و از حجاب‌ها و موانع، یا وادی‌های پرخطر سر راه می‌گذرد تا به خود حقیقی الهی برسد و به فطرت اولیئ و جه حقی و روح خدایی بازگردد **وَإِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**^۱ را تحقق بخشد.

به‌طور کلی می‌توان گفت این سفر چهار مرحله دارد:^۲

- ۱ - **سفر از خلق به حق:** که سالک از جهان و آنچه در اوست - که ناپایدار است و قابل دلبستگی نیست - گام برمی‌دارد و از طبیعت نیز می‌گذرد تا به ذات حق واصل شود و میان او و حق حجابی نباشد.
- ۲ - **سفر با حق در حق:** پس از آن که سالک، ذات حق را از نزدیک شناخت به کمک خود او به سیر در شؤون و کمالات و اسماء و صفات او می‌پردازد.
- ۳ - **سفر از حق به سوی خلق با حق:** در این سفر، سالک به خلق و میان مردم

۱. سوره بقره، آیه ۱۵۶: ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.

۲. برای مطالعه بیشتر و دقیق‌تر به تفسیر شریف بیان السعاده تألیف جناب سلطان‌علیشاه گنابادی و ترجمه آن از عربی به فارسی و یا به کتاب سرالاسرار مطالب عرفانی قرآن کریم، تحت عنوان سفرهای چهارگانه سیر و سلوک، تألیف دکتر حشمت‌الله ریاضی و محمدرضاخانی مراجعه فرمایید.

بازگشت می‌کند؛ اما بازگشتش به معنی جدا شدن و دور شدن از ذات حق نیست و ذات حق را با همه چیز و در همه چیز می‌بیند.

۴- سفر در خلق به حق: در این سیر، سالک به ارشاد و هدایت مردم و رساندن آنها به حق می‌پردازد. سالک، همهٔ مسائل و مشکلات سیر و سلوک و جذب و انجذاب را دیده و تجربه کرده و می‌تواند مرشد و مربی و معلّم دیگران باشد و دست دیگران را گرفته از دوزخ دنیای ظلمانی به بهشت نور و سرور رهنمون شود.

مقامات اهل سلوک و چگونگی طیّ مقامات و گذر از حالات: نخستین طریق عملی که در تصوّف اسلامی دیده می‌شود، از امام صادق (ع) است؛ که وی به عنوان پیشوای بزرگ مذهبی، سیر معنوی سالک را تا رسیدن به لقاء الله در سه مرحلهٔ گوناگون و مستقل طبقه‌بندی کرده است که عبارتند از:

۱- دوازده چشمه معرفت

۲- دوازده صور فلکی دل

۳- چهل نور مستقل از انوار الهیه.

تشبیه معرفت و سیر و سلوک به فلک از این روست که فلک را به خاطر مقام والایش فلک نامیده‌اند و دل آدمی فلک است؛ زیرا صعود معنوی آن مانند بروج دوازده گانه است. منطقه البروج دل که با گردش سیارات به دور خورشید مشخص می‌شود دوازده برج است که عبارتند از:

فروردین (حمل)، اردیبهشت (ثور)، خرداد (جوزا)، تیر (سرطان)، مرداد (اسد)، شهریور (سنبله)، مهر (میزان)، آبان (عقرب)، آذر (قوس)، دی (جدی)، بهمن (دلو) و اسفند (حوت).^۱

در دل نیز مانند فلک، دوازده حالت پیش می‌آید:

۱. با توجه به دوازده امشاسپند یا قوای روحانی مجرد سالک راه خدا در ایران باستان، ارزش این‌گونه تقسیم‌بندی بهتر معلوم می‌شود.

- | | |
|----------------|----------------------------|
| ۱- علامت ایمان | ۲- علامت معرفت |
| ۳- علامت عقل | ۴- علامت یقین |
| ۵- علامت اسلام | ۶- علامت احسان |
| ۷- علامت توکل | ۸- علامت خوف |
| ۹- علامت رجاء | ۱۰- علامت محبت |
| ۱۱- علامت شوق | ۱۲- علامت وله ^۱ |

در این سیر، مقام محبت یا عشق، نتیجه نه مرحله قبل از آن و دو مرحله بعد از آن یعنی عالم شوق و وله است و هدف از تمام سیر و سلوک رسیدن به مقام عشق است.

اما رابعه، "خلت"^۲ را اصل همه مقامات دانسته و می‌گفت: حب حق چنان باید در دل عاشق قرار گیرد که یاد همه چیز جز خداوند را از خاطرش ببرد. به این ترتیب می‌توان رابعه را بنیان‌گذار مکتب عشق در تصوف اسلامی دانست. چنان که محی‌الدین ابن عربی می‌گوید: رابعه چنان به تجزیه و تحلیل طبقات و مراحل عشق می‌پردازد که می‌توان او را از بزرگ‌ترین و مشهورترین مفسران عشق دانست.

پس از رابعه شقیق بلخی (متوفی ۱۹۳) بر همان مبنای طبقه‌بندی رابعه، منازل را چهار قسم دانسته است: منزل زهد، خوف، شوق و محبت به خداوند، که با هر چله‌نشینی یک مرحله تمام شده وارد مرحله بعد می‌شود که سرانجامش عشق است. این معلوم می‌دارد که عشق ثمره مجاهدت و آخرین مراتب آن است. پاکانی که به این مقام می‌رسند دیگر به منازل گذشته اعتنایی نداشته و تنها از نور عشق لبریز می‌شوند. چنان نوری وجودشان را فرا می‌گیرد که هر نوع یادگیری در شعاع آن محو می‌شود. چنین عشق الهی باعث ایجاد حالی در سالک می‌گردد که تنها ارادت مطلق باقی می‌ماند و خانه دل از هرچه غیر حق است خالی شده جز یاد

۱. وله: شیدایی.

۲. خلت: دوستی.

دوست چیز دیگری در آن نمی‌گنجد.^۱

سمنون محب (متوفی ۲۸۷) نیز می‌گوید: محبت، اصل و قاعده راه حق تعالی است و احوال و مقامات نازلند و اندر هر محل که طالب اندر آن باشد زوال بر آن روا باشد، الا در محل محبت که به هیچ حالی زوال در آن روا نباشد، مادام تا راه موجود بود.^۲

حلاج عملاً خود را نیز فدای همان عشق کرد و گفت: نماز عاشق دو رکعت است که وضوی آن جز با خون ممکن نیست.

عاشقان کشندگان معشوقند بر نیاید ز کشندگان آواز^۳

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد^۴

منصور حلاج به طبقه‌بندی امام صادق در سیر معنوی و وصول به مقام عشق توجه کامل داشت، از این رو سلمی^۵ از قول حسین بن منصور حلاج می‌نویسد که او چهارده حال در سیر صعود به قلّه عشق را مطرح کرده است:

- ۱- آن که دعوی ایمان دارد نیازمند ارشاد است.
- ۲- آن که دعوی اسلام دارد نیازمند اخلاق است.
- ۳- آن که دعوی احسان دارد نیازمند مشاهده است.
- ۴- آن که دعوی فهم دارد نیازمند زیادت است.
- ۵- آن که دعوی عقل دارد نیازمند ذوق است.
- ۶- آن که دعوی علم دارد نیازمند سماع است.
- ۷- آن که دعوی معرفت دارد نیازمند رُوح^۶ است.
- ۸- آن که دعوی نفس (جان) دارد نیازمند عبادت است.
- ۹- آن که دعوی توکل دارد نیازمند ثقه است.

۱. بلخی، آداب العبادات، صص ۲۰ و ۲۱. ۲. هجویری، کشف المحجوب، ص ۳۹۸.

۳. کلیات سعدی، گلستان، به کوشش مظاهر مصفا، ص ۲.

۴. دیوان غزلیات خواجه حافظ شیرازی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، غزل ۱۱۱، بیت ۹.

۵. سلمی، طبقات الصوفیه، ص ۶۱. ۶. رُوح: راحتی، آسودگی، خوشی.

۱۰- آن که دعوی خوف دارد نیازمند انزعاج^۱ است.

۱۱- آن که دعوی رجا دارد نیازمند طمأنینه است.

۱۲- آن که دعوی محبت دارد نیازمند شوق است.

۱۳- آن که دعوی شوق دارد نیازمند وله است.

۱۴- آن که دعوی وله دارد نیازمند الله است.

پس از حلاج، ابوالحسن دیلمی، مراحل عشق را ده مقام دانسته است؛ از این

قرار:

۱- الفت	۲- انس
۳- وَدَّ	۴- محبت
۵- حُلَّتْ ^۲	۶- شَعَفَ ^۳
۷- شَغَفَ ^۴	۸- اِسْتِهْتَارَ ^۵
۹- وَلَهَ ^۶	۱۰- هَيْمَانَ ^۷

که یازدهمین آن عشق است که ثمره مقامات ده گانه است.^۸

پس از وی قشیری (متوفی ۴۶۵) در رساله قشیریّه، محبت و شوق را در درجه

چهل و نهم و پنجاهم آورده است، حتی شوق را پس از وصال حق نیز ذکر می کند،

چه شوق تنها احساس دوری نیست، بلکه احساس دوام وصال است.

خواجه عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱) در کتاب صد میدان عشق را اصل جامع

ترقی روح یاد کرده و می گوید: این صد میدان همه در میدان محبت مستغرق

می باشند و محبت خود از سه مرحله راستی، مستی و نیستی تشکیل می شود.^۹

پس از آن بزرگ ترین اثر در تعریف و مراحل عشق، کتاب سوانح العشاق

شیخ احمد غزالی است که می توان آن را نوعی فنومولوژی^{۱۰} روان شناسی دانست.

۱. انزعاج: ناراحتی، آزرده گی.

۲. دوستی مفرط.

۳. شادمانی حاصل از محبت.

۴. دلدادگی.

۵. شدت شوق.

۶. شیدایی.

۷. شیفتگی.

۸. دیلمی، عطف الالف، ص ۲۰۲۳.

۹. خواجه عبدالله انصاری، منازل السائرین، ص ۴۱۳.

۱۰. پدیده شناسی.

او عشق را هم اول می‌داند و هم آخر، نخست عشق و عاشق و معشوق را جدا می‌کند و سپس همه را در عشق فنا می‌سازد و تنها عشق می‌ماند و بس؛ نه عاشق می‌ماند و نه صورت معشوق.

پس از وی عین‌القضاة همدانی (متوفی ۵۲۵) که شهید عشق است می‌گوید: برای صوفی کامل بهشت مانند زندانی است و خداوند است که بالاترین بهشت است.

او عشق را سه مرتبه می‌داند:

- ۱- عشق صغیر که عشق انسان به حق است.
- ۲- عشق کبیر که عشق خداوند نسبت به خود اوست.
- ۳- عشق میانه که بین شاهد و مشهود است که ابتدا جدا هستند و بعد یکی می‌شوند.

روزبهان بقلی شیرازی (متوفی ۶۰۶) در کتاب *عبر‌العاشقین* تعریفات عشق را گرد آورده و حتی عشق مجازی را به عنوان انگیزه آغازین ذکر کرده است. او به مقایسه بین چهار اصل طبیعت می‌پردازد که عبارتند از:

- ۱- ظرفیت طبیعی بدن برای پذیرش تأثیرات معنوی
- ۲- یکی شدن با نور معنوی
- ۳- عشق به عنوان ظرفیت عاشق به درک جمال
- ۴- تجلی جمال در چشم عاشق برای ایجاد وحدت عشق که قبلاً به صورت دوگانگی عاشق و معشوق بوده است.

این طبقه‌بندی با توجه به این واقعیت است که در ابتدا عاشق، معشوق را از طریق حواس خویش طلب می‌کند، ولی به تدریج به مقام‌های بالاتر عشق دست می‌یابد، تا بدانجا که به کمال برسد، و از اینجا دوازده مقام عشق که روزبهان براساس طبقه‌بندی دیلمی مطرح می‌کند آغاز می‌شود. این دوازده مقام در کتاب

عبرالعاشقین به این ترتیب آمده است:^۱

۱- عبودیت	۲- ولایت
۳- مراقبه	۴- خوف
۵- رجا	۶- وجد
۷- یقین	۸- قربت
۹- مکاشفه	۱۰- مشاهده
۱۱- محبت	۱۲- شوق

پس از این دوازده مرتبه، مرتبه عشق کلی است که هدف و نیاز روح است. و چون این اصول از نظر سیر کمالی عشق بسیار اهمیت دارد و هیچ کس بدون این سیر نمی تواند به کمال روحانی برسد، به شرح این دوازده مقام می پردازیم.

۱- عبودیت: عبودیت، حرکت روحانی انسان در جهت برآوردن نیاز روح در وصول به مقصد است که شامل نیایش های عاشقانه، دعا و مناجات و نماز و روزه برای تصفیه دل و ذکر و سکوت و خلوص کامل در روبه رویی با خداست.

۲- ولایت: ولایت، پذیرش تصرف الهی و پیمان خداوندی است که با بیعت آغاز می شود و با توبه و ورع و زهد تکمیل می گردد. توبه: ترک گناه، ترک خود دیدن و ترک علاقه از غیر خداست؛ ورع: پارسایی و نگهداشت خود در مقام پیمان حق؛ و زهد: قطع دلبستگی از غیر است.

۳- مراقبه: مراقبه، کنترل افکار پراکنده و تمرکز شدید است تا حدی که قادر به دیدن طبیعت حقیقی خود شود و آن با ذکر مدام و فکر تمام و سکوت و حبس دم و شب بیداری و سحرخیزی تکمیل می شود.

۴- خوف: خوف، نگرانی از ایستایی و واپس گرایی و عدم بضاعت و ناخالصی یا نگرانی از عدم توجه به معشوق است. ماندن در این مقام خطرناک است و تنها احساس درد است؛ نه معالجه آن، و باید از آن گذر کرد و به مقام رجا

رسید.

۵- رجا: رجا یا امید، داروی روح است و حرکت بالارونده به سوی انبساط و وجد است.

۶- وجد: وجد، رسیدن و قرب به معشوق است. در این مرحله آن‌چنان بوی دوست احساس می‌شود که گویا با تو یکی است. در این مقام، صدای چرخ دولابی، عارف را شوریده و چشم آهوئی، صوفی را به مستی می‌کشاند. هر پدیده‌ای نشانه‌ای از حالات درونی اوست و سالک را به وجد می‌آورد.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد^۱

تمام دیوان شمس تبریزی، بیانگر این حالت وجد و سماع است. به این شعر حافظ توجه کنید:

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها^۲
برای احساس بوی معشوق یعنی مشاهده جلوات جمال او باید وادی خوف و زهد و... را گذراند.

۷- یقین: یقین در نزد عرفا غیر از ایمان و یقین آغازین است که در بین عام شایع است. این یقینی است که بعد از رفع همه حجاب‌ها و پرده‌ها حاصل می‌شود، چنان که علی (ع) فرمود: اگر همه پرده‌ها هم کنار رود چیزی بر یقینم افزوده نمی‌شود. همچنین فرمود: خدای را آن‌چنان عبادت کن که گویا او را می‌بینی، و اگر تو او را نمی‌بینی، او تو را می‌بیند. کسی که در مرحله یقین است اگر بند از بندش جدا کنند، باز هم چون منصور حلاج، انا الحق می‌گوید و از حال یقین خود نزول نمی‌کند.

۸- قربت: قربت، صعود به سوی حضرت حق است که هرچه سالک نزدیک‌تر شود شوق دیدار خداوند در او بیشتر می‌شود؛ مانند پرنده‌ای که هرچه بال‌گشاید و اوج گیرد، پروازش سریع‌تر شود و بالاتر رود.

۱. دیوان غزلیات خواجه حافظ شیرازی، غزل ۱۲۳، بیت ۱.

۲. همان، غزل ۱، بیت ۲.

۹- **مکاشفه:** مکاشفه در عقل به صورت حکمت، در دل به صورت عرفان، و در روح به صورت اسرار حاصل می‌شود. اینجاست که صور گوناگون عشق که ظهور یافته است، عقل و دل و روح را به سوی عشق مطلق جذب می‌کند، و عشق و جمال در روح به هم می‌پیوندند؛ یعنی سالک از مراحل طبع و نفس و عقل و قلب گذشته، وارد مرحله روح می‌شود و با روح کلّ یکی شده باده عشق می‌نوشد. مستی‌های عاشقان از جمال دلبر در این مرحله است.

۱۰- **مشاهده:** مشاهده در دو حالت صورت می‌گیرد. گاه در حالت سکر است مانند مشاهده حضرت موسی (ع) که گفت: خدایا، خود را به من نشان ده تا تو را بنگرم. خدا فرمود: هرگز مرا نخواهی دید، اما به کوه بنگر، اگر تاب آورد و تگّه تگّه نشد مرا خواهی دید. و چون به کوه نگرست کوه را تگّه تگّه شده دید و خود او به حالت صَعْق^۱ افتاد، اما حضرت ابراهیم مکاشفه‌اش در حالت صحو^۲ بود، که چهار پرنده را به امر حق کشت و تگّه تگّه کرد و بر سر چهار کوه گذاشت و بعد صدا کرد و همه آنها آمدند و همان پرنده اول شدند و او به مسأله بقا و معاد اطمینان قلبی یافت. اما در مورد حضرت محمد سکر و صحو هر دو حاصل می‌شد و مکاشفات وحی به صورت جذب و سکر کامل با مشاهده عینی صورت می‌گرفت، لذا حضرت محمد در مقام وحدت بین سکر و صحو بود.

۱۱- **محبت:** محبت بر دو نوع است: خاصّ و عام. محبت عام براساس تجلّی حُسن در عالم مخلوقات است و درجات آن برحسب درجات ایمان است، لذا قرآن به نام ایمان به آیات خدا - که تجلّی حسن است - مطرح فرمود.

مرحله اول: در زمان قبل از خلقت، زمانی که روح انسان با خداوند پیمان وفاداری بسته است.^۳

۱. صاعقه زده، سکر و مستی و جذب.

۲. بیداری و هوشیاری.

۳. اشاره دارد به سوره اعراف، آیه ۱۷۲: *وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ نَفْسِهِمْ... وَ پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم. تا در روز قیامت نگویند که ما از آن بی‌خبریم.*

مرحله دوم: با کنار رفتن پرده صفات انسانی از مقابل جوهر روح، معشوق بدون واسطه مشاهده می‌شود و تجلی حسن و عشق مستقیماً از معشوق به عاشق و از عاشق به معشوق می‌رسد.

مرحله سوم: تجلی یک‌یک صفات معشوق و جذب آن در روح عاشق و مشاهده آن است، که عاشق آینه حق می‌شود و هرکس به عاشق بنگرد به معشوق نگریسته است، که علی (ع) فرمود: هرکه مرا به نورانیت ببیند خدا را دیده است. البته وحدت حقیقی، وحدت مجموعه صفات و ذات است که جدایی نبیند و گرنه به کثرت صفاتی مبتلا می‌شود و محبت گسسته می‌گردد.

۱۲- شوق: شوق، اوج عشق در وحدت بین عاشق و معشوق است؛ مثل ماهی که خود را در آب اندازد و پروانه که پر و بال در شمع بسوزاند و شهید که جسم و جان را یک‌جا فدا کند. نتیجه این شوق، یکی شدن عاشق و معشوق و عشق است که معنی اصلی توحید است. همچنان‌که شیخ احمد غزالی نیز در *سوانح العشاق*، آخرین مرحله را همین یکی شدن دانسته است. روزبهان در *عبر‌العاشقین* می‌گوید: تبدیل نهایی هنگامی تحقق می‌پذیرد که عاشق و معشوق یکی شوند. آنگاه صورتش جنانی، نفسش روحانی و جانش ربّانی است. معشوق، معشوق است و مراد، مراد است.

شیخ فریدالدین عطار مراحل سیر و سلوک را طبق تجربه روحانی خود با توجه به *رسالة الطیر* شیخ احمد غزالی و امام محمد غزالی تنظیم فرمود. عطار نشان راهش را که خود طی کرده و به وصال یار رسیده در کتاب *منطق الطیر* آورده و به سالکان جویای حقیقت تقدیم کرده است تا هرکس به قدر همت خود از آن توشه‌ها برگیرد و ذخیره امروز و فردای خود سازد.

در این کتاب، عطار چگونگی رسیدن به حقیقت، و کیفیت حرکت سالک را از نقطه شروع که طلب است، تا مقصد که فنا و بقاء بالله است، در قالب داستان پرندگانی که راهی سفر و در جستجوی سیمرغ حقیقتند توضیح می‌دهد. سیمرغ،

شاه پرندگان، جدا از آنها نیست، بلکه باطن و درون آنهاست. مرغان بی‌خبر از درون خود، در آرزوی رسیدن به سیمرغ، سفر آغاز می‌کنند و پس از سیر و سلوک و گذشتن از هفت وادی، خود را سیمرغ می‌بینند.

انسان‌ها نیز پس از گذر از مراحل هفت‌گانه طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت و فنا، خود را حقیقت مطلق می‌یابند که به صورت‌های مختلف جلوه‌گر شده‌اند، و همه از کثرت به وحدت و توحید حقیقی می‌رسند و در درون، تضادها را محو می‌کنند و خود حقیقی واحد، جاودانه باقی می‌ماند، و تولدی دیگر، که بقاء الله است، در جان ظاهر می‌شود.

اکنون به شرح این هفت مرحله یا هفت وادی می‌پردازیم. وادی، در لغت به معنای راه‌گذر یا رودخانه و زمین هموار کم‌درخت است. شیخ عطار مراحل را که یک سالک طریقت می‌بایست از آنها گذر کند وادی نامیده است. لذا هدهد که در واقع خود عطار است هفت وادی را این‌گونه توصیف می‌کند:

اول - وادی طلب

چون فرو آیی به وادی طلب	پیش از آنکه هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی گردون، مگس اینجا بود
جد و جهد اینجا باید سالها	زانکه این جا قلب گردد کارها
ملک اینجا بایدت انداختن	ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرونت باید آمدن ^۱
گر شود در راه او آتش پدید	ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه‌وار	بر سر آتش زند پروانه‌وار ^۲

۱. ابیات ۳۲۵۷-۳۲۶۱.

۲. ابیات ۳۲۶۵-۳۲۶۶.

کفر و لعنت گر به هم پیش آیدش درپذیرد تا دری بگشایدش
 چون درش بگشاد، چه کفر و چه دین زانکه نبود زان سوی در، آن و این^۱
 هدهد گرم سخن بود که یکی از مرغان گفت: چگونه کفر و دین در برابر
 طالب یکی است؟
 هدهد: اکنون داستان‌ها و مثال‌ها می‌آورم تا آگاه شوید:

حکایت خلقت آدم و سجده نکردن شیطان او را

اینکه می‌گوییم از قول ابوعثمان مکی^۲ است که گفت:
 چون خداوند آدم را آفرید، در تن آدم که از آب و خاک بود، از روح خود
 دمید و نمی‌خواست که ملائک این راز را بدانند. آنگاه به آنان گفت: آدم را سجده
 کنید، همه سجده کردند، اما ابلیس که آن راز را دیده بود و می‌دانست، سجده نکرد
 و گفت: به هر بلایی که بر من پیش آید خشنودم و آدم خاکی را سجده نمی‌کنم،
 چون می‌دانم سجده برای آن جان پاک خدایی اوست، و باید خود خدا را که کل و
 اصل است سجده کنم.
 خدا گفت: تو دزدانه این راز را دیده‌ای، هرکه گنجی که سلطان نهانی نهد و
 ببیند کشته می‌شود.

ابلیس گفت: مرا مکش و مهلت بده.

خدا گفت: مهلت دادمت و طوق لعنت برگردنت نهادم.

ابلیس: اکنون که این راز را می‌دانم و این گنج را می‌شناسم، چه فرقی می‌کند که
 لعنت باشد و یا رحمت؟

لعنت آن توست رحمت آن تو بنده آن توست قسمت آن تو^۳

۱. ابیات ۳۲۷۱-۳۲۷۲.

۲. همان عمر و بن عثمان مکی است که استاد حلاج بود و به جنید بغدادی ارادت داشت. او در سال ۲۹۶
 هجری قمری در بغداد وفات یافت (نفحات الانس، ص ۸۳).

۳. بیت ۳۲۹۲.

چون بدیدم خلق را رحمت طلب لعنتت برداشتم من بی ادب^۱
 پس بشنو:
 گر نمی یابی تو او را روز و شب نیست او گم، هست نقصان در طلب^۲

حکایت شبلی در وقت مردن

شبلی در وقت مرگ بس بی قرار و پریشان بود. گاه اشک می فشاند و گاه بر سر خاکستر می ریخت. یکی از او پرسید: در این وقت چگونه این سان در حیرتی؟!؟

شبلی: بر ابلیس حسرت می خورم که از دوست کلمه لعنت شنید، اما من هیچ چیز نشنیدم، حتی لعنت.

سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست آن نظر کن تو که این از دست اوست
 گر تو را سنگی زند معشوق مست به که از گیری گهر آری به دست^۳
 پیام هدهد:

مرد باید کز طلب در انتظار هر زمانی جان کند در ره نثار^۴
 گر فرو افتد زمانی از طلب مرتدی باشد در این ره بی ادب^۵

حکایت مجنون

مجنون را دیدند که خاک راه را غربال می کند، گفتند: چه می جویی؟
 مجنون گفت: لیلی را می جویم.

گفتند: لیلی کجا و خاک کجا، چگونه در خاک می تواند باشد؟

گفت: من می جویمش هر جا که هست بو که جایی یک دمش آرم به دست^۶

۱. بیت ۳۲۹۴. ۲. بیت ۳۲۹۷. ۳. ابیات ۳۳۰۸-۳۳۰۹.
 ۴. بیت ۳۳۱۰. ۵. بیت ۳۳۱۲. ۶. بیت ۳۳۱۶.

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان که یکی از عرفای بزرگ بود می‌گوید: هر ذره را که بنگری چون یعقوب در هجران یوسف اشکبار و محزون است، پس چرا ما را درد هجران و شوق انتظار نیست؟

در طلب صبوری نباید مرد را صبر خودکی باشد اهل درد را!^۱

حکایت شیخ مهنه ابوسعید ابوالخیر

ابوسعید ابی‌الخیر، عارف قرن پنجم، روزی بس دل‌تنگ بود. رو به صحرا نهاد تا دل‌گرفتگی‌اش به گشایش رسد. پیرمردی نورانی را دید که گاو می‌راند و زمین شخم می‌زد. پیش رفت و سلام کرد و حال قبض و دل‌گرفتگی خویش را شرح داد.

پیرمرد روستایی گفت: مثلی می‌آورم. اگر از عرش اعلی تا زمین از ارزن پر شود و پرنده‌ای هزار سال ارزن چیند آیا ارزن تمام می‌شود؟ پس این بی‌نهایت در حوصله هیچ‌کس نیاید. باید آن‌قدر صبر کنی و در طلب پایداری ورزی، تا نسیم عنایت بوزد و قطره‌ای شرابت بخشند، و اگر نوشیدی به نیم‌جرعه مست مشو تا بیشترت دهند.

پیام هدهد:

طالبان را صبر می‌باید بسی طالب صابر نه افتد هرکسی^۲
هر که را نبود طلب، مردار اوست زنده نیست او، صورت دیوار اوست^۳

حکایت سلطان محمود و مرد خاک‌بیز

سلطان محمود شبی بی‌سپاه از کوچه‌ای می‌گذشت. مردی بینوا را دید که

۱. بیت ۳۳۳۹.

۲. بیت ۳۳۳۶.

۳. بیت ۳۳۲۲.

خاک‌های کوچه را رفته و انبوه ساخته و مشغول غربال کردن آن بود. محمود از روی ترخم بازوبند خویش را به درون خاک‌ها انداخت، تا مرد درمانده به‌نوایی برسد، و به‌سرعت اسب تاخت. شب دیگر دوباره از همان محل می‌گذشت. همان مرد خاک‌بیز را دید که مشغول غربال کردن خاک‌ها بود. با تشدد به او گفت: آنچه دیشب یافتی خود خراج یک کشور بوده است، دوباره چرا این کار را می‌کنی؟

مرد خاک‌بیز:

چون از این در دولت‌م شد آشکار تا که جان دارم مرا این است کار
پیام هدهد:

مرد این در باش تا بگشایدت سر متاب از راه تا بنمایدت^۱

حکایت مرد مجذوب و رابعه

مردی مجذوب و مست عشقِ حق، پیوسته ناله می‌کرد که: ای خدا، آخر دری بر من بگشا. رابعه از آنجا می‌گذشت. مناجات او را شنید و گفت: کی این در بسته بود که بگشاید؟

دوم - وادی عشق

بعد از این وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کاجا رسید^۲
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نه کافری داند نه دین ذره‌ای نه شک شناسد، نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود خود چو عشق آمد، نه این نه آن بود^۳
عاشق چون ماهی است، که هستی او شناورِ دریای عشق است، و چون به

۱. ابیات ۳۳۵۳-۳۳۵۴.

۲. بیت ۳۳۵۸.

۳. ابیات ۳۳۶۰-۳۳۶۳.

ساحل افتد آن‌قدر تن می‌زند و می‌تپد تا خود را به دریا رساند، زیرا از آنجاست. عقل هرگز عشق را درک نمی‌کند. عقل چون دود است و عشق شعله آتش، که چون رسد دود را بزداید. هرکسی عشق را درک نمی‌کند، پختگی و سوختگی باید، آزادگی باید.

زنده‌دل باید در این ره صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار^۱
 مرغان که به وجد آمده بودند یک‌صدا گفتند: داستان عاشقان برگو که شنیدنی
 است!
 هدهد با شوق تمام گفت: پس بشنوید:

حکایت مجنون و لیلی

داستان لیلی و مجنون مشهور است. از جمله این داستان است که قبیله لیلی مجنون را به سرزمین خود راه نمی‌دادند. مجنون روزی چوپانی را دید که در آن دیار گوسفند می‌چرانید، پیش رفت و گفت:

ممکن است پوست گوسفندی به من بدهی؟

چوپان: برای چه می‌خواهی؟

مجنون: می‌خواهم تا پوست گوسفند پوشم و همراه با گوسفندان به قبیله لیلی روم، شاید او را ببینم.

چوپان: باشد، بیا و این هم پوست گوسفند، بپوش و همراه گله بیا. گله گوسفند به نزدیکی محل لیلی رسید. مجنون که در پوست گوسفند بود از دور بوی لیلی را شنید و هوش از سرش برفت. چوپان او را به کناری کشید و بر صورتش آب فشانند تا به هوش آمد. روز دیگر که مجنون به صحرا رفته بود یکی از خویشان خودش از او پرسید:

مجنون، کدام جامه را بسیار دوست داری که برایت بیاورم؟
 مجنون: پوست گوسفند؛ چون در پوست گوسفند بوی یار را شنیدم.^۱
 پیام هدهد:

عشق باید کز خرد بستاندت پس صفات تو بدل گرداندت
 کمترین چیزیت در محو صفات بخشش جان است و ترک تزهات^۲

حکایت عاشق ایاز

چوگان بازان با اسب می تاختند و گوی می بردند، ایاز هم با اسب خود به هرسو می تاخت. سلطان محمود نظاره گر چوگان بازی آنها بود و از ایاز چشم بر نمی داشت. ناگهان با شگفتی دید که مردی پابرهنه و بینوا با رخساری زرد و کمری خمیده به دنبال اسب ایاز می دود. پرسید: این کیست که از ایاز چشم بر نمی دارد؟
 گفتند: او سخت دلباخته ایاز است.

محمود: او را بیاورید.

او را به نزد شاه آوردند، رو به او کرد و با خشم گفت: ای گدا، خواستی با پادشاه هم کاسه شوی؟

عاشق بینوا: اگر گدا هستم در عشق بازی از تو کمتر نیستم، چون عشق و بینوایی دوستان قدیمند. عشق نیازمندی است و نیازمندی عشق است.

محمود: چرا این چنین به گوی در میدان می نگری؟

۱. مثلی است که کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است. کجا دل خوش است؟ آنجا که یار در کنار است. به قول مولانا:

هر کجا تو با منی من خوش دلم ور بود در قعر چاهی منزلم
 یکی از اهل دل می گفت: بهترین دوران عمرم زمان زندان بود که وقت یافتم خودم را بیایم و دل و دلدار را بنگرم، دیگری می گفت: بهترین دوران عمرم وقتی بود که به علت تصادف و بیماری قطع امید از بودن داشتم که چهره یار را دیدم و همان لذت از همه عمرم خوش تر بود و بهترین اوقات من وقتی بود که خدایم توبه ام را پذیرفت و دستم قطع کردند و به من مقام صبر و شکر عطا شد.
 ۲. ابیات ۳۴۱۰-۳۴۱۱؛ تزهات: جمع تزهه، سخنان یاوه.

عاشق بینوا: چون گوی همانند من در سرگشتگی است، اما او خوشبخت‌تر است؛ چون گاه به اسب او برمی‌خورد و گاه به چوگان او. او در حضور و من از آن محروم‌م. گرچه صدها زخم از عشق او بر جان دارم، اما در هجرانم.

محمود: ای گدای بی‌نوا، گفתי عشق با در ماندگی و بینوایی همساز است و تو دعوی آن می‌کنی، پس نشان بده.

عاشق: نشان عاشق صادق به بذل جان باشد، تنها جانی دارم که تقدیم می‌کنم. تو اگر عاشقی جان فدا کن. هنوز سخنش تمام نشده بود که جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پیام هدهد: چون به وادی عشق می‌رسی، چنان بی‌سر و پا می‌گردی که همه چیزت را می‌بازی.

چون درافتی تا خبر باشد تو را عقل و جان، زیر و زبر باشد تو را^۱

حکایت رفتن مردی عرب در قلندرخانه

مردی عرب به رسم سیاحت یا تجارت به کشوری غیرعرب رفته بود. همین‌طور که در شهر غریب راه می‌رفت، چشمش به قلندرخانه‌ای افتاد. از سر کنجکاوای داخل آن شد. در آنجا مردمانی شراب‌خوار، قمارباز و عربده‌جو بودند که او را به می‌نوشی دعوت کردند. او هم نوشید و مست و بی‌خبر چون دیگر قلندران بیفتاد. رندان هم همه مال و سیم و زرش را برداشتند و او را از آنجا به بیرون انداختند.

مرد عرب وقتی به هوش آمد که عور و بینوا، پابره‌نه و گرسنه و تشنه بود. با همان حال خود را به سرزمین خویش رساند.

آشنایانش پرسیدند: آیا کسی مالت را دزدیده که چنین بینوا مانده‌ای؟
عرب گفت: گذرم به قلندرخانه‌ای افتاد، دیگر نمی‌دانم چه شد، اما می‌دانم که

همه چیز را از دست دادم.
 پرسیدند: وصف قلندرخانه را برگو.
 گفت: بروید تا ببینید.
 پیام هدهد: دربارهٔ عشق هم نتوان سخن گفت، به وادی عشق پای نهید تا اسرار
 عشق ببینید.

گر تو بپذیری به جان اسرارِ عشق جان فشانان سرکنی درکارِ عشق^۱

حکایت قصد کشتن عاشقی، معشوق را

بزرگ مردی بر زیارویی عاشق گشت. از قضا معشوق بیمار شد و به آستانهٔ مرگ رسید. به عاشق خبر دادند. کاردی بر دست به سوی منزل معشوق به حرکت آمد. جلویش را گرفتند و پرسیدند: می خواهی چه کنی؟
 عاشق گفت: اکنون که دارد می میرد می خواهم او را بکشم تا به قصاص خون او مرا بکشند و در قیامت همه اجزایم را بسوزانند، تا در هر دو جهان کامم از معشوق برآید که به خاطر او کشته و سوزانده شدم.
 پیام هدهد:

عاشقان جانباز این راه آمدند	وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند	دل به کلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی جان خویش	خلوتی کردند با جانان خویش ^۲

حکایت ابراهیم خلیل و عزرا ییل

ابراهیم خلیل نفس های آخر را می کشید و دیگر رمقی در جان نداشت. عزرا ییل آن فرشتهٔ جانستان آمده بود که روح ابراهیم را بگیرد، اما ابراهیم حاضر

۱. بیت ۳۴۷۲.

۲. ابیات ۳۴۸۶-۳۴۸۸.

نبود آن امانت الهی را به کسی غیرصاحب آن تسلیم کند، از این‌رو از دادن جان خودداری می‌کرد. پرسیدند: ای ابراهیم، تو که از بذل جان در آتش نمرود و نثار فرزند دریغ نکردی، چرا از دادن جان خودداری می‌کنی؟
 ابراهیم: وقتی مرا در آتش افکندند جبرئیل پیش آمد تا مرا نجات دهد، به او توجه نکردم. حالا جان را که امانت حق است به غیر حق باز دهم؟
 در دو عالم کی دهم من جان به کس تا که او گوید سخن این است و بس^۱

سوم - وادی معرفت

هدهد چون می‌بیند که پرندگان از وادی طلب و عشق گذشته‌اند و سوخته‌جانانی هستند که دریچه دل به سوی معرفت گشوده‌اند از وادی معرفت می‌گوید و چنین لب به سخن می‌گشاید:
 این وادی بس بی‌انتهاست و در آن راه‌های بس متفاوت و پریچ و خم است که هرکس در حد توان خود راهی برمی‌گزیند و به کمال مناسب خود می‌رسد. یکی به بت می‌رسد و دیگری به خدا....

چون بتابد آفتاب معرفت	از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش	باز یابد در حقیقت صدر خویش
بسر ذراتش همه روشن شود	گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او	خود نبیند ذره‌ای جز دوست او ^۲
کاملی باید در او جانی شگرف	تا کند غواصی این بحر ژرف ^۳

مرغان یک‌صدا گفتند: چگونه ذوق حاصل می‌شود؟ و چه سودی دارد؟
 هدهد: تشنگی آور به دست. هر که تشنه باشد شوق آب دارد. خویش را در دریای اسرار انداز تا بنوشی.

گر ز اسرارش شود ذوقی پدید هر زمانت نو شود شوقی پدید^۱

حکایت رفتن محمود در ویرانه

سلطان محمود شبی به ویرانه‌ای رسید. در آنجا بیدلی مجنون نما دید که در حال خود مستغرق بود. پیش رفت و سلام کرد. بیدل مجنون گفت: دور شو که تو کافر هستی و شاه نیستی.

سلطان محمود: چرا مرا کافر می‌خوانی؟

بیدل: اگر می‌دانستی با این سلطنت ظاهری از که و چه دورافتاده‌ای بر سر خود آتش می‌ریختی.

چهارم - وادی استغنا

هدهد که می‌دید سالکان به معرفتِ حقیقتِ خویش نائل شده‌اند، آنان را به وادی برتر؛ یعنی وادی استغنا، وارد کرد. نخست درباره این سرزمین بی‌انتها این‌گونه داد سخن داد:

بعد از این وادی استغنا بود نه در آن دعوی و نه معنا بود^۲

کسی که این وادی را می‌پیماید از همه این جهان باید بی‌نیاز باشد. از میان روندگان راه اندکند که به پایان راه رسند. از میان صدها هزار غرق‌شدگان در این دریا، تنها نوح (ع) به ساحل رسید. از میان صدها هزار کشته و سوخته، یکی ابراهیم و موسی گردید، و از میان صدها هزار زئار بند یکی مسیح شد، و از صدها هزار دل‌سوخته یکی محمد می‌شود.

هدهد افزود: به این حکایت‌ها بنگرید تا حقیقت استغنا را دریابید:

حکایت افتادن جوانی در چاه

جوانی محمد نام به چاه افتاده بود. با تلاش بسیار خاک را از رویش برداشتند و او هنوز زنده بود. پدرش ناله کنان رو به پسرش کرد و گفت: لطفی بکن در واپسین دم یک کلمه بگو.
پسر گفت: کو محمد؟ کو پسر؟ کو هیچ‌کس؟ و جان بداد.

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان از عارفان بزرگ می‌گوید: اگر کسی همه جهان هستی، از عرش تا فرش را ببیند باز تنها قطره‌ای از دریای بی پایان هستی را یافته است.
قطره‌ای است این جمله از دریای بود بود فرزند نبود آمد چه سود؟^۱
گر جهانی راه هر دم بسپری گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید هیچ‌کس این درد را درمان ندید^۲
هم به ترک کار کن، هم کار کن کار خود اندک کن و بسیار کن^۳
تا اگر کاری بود درمان کار کار باشد با تو در پایان کار^۴
بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش خواهی نوحه‌گر^۵

حکایت پیری از اهل راز

یکی از پیران اهل راز را پرده کنار رفت و به مقام شهود رسید. هاتفی به او گفت: اکنون وقت آن است که هرچه خواهی به تو داده شود. پیر گفت: آنچه دیدم

۱. بیت ۳۶۴۴، بود فرزند نبود آمد: یعنی وجود از درون عدم برآمده است یا بازگشت آن به عدم است.

۲. ابیات ۳۶۴۷-۳۶۴۸.

۳. بیت ۳۶۵۴، یعنی ضمن اینکه مواظب اعمال خویش هستی و از اوامر و نواهی الهی پیروی می‌کنی، اعتنایی به اعمال خویش نداشته باش. مصرع دوم یعنی هرچه بیشتر در اعمال خود بکوش و آنها را در عین حال، خرد و ناچیز به حساب بیاور. اندک‌کردن: اندک شمردن. بسیارکردن: فراوان انجام دادن.

۴. بیت ۳۶۵۵. ۵. بیت ۳۶۵۹.

این بود که پیامبران از همه بیشتر در بلا مبتلا بودند، پس مرا چه رسد که چیزی بخواهم.

من نه عزّت خواهم و نه خواری
کاش در عجز خودم بگذاری^۱
چون نصیب مهتران درد است و رنج
کهنتران را کی تواند بود گنج؟^۲

حکایت مگسی که پایش در عسل ماند

مگسی کندوی عسلی دید. چشمانش به عسل خیره شد و از شوق عسل خواری به خروش آمد. از صاحب کندو درخواست کرد که جوی می دهمت تا اجازه دهی داخل کندو گردم. او هم اجازه داد. مگس با خوشحالی تمام پای در عسل نهاد، اما دست و پایش در عسل محکم فرو ماند و هرچه بیشتر دست و پا زد بیشتر غرق می شد. به خروش آمد و فریاد زد: اکنون دو جو می دهم که از عسلم بیرون کنی که این عسل از زهر بدتر است.

کس درین وادی دمی فارغ مباد
مرد این وادی به جز بالغ مباد^۳
جان برافشان در ره و دل کن نثار
ورنه ز استغنا بگردانند کار^۴

حکایت عاشق شدن شیخی بر دختر سگبان

یکی از مشایخ نام آور بر دختر سگبانی دل باخت. هر شب با سگان می خفت تا شاید روزی معشوق را بنگرد. تا اینکه مادر دختر به عشق شیخ پی برد و گفت: می دانی که پیشه ما سگبانی است. اگر دختر ما را می خواهی باید سگبانی کنی. شیخ هم پذیرفت و به سگبانی پرداخت و سالی بدین کار گذراند. روزی همراه با سگ به بازار می رفت. صوفی ای او را دید و گفت: سی سال مرد سیر و سلوک بودی، سرانجام به سگبانی پرداختی؟

۴. بیت ۳۶۹۹.

۳. بیت ۳۶۹۴.

۲. بیت ۳۶۷۹.

۱. بیت ۳۶۷۸.

شیخ گفت:

حق تعالی داند این اسرار را با توگرداند همی این کار را
چون ببیند طعنه پیوست تو سگ نهد از دست من بر دست تو^۱
پیام هدهد:

چند گویم این دلم از درد راه خون شد و یک کس نیامد مرد راه^۲
گر شما اسرار دان ره شوید آنکهی از درد من آگه شوید^۳

پنجم - وادی توحید

هدهد:

بعد از این وادی توحید آیدت منزل تفرید و تجرید آیدت^۴
در این مرحله سالک جز یکی نمی‌بیند. ازل و ابد را به هم پیوسته می‌بیند و همه را در توحید کَل هستی، هیچ می‌انگارد و خود را قطره‌ای از دریای وحدت، بلکه هیچ می‌انگارد.

حکایت دیوانه و سؤال او از عالم

صوفی‌ای از دیوانه‌ای پرسید که: این جهان به چه می‌ماند؟
دیوانه: این جهان پر نام و ننگ، چون نخل مومی است که بر آن صدگونه رنگ باشد، و چون آن را بمالی موم می‌ماند و بس.
پیام:

چون یکی باشد همه نبود دوی نه منی برخیزد اینجانه توی^۵

۱. ابیات ۳۷۱۱-۳۷۱۲.

۲. بیت ۳۷۱۳.

۳. بیت ۳۷۱۶.

۴. بیت ۳۷۳۰.

۵. بیت ۳۷۳۲.

حکایت پیرزن و بوعلی^۱

پیرزنی در نزد بوعلی رفت و کاغذی زر^۲ بدو داد و از او درخواست کرد که قبول کند. بوعلی گفت: من عهد کرده‌ام که جز از حق چیزی نستانم.

پیرزن: چرا دو بین شده‌ای، مگر چیزی غیر حق وجود دارد؟

مرد را در دیده آنجا غیر نیست زانکه آنجا کعبه نئی و دیر نیست^۳

سالک راه حق، چون به وحدت رسد غیری نمی‌بیند، کعبه و بتخانه و دیر، کفر و ایمان، عیب و هنر، ستایش و نکوهش، اختیار و انتخاب و... نمی‌شناسد.

هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد^۴

هرکس آفتابی در نهان دارد، چون به آفتاب خود رسد از نیک و بد برهد، اما اگر در وجود خود ساختگی بماند نیک و بد می‌بیند. اکنون چون در بنای خود می‌نگریم هزاران مار و کژدم و جهنم سوزان می‌بینیم، پس این بنا را خراب کن. هیچ شو تا مار و کژدم را نبینی و تا ابد آنها را همراه خود نبری. و چون به دریای وحدت رسی کل گردی. جایی که صدهزاران عقل بینی خشک لب.

مرد سالک چون رسد این جایگاه جایگاه مرد بر خیزد ز راه

گم شود زیرا که پیدا آید او گنگ گردد زانکه گویا آید او^۵

گرچه این کس نیست هم، هم این کس است گر وجود است و عدم هم این کس است^۶

حکایت لقمان سرخسی^۷

لقمان سرخسی را در کهولت، حالی شگفت پیش آمد. با خدا به راز و نیاز

۱. ظاهراً منظور ابوعلی فارمدی یا بوعلی طوسی است که شرح حال او در پاورقی صفحه ۹۰ گذشت.

۲. کاغذی زر: منظور بسته کوچک کاغذی بوده است که خرده‌های زر در آن می‌نهادند.

۳. بیت ۳۷۳۷. ۴. بیت ۳۷۴۱. ۵. ابیات ۳۷۵۸-۳۷۵۹.

۶. بیت ۳۷۶۶.

۷. از عقلای مجانبین بود که در کمال عشق و وارستگی به مقام جنون الهی رسید. ابوسعید ابوالخیر از او به بزرگی یاد می‌کند (نفحات الانس، ص ۳۰۱).

پرداخت و گفت: این بنده را از تکلیف رهایی بخش.
هاتفی آواز داد: رهایی از تکلیف در محوشدن عقل است؛ چه عقل
تکلیف‌کننده است.

لقمان گفت: خدایا، من تو را می‌خواهم نه عقل و نه تکلیف را. پس از آن
بیرون آمد و به سوی وادی جنون روی نهاد و می‌گفت: من نمی‌دانم که کیستم،
بنده‌ام یا آزاد، غمناکم یا شاد، کدام؟

بی‌صفت گشتم نگشتم بی‌صفت	عارفم اما ندارم معرفت ^۱
من ندانم تو منی یا من توی	محو گشتم در تو و گم شد دوی ^۲

حکایت افتادن معشوقی در آب

دختر بیچاره در آب افتاده و در حال غرق شدن بود. پسر عاشق خود را در
آب افکند. معشوق درحالی که داشت غرق می‌شد گفت: من غرق می‌شوم، اما چرا
تو خود را انداختی، چون تو نیز غرق می‌شوی؟
عاشق: من خود را از تو باز نمی‌شناسم؛ تو منی و من توام و هر دو یک تنیم.
پیام:

تا توی برجاست در شرک است یافت	چون توی برخاست توحیدت بتافت ^۳
تو دروگم گرد توحید این بُود	گم شدن گم کن تو تفرید این بُود ^۴

۱. بیت ۳۷۷۷؛ یعنی از صفات بشری پاک شدم، ولی در عین حال بی‌صفت نیستم و متّصف به صفاتی
می‌باشم و عارفم ولی موضوع معرفتم این است که به هیچ چیز معرفتی ندارم.
۲. بیت ۳۷۷۸؛ اگر گفته بود: من ندانم تو منی یا من توام، همین مفهوم را در کل می‌رساند، اما به‌نوعی در
برابر خداوند برای خود، "هستی" قائل می‌شد.
۳. بیت ۳۷۸۶؛ یعنی هرگونه شناخت و یافت و معرفتی که همراه با آگاهی باشد، توحید نیست و شرک
است؛ چون من هستم و تو هم هستی!
۴. بیت ۳۷۸۷؛ تفرید: یگانه کردن.

حکایت سلطان محمود و ایاز در روز عرض لشکر^۱

سلطان محمود یک روز آفتابی را برای سان دیدن از لشکر برگزیده بود. وزیرش حسن میمندی و غلام مخصوص و محبوبش ایاز، در رژه شرکت داشتند. سلطان محمود که از بسیاری سپاه و لشکر و فیل و تجملات آن به شگفت آمده بود رو به ایاز کرد و گفت: ایاز، همه این سپاه را به تو بخشیدم، اما ایاز اصلاً به روی خود نیاورد و هیچ تشکری نکرد. حسن میمندی که آنجا بود برآشت و رو به ایاز کرد و گفت: ایاز، تو یک غلامی و او پادشاه، چرا به پاس این سخن او احترام ننهادی؟

ایاز: دو جواب دارد، یکی اینکه:

من کیم تا سر بدین کار آورم در میان، خود را پدیدار آورم؟^۲

بنده آن اوست تشریف آن اوست من کیم فرمان همه فرمان اوست^۳

ای حسن، آنچه شاه امروز و بارها عنایت کرده است، به جای خود، اگر همه جهان را هم بدهد همه مال خود اوست. مرا هرگز یارای شکر و سپاس و پاداش نیست. پس سکوت بهتر است، اما جواب دیگری هست که تو در آن نامحرمی. باید به خود شاه بگویم. حسن پاسخ او را ستوده و به عرض شاه رساند. محمود حسن را بیرون فرستاد و از ایاز پرسید: آن پاسخ چیست؟

ایاز: هرگاه از لطف به من می‌نگری و جودم محو می‌شود و همه تو می‌گردم و آنگاه که از من و جودی نمی‌ماند چگونه در برابر سلطان می‌توانم به خاک بیفتم؟

گر تو می‌بینی کسی را آن زمان من نیم آن، هست هم شاه جهان

گر تو یک لطف و اگر صد می‌کنی از خداوندی تو با خود می‌کنی^۴

چون شد از خود بنده فانی، او نماند هرچه خواهی کن تو دانی او نماند^۵

۱. عرض لشکر: سان دیدن.

۲. بیت ۳۸۰۴.

۳. بیت ۳۸۰۵.

۴. ابیات ۳۸۲۲-۳۸۲۳.

۵. بیت ۳۸۲۶.

ششم - وادی حیرت

هدهد که مرغان را آماده می‌بیند زبان می‌گشاید و می‌گوید:
 پس از وادی وحدت، وادی حیرت در پیش است؛ وادی سرگردانی، حسرت
 بودن و نبودن، آه و درد، سوز و گداز، بی‌زمانی، نه شب و نه روز و هم شب و هم
 روز، چون آتش فسرده و سوخته، بی‌خبر از خود و هستی، اگر از او بپرسید:

فانی یا باقی یا هر دوی	یا نه‌ای هر دو، توی یا نه توی؟
گوید: اصلاً می‌دانم چیز من	وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم	نه مسلمانم نه کافر پس چیم؟
لیکن از عشقم ندارم آگهی	هم دلی پر عشق دارم هم تهی ^۱

مرغان: ما این حالت را نمی‌فهمیم مثالی بیاور.

هدهد: پس بشنوید:

حکایت دختر پادشاه و غلام

غلام بلندبالا و زیبا رخسار چون چشم گشود خود را در قصری مجلل دید که
 در بالای آن تخت زرینی بود. شمع‌هایی افروخته و عنبرسوز، فضا را روشن و
 معطر نموده بود، و زیبا رخانی که با موسیقی نرم به رقصی ملایم چون پریان
 دریایی مشغول بودند و دختری بلندبالا، کمان ابرو، سیه گیسو، مژه افتاده و مخمور
 او را به خود می‌خواند و پیاله می‌به‌دستش می‌داد و یاقوت لب در دهانش می‌نهاد.

چشم بر رخساره دلدار داشت گوش بر آواز موسیقار داشت^۲

وان غلام مست پیش دلنواز مانده بُد با خود نه بی‌خود چشم باز^۳

دیگر سپیده صبح دمید و غلام از غایت مستی و بی‌خوابی به خواب رفت،
 چون بیدار شد خود را در اتاق خویش دید که بر تخت خفته بود. او نمی‌دانست چه

۱. ابیات ۳۸۳۶-۳۸۳۹.

۲. بیت ۳۸۸۷.

۳. بیت ۳۸۹۵.

اتفاقی افتاده است، همچنین نمی دانست که دختر زیبای طناز شاه عاشق او شده و سوز عاشقی را با دو کنیز نغمه خوانش در میان نهاده و آنان چاره اندیشیده بودند و او را باده نوشانده و مست و بی هوش کرده و به اندرون برده و در اتاق خواب دختر شاه نهاده بودند و آن دختر زیبا و فتان بدو شراب و لب و شهد وصال نوشانده بود. آن قدر می دانست که پری پیکری بدو شراب نوشانده بود. این شور و اشتیاق و وصال مجدد بر جان غلام افتاده بود. حیران و شوریده فریاد می زد، می گریست، می خندید، می پرید و می گفت:

آنچه من دیدم عیان مست و خراب هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب^۱

آنچه من دیدم نیارم گفت باز زین عجایب تر نیفتد هیچ راز^۲

غافل بود و گفت: آنچه دیدی یک رؤیا بود که به خواب دیده‌ای!

غلام گفت: من چیزی دیده‌ام که نه محو می شود و نه تکرار، خوابی در بیداری یا بیداری در خواب.

چون نمی دانم چه گویم بیش ازین گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین

من چو او را دیده یا نادیده‌ام در میان این و آن شوریده‌ام^۳

روح انسان یا خود حقیقی انسان در بزمگاه شاه، وجود از دست جلوه جمال شراب عشق نوشیده و وصال جان یافته و به خاطر ذرات هشیار وجود خود سپرده است. و همه عمرش بدان بزمگاه نظر دارد، بی قرار و سرگشته نمی داند در خواب و یا در بیداری دیده است، و چون دوباره پس از سلوک به این حقیقت وجودی خود که در حال وحدت کلیه است برسد، همان بزم وصال به یادش می آید و بی خود از شعشعه پرتو ذات خویش می شود و حال حیرت پیدا می کند.

حکایت مادری که بر خاک دخترش می گریست

مادری بر خاک دخترش می گریست. عارفی دل آگاه که زن را در آن حال دید

۱. بیت ۳۹۰۴.

۲. بیت ۳۹۰۶.

۳. ابیات ۳۹۱۸-۳۹۱۹.

گفت: این زن از مردان خدا پیش افتاده است، چون می‌داند از که دور افتاده و به چه می‌گرید، اما ما نمی‌دانیم از چه بی‌قرار و گریانیم، از خود دوریم یا از خدا و یا از هر دو.

این زن از من چون هزاران گوی برد
زانکه از گمگشته خود بوی برد^۱
هر که او آنجا رسد سرگم کند
چار حدّ خویش را در گم کند^۲

مرد کلید گم کرده

مرد بیچاره‌ای فریاد می‌زد: کلیدم گم شده، درِ خانه‌ام بسته است، چگونه به خانه‌ام بروم؟ آیا کسی کلید مرا پیدا کرده؟
صوفی‌ای از آنجا می‌گذشت، بدو گفت:

بر در بسته چو بنشیننی بسی
هیچ شک نبود که بگشاید کسی^۳
اما من چه کنم؟ من همیشه باید تأسف و تأثر داشته باشم. کارم بی‌سر و سامان است. هرگز کلیدی برای حلّ مشکل خویش نداشته‌ام. کاش من آن قدر می‌دویدم تا دری بسته یا گشاده پیدا کنم.

پیام:

نیست مردم را نصیبی جز خیال
می‌نداند هیچ‌کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم؟ گو "چون" مکن
تاکنون "چون" کرده‌ای اکنون مکن^۴
هر که او در وادی حیرت فتاد
هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد^۵

حکایت شیخ نصرآبادی^۶

همه انگشت به دهان مانده بودند که چگونه شیخ نصرآبادی، آن صوفی پارسا

۱. بیت ۳۹۲۷. ۲. بیت ۳۹۳۱. ۳. بیت ۳۹۳۷. ۴. ابیات ۳۹۴۱-۳۹۴۲.

۵. بیت ۳۹۴۳.

۶. ابوالقاسم نصرآبادی؛ ابراهیم بن محمد بن محمودیه از مردم نصرآباد نیشابور، متوفی ۳۴۷. وی از یاران شبلی و ابوعلی رودباری بوده است. رک: سلمی، طبقات الصوفیه، صص ۴۸۴-۴۸۸؛ عطار، تذکرة الاولیاء، جلد دوم، صص ۳۱۱-۳۱۹؛ هجویری، کشف المحجوب، صص ۲۰۰-۲۰۱.

و وارسته که بر اثر عبادت تن زار گشته و چهل حج بر توکل نموده، با موی سپید این چنین برهنه با یک شلوار، زناری بر کمر بسته و گرد آتشگاه طواف می‌کند! اما هیچ‌کس به خودش چیزی نمی‌گفت، تا اینکه یکی او را شماتت کرد و گفت: شرم نمی‌کنی که پس از عمری عبادت از ایمان روگردانیدی؟ از ننگ نهراسیدی؟

شیخ گفت: آتشی بر جانم افتاد که نام و ننگ مرا به باد داد و از کنشت و کعبه بیزارم ساخت.

ذره‌ای گر حیرتت آید پدید همجو من صد حسرتت آید پدید^۱

حکایت خواب دیدن نومریدی، پیر خود را

شبی نومریدی دل آگاه، پیر خویش را به خواب دید و از او پرسید: کار تو در آنجا چگونه است؟ پیر گفت: مست و حیرانم، بسی حیران‌تر از پیش.

هفتم - وادی فقر و فنا

هدهد:

بعد ازین وادی فقر است و فنا کی بود اینجا سخن گفتن روا^۲
 عین وادی فراموشی بود گنگی و گزری و بیهوشی بود^۳
 این وادی گم‌شدگی است، هیچ شدن در آغازین گام، نفی هویت، نفی صفات و نفی ذات در دریای بی‌انتهای هستی مطلق می‌باشد؛ آنگاه که قطره دریا شود.
 جنبش او جنبش دریا بُود او چو نَبُود در میان زیبا بُود
 نبُود او و او بُود چون باشد این؟ از خیال عقل بیرون باشد این^۴
 مرغان: این وادی را با مثال و داستان بیان کن تا دریابیم.

۴. ابیات ۳۹۸۳-۳۹۸۴.

۳. بیت ۳۹۶۹.

۲. بیت ۳۹۶۸.

۱. بیت ۳۹۶۰.

هدهد: پس بشنوید:

حکایت معشوق طوسی^۱

معشوق طوسی، عارف قرن چهارم هجری، به یکی از مریدانش گفت: چون در عشق‌گدازان شوی، از ضعف چون مویی نزار شوی، مویی در زلف یار؛ این است معنی فنا.

هر که او رفت از میان اینک فنا چون فناگشت از فنا اینک بقا^۲

هر که بدین مقام رسد او را آتش دوزخ زیان نرساند؛ زیرا او از وجود روغن سوخته بیرون آمده و سراسر نور گشته است و آتش او را زیان نمی‌رساند. اگر خواهی بدین مقام رسی خود را از خویش بمیران.

جامه‌ای از نیستی درپوش تو کاسه‌ای پر از فناکن نوش تو^۳

گر بُود زین عالمت مویی اثر نیست زان عالم تو را مویی خبر^۴

حکایت پروانگان و شمع

پروانگان گرد آمده بودند و درباره شمع سخن می‌گفتند. پیشرو آنان بدانان گفت: کیست که خود از شمع برایم خبر آورد؟
پروانه اول: من می‌روم تا خبر آورم.
سپس به قصر نزدیک شد و از بیرون پنجره شمع را دید و گفت: شمع ماده‌ای است فروزنده و نوربخش.

پیشرو: او را آگاهی چندانی نیست، دیگری برود.

۱. نام وی محمد است از عقلای مجانبین بوده است و منتخب بزرگوار و صاحب حالت به کمال در شهر طوس بود و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده است (نفحات الانس، ص ۳۱۲)، بعضی او را مرشد و استاد ابوحکیم ابوالقاسم فردوسی دانسته‌اند.
۲. بیت ۳۹۹۹.
۳. بیت ۴۰۰۶.
۴. بیت ۴۰۱۳.

پروانهٔ دوم: من می‌روم.

او نیز به درون قصر رفت و خود را به شمع نزدیک کرد، حرارت شمع نزدیک بود پر و بالش را بسوزاند، گریخت و بیرون آمد و گفت: شمع سوزنده است.

پیشرو: او را نیز آگاهی کامل نیست دیگری برود.

پروانهٔ سوم: من می‌روم.

این پروانه مست و پرشور، رقصان و خروشان به درون قصر رفت و خود را به شمع رساند و در شعلهٔ شمع افکند و بال و پرش سوخت و مشتعل شد. پیشرو: این پروانه به حقیقت رسیده است.^۱

پیام:

تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان کی خبر یابی ز جانان یک زمان؟^۲

حکایت صوفی و قفاخوردنش

صوفی‌ای بی‌خیال قدم می‌زد، ناگاه پس گردنش سوخت. به پس سر که نگاه کرد دید مردی به او پشت‌گردنی زده است. رو به او کرد و گفت: تو کسی را پس گردنی زدی که سی سال است مرده و وجودی ندارد که از آن ناراحت شود. آن مرد گفت: مرده که حرف نمی‌زند. معلوم است همهٔ حرف‌هایت لاف و گزاف است.

پیام:

تا که تو دم می‌زنی همدم نه‌ای تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای^۳

هرچه داری آتشی را برفروز تا ازار پای بر آتش بسوز^۴

عیسی (ع) از دنیا سوزنی با خود داشت، نتوانست از آسمان چهارم برتر رود.

۱. این مرحله را حقّ‌الیقین نیز گفته‌اند؛ مرحلهٔ اول علم‌الیقین و مرحلهٔ دوم عین‌الیقین می‌باشد.

۲. بیت ۴۰۲۹. ۳. بیت ۴۰۳۶. ۴. بیت ۴۰۳۹.

هرچه داری یک یک از خود باز کن	پس به خود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی	تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماندت نیک و بد عاشق شوی	پس فنای عشق را لایق شوی ^۱

حکایت عاشق شدن درویشی بر پادشاه‌زاده‌ای

پادشاهی پسری بس زیبا داشت. جمال او غارتگر دل و جان بود. هر که او را می‌دید بدو عاشق می‌گشت، زیرا:

خنده او چون شکر کردی نثار صد هزاران گل شکفتی بی‌بهار^۲

درویشی بینوا در آن نزدیکی بود، از دور جمالش را دید و دین و دل باخت. هر روز و شب از عشق جمال او می‌گداخت و اشک می‌ریخت. تا اینکه روزی هنگام دیدن او چنان از خود بی‌خود شد که نعره‌ای کشید و سر خود را بر سنگ زد. بیهوش گشت و خون از سر و رویش جاری شد. چاووش شاه که ورود شاهزاده را اعلام می‌کرد چون چنین دید به شاه خبر داد. شاه هم به غیرت آمد و دستور داد تا آن بینوا را بردار کنند. وزیر او را به زیر دار آورد و خواست دار بزند. درویش از وزیر خواست مهلتش دهد تا بر خاک افتد و خدا را سجده کند. وزیر اجازه داد. عاشق بینوا سر بر خاک نهاد و گریست و خواند: پروردگارا، اکنون که مرا خواهند کشت یک بار هم که شده دیدن جمال شاهزاده را روزی من گردان... اگر رویش را ببینم صد هزاران جان می‌دهم....

پادشاه بنده حاجت خواه توست	عاشق است و کشته این راه توست
هستم از جان بنده این در هنوز	گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می براری صد هزار	حاجت من کن روا کارم برآر ^۳

وزیر که مناجات سوزناک آن درویش بینوا را می‌شنید دلش بسوخت. پیش شاه رفت و آنچه از رازونیاژ مرد درویش را شنیده بود، به اطلاع شاه رساند. شاه

۱. ابیات ۴۰۴۵-۴۰۴۷.

۲. بیت ۴۰۵۷.

۳. ابیات ۴۱۰۱-۴۱۰۳.

دلش سوخت و به شاهزاده گفت: برو زیر دار و از او دلجویی کن. او را بردار و به اینجا نزد من بیاور.

شاهزاده به نزد آن بینوا رفت. دید که بر خاک افتاده و خون از سر و رویش جاری و با اشک به هم آمیخته است. شاهزاده نیز اشکش جاری شد و از سر لطف آن بینوا را خواند. آری:

هر که او در عشق صادق آمده‌ست بر سرش معشوق عاشق آمده‌ست
گر به صدقی عشق پیش آید تو را عاشقت معشوق خویش آید تو را^۱

آن بینوا وقتی صدای معشوق را شنید سر از خاک برداشت و به رخسارش چشم دوخت و لب گشود و گفت: تو خود، باگفتار و جمالت می‌توانی مرا بکشی پس دیگر چه نیازی به این سپاه کشتارگر داری؟! و سپس نعره‌ای کشید و جان داد.

چون وصال دلبرش معلوم گشت فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در میدانِ درد تا فنای عشق با مردان چه کرد^۲
پیام:

چند اندیشی چو من بی خویش شو یک نفس درخویش، پیش اندیش شو^۳
تا دمی آخر به درویشی رسی در کمال ذوق بی خویشی رسی^۴
من که نه من مانده‌ام نه غیر من برتر است از عقل، شرّ و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی چاره من نیست جز بیچارگی^۵
قطره بودم گم شدم در بحرِ راز می‌نیابم این زمان آن قطره باز^۶

۱. ابیات ۴۱۲۵-۴۱۲۶.

۲. ابیات ۴۱۳۵-۴۱۳۶.

۳. بیت ۴۱۴۲.

۴. ابیات ۴۱۴۴-۴۱۴۵.

۵. بیت ۴۱۴۳.

۶. بیت ۴۱۵۰.

حکایت پرسش‌کردن از ابوالحسن نوری و پاسخ او^۱

از ابوالحسن نوری، عارف قرن سوم، پرسیدند: راه ما تا وصال حق چه اندازه است؟

ابوالحسن گفت: هفت دریای نار و نور را باید بیماییم، تا سرانجام در یک لحظه، جذب هستی او گردیم.

هست حوتی نه سرش پیدانه پای در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد خلق را کالی به یک دم درکشد^۲
یعنی همه کثرت‌ها در وحدت محو می‌شوند.

به راه افتادن مرغان به سوی سیمرغ

هدهد که همه مراحل سلوک و مشکلات راه و چاره کار را برشمرده بود، ساکت شد و به جلو حرکت کرد، مرغان دیگر هم به دنبالش به راه افتادند. از همان ابتدای راه برخی از احساس خطر، جان باختند، و بسیاری نیز در وادی‌های سخت سیر و سلوک، تباہ شدند.

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید از هزاران کس یکی آنجا رسید^۳
آنهایی که خواهان رسیدن به جایگاه سیمرغ بودند، برخی در دریای حیرت و فنا، محو و غرق شدند و برخی بر کوه استغنا جان دادند. برخی از شعاع حقیقت سوختند و برخی در کام پلنگ و شیر عظمت جلال خداوند تباہ گشتند. برخی از ترس و نومیدی خود را کشتند، و برخی هم تماشاگر جلوه‌های جمال حق گشتند و بدان دلخوش شدند و به قلّه قاف سیمرغی نرسیدند.

عاقبت از صد هزاران تا یکی بیش نرسیدند آنجا اندکی^۴

۱. احمد بن محمد معروف به ابوالحسن نوری در بغداد متولد شد و از اقران جنید بغدادی بود و در سال ۲۹۵ هجری وفات یافت (نفحات الانس، ص ۷۸ و تذکره الاولیاء صص ۴۶۴ تا ۴۷۴).
۲. ابیات ۴۱۵۷-۴۱۵۸. ۳. بیت ۴۱۶۸. ۴. بیت ۴۱۷۹.

عالمی پُرمِغ می بردند راه بیش نرسیدند سی آن جایگاه^۱
سی تن بی پال و پر، رنجور و سست دل شکسته، جان شده، تن ناتندرست^۲
آن سی مرغ وقتی رسیدند بس شگفت زده شدند.

حضرتی دیدند بی وصف و صفت برتر از ادراک عقل و معرفت^۳
عظمت بارگاه سیمِغ آنان را چنان گرفته بود که خود را ذره‌ای از خورشید
می پنداشتند و با خود می گفتند: ما کجا و سیمِغ کجا؟ او کجا ما را به خود راه
می دهد؟ او از همه جهان بی نیاز است.
به نهایت در ماندگی و نیازمندی رسیده بودند که چاووش سیمِغ (ندا دهنده
حق، روح القدس و یا قلب آگاه) به سوی آنان آمد و گفت: از کجا ییید؟ نام شما
چیست؟ برای چه آمده اید؟
مرغان: ما آمده ایم تا بخواهیم که سیمِغ پادشاهی ما را بپذیرد و به ما نظر
اندازد، که سخت نیازمندیم.

ما همه سرگشتگان در گهیم بی دلان و بی قراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم از هزاران، سی به درگه آمدیم^۴
چاووش سیمِغ: او پادشاه جاودان و مطلق است. چه شما باشید و چه نباشید
فرقی نمی کند. بودن و نبودن شما، پذیرش و عدم پذیرش شما، هیچ تفاوتی و
اثری در برابر بارگاه عظمت او ندارد.
مرغان: چگونه این پادشاه هستی ما را خوار می دارد؟
هدهد: خواری در برابر او عین عزت است. به این حکایت مجنون توجه کنید:
مجنون همواره می گفت: اگر همه مردم روی زمین مرا آفرین گویند، بدان
نیرزد که لیلی دشنامم دهد.

پیام:

پروانه را سوختن سعادت است و عاشق را خاکساری و چون پروانه در عشق

۴. ابیات ۴۱۹۸-۴۱۹۹.

۳. بیت ۴۱۸۲.

۲. بیت ۴۱۸۱.

۱. بیت ۴۱۸۰.

سوختن.

گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست پاک بپسیدن جز اینجا راه نیست^۱
مرغان: ای هدهد، اجازه فرما از پروانه بپرسیم. ای پروانه:

چون نخواهد بود از شمعت وصال جان‌مده بر جهل تاکی زین محال؟^۲

پروانه: همین مرا بس که به شعله‌های او می‌رسم و در آن می‌چرخم و می‌سوزم و می‌افروزم.

آن سی مرغ یکباره نالیدند که: ما همه پروانه‌وش می‌سوزیم. در این وقت همه دیدند که پرده‌دار لطف آمد و در را گشود. انوار تابنده نورالانوار چشمان را خیره کرد. بیهش شدند، باهش شدند، چشم شدند، چشم گشودند. خود را بر مسندهای قربت یافتند و بر دست خویش نامه‌ای و فرمانی، که نامه خویش بخوانید. اما چگونه؟ مگر برادران یوسف توانسته بودند نامه فروختن یوسف را که خود نوشته، به دست خریدار داده بودند و او به عزیز مصر داده بود و در نهایت به دست یوسف رسیده بود بلند بخوانند؟

چون نگه کردند آن سی مرغ زار در خط این رقعۀ پراعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه بود کرده نقش تا پایان همه^۳

آنها نیز همچون برادران یوسف، یوسف جان خویش را به خواری در چاه افکنده و فروخته بودند.^۴ آنها نمی‌دانستند که در هر نفس یوسف فروشی می‌کنند و سرانجام همانند برادران یوسف، گدا و گرسنه، باید پیش یوسف جان تضرع کنند. مرغان بسی شرمنده و شوریده‌حال شدند. خود را هیچ اندر هیچ یافتند. همه چیز محو شد.

چون شدند از کُل کُل، پاک آن همه یافتند از نور حضرت جان همه^۵

۱. بیت ۴۲۱۸؛ پاک برسیدن: به کلی محو و نابود شدن.
۲. ابیات ۴۲۴۸-۴۲۴۹؛ بود کرده نقش: نقش کرده بود.
۳. به فرمایش خدای تعالی در قرآن کریم: أَكْفَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ؛ بیشتر مردمان خرد ندارند، [لذا یوسف حقیقت خود را به چاه می‌افکنند].
۴. بیت ۴۲۵۸.
۵. بیت ۴۲۲۱.

باز از سر بنده نو جان شدند	باز از نوعی دگر حیران شدند ^۱
آفتابِ قربت از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهره سیمرغ دیدند آن زمان ^۲
چون نگه کردند آن سی مرغ زود	بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود ^۳

هرگاه به بالا نظر می کردند سیمرغ می دیدند و چون به خود می نگریستند سی مرغ می دیدند. اما وقتی که در هر دو سو نگه می کردند سی مرغ را سیمرغ و سیمرغ را سی مرغ می دیدند! حیرت و شگفتی آنان را فراگرفت که چگونه چنین چیزی ممکن است؟ کثرت و وحدت است و وحدت کثرت؟ از خود سیمرغ پرسیدند:

بی زفان آمد از آن حضرت خطاب	کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو	جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید	سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آید باز	پرده ای از خویش بگشایید باز ^۴

پس شما خود را در این آیینه دیده اید. آنچه که دیده اید همه سیر در افعال و صفات ما بوده است و به کنه ذات ما، کسی نمی رسد.

هیچ کس را دیده بر ما کی رسد؟	چشم موری بر ثریا کی رسد؟
هرچه دانستی چو دیدی آن نبود	وانچه گفتی و شنیدی آن نبود ^۵

اما اکنون که به این معرفت شهودی رسیدید، در ما محو شوید تا چون کودکی مادرزاد، تولدی دوباره یابید.

محو او گشتند آخر بر دوام	سایه در خورشید گم شد والسلام ^۶
--------------------------	---

پیام عطار: آنچه گفتیم سیر و سفر و رفتن و شدن و سخن و کلام بود، اما در اینجا نه دیگر رهروی است و نه رهبر، نه مرغانی است و نه هددهد، نه راهی است و نه پیمایش، بلکه محو اندر محو، فنا اندر فنا و وحدت در وحدت است.

۱. بیت ۴۲۵۹. ۲. ابیات ۴۲۶۱-۴۲۶۲. ۳. بیت ۴۲۶۳. ۴. ابیات ۴۲۷۳-۴۲۷۶. ۵. ابیات ۴۲۷۸ و ۴۲۸۰. ۶. بیت ۴۲۸۶.

چنان‌که گویند:

چون حلاج را بر دار کردند، وی را سوزاندند. عاشقی بر سر خاکستر او نشسته،
مستانه می‌گفت: راست بگویند آن که انا الحق می‌زد کجاست؟
پیام: هرچه گفتم و شنیدی و دانستی و دیدی:

آن همه جز اول افسانه نیست محو شو چون جای این ویرانه نیست
اصل باید، اصل مستغنی و پاک گر بُود فرع و اگر نبود چه پاک
هست خورشید حقیقی بر دوام گو نه دزه مان، نه سایه والسلام^۱

بقای بعد از فنا

چون مرغان به فنای کلی رسیدند، به بقای بعد از فنا نائل گشتند. این مقام نه
به وصف آید و نه به گفت، بلکه سری است از اسرار، و تنها کسانی که شایسته آن
هستند، به آن می‌رسند.

زانکه اسرار البقا بعد الفنا آن شناسد کاو بود آن را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم کی توانی زد در این منزل قدم؟^۲
اول و آخر اوست. اولش آخر و آخرش اول است. نطفه از نطفگی فنا
می‌شود و به عقل و خرد بقا می‌یابد و دوباره فنا می‌شود و به مرتبه‌ای بالاتر بقا پیدا
می‌کند و این سیر فنا و بقا مستمر است و هر حالتی را رازی است. خاکساری و
پستی نطفه موجب عزت او و عزتش درخور او گردیده است.

تانیابی در فنا کم‌کاستی در بقا هرگز نیینی راستی
نیست شو تا هستی ات از پی رسد تا تو هستی، هست در تو کی رسد؟^۳

و شاید این داستان و صف این مقام باشد:

۱. ابیات ۴۲۹۴-۴۲۹۶.

۲. ابیات ۴۳۰۴-۴۳۰۵.

۳. ابیات ۴۳۱۶ و ۴۳۱۸، کم‌کاستی: نقصان.

حکایت پادشاه و پسر وزیر

پادشاهی بس بزرگ، وزیری خردمند داشت. آن وزیر را پسری بسیار نیکورخسار بود که هیچ کس به زیبایی او هرگز ندیده بود. دیدارش شور قیامت در جهان می افکند و هزاران خورشید تابنده بر دل و جان می ریخت. شاه به این پسر بسیار مهر می ورزید؛ به طوری که یک ساعت دوری از وی را تحمل نداشت. در حضورش بی قرار و در غیابش در اضطراب بود. آن چنان که پدر و مادر او جرأت نداشتند که ساعتی پسر را نزد خود بخوانند.

اتفاقاً در همسایگی شاه، دختری زیبا و فتان می زیست. آن جوان دلباخته دختر شد، تا اینکه شبی دختر را دیدار کرد. شاه که عادت داشت گاه و بیگاه آن جوان را ببیند و از دیدار و سخن گفتن با او شادمان شود، وقتی نیم شب برخاست آن پسر را ندید. خنجری برداشت و دنبال جوان گشت، تا اینکه او را نزدیک دختر زیبا دید که عاشقانه با هم سخن می گفتند. با دیدن آن دو، رگ غیرت و حسدش بجنبید. با خود گفت: چگونه با من شاهی که تمام وجودم بدو تعلق داشته است چنین رفتاری نموده است؟ مرا رها کرده و با دیگری نشسته است؟ آنگاه از غایت خشم دستور داد پوستش را بکنند و آنگاه سرنگون بر دارش کشند که عبرت همگان باشد.

تا کسی کاو گشت اهل پادشاه تا هم آخر او به کس نکند نگاه^۱

پسر را با خواری تمام کشان کشان بردند تا زنده پوستش را در بیاورند و سپس بر سر دار کنند. وزیر که وضع پسرش را این چنین دید، بر سر زد و در پی چاره برآمد. به ده غلامی که مأمور اجرای حکم بودند، هر کدام گوهر شب چراغی داد و گفت: شاه امشب مست است و چنین دستوری داده است. فردا که هشیار شود، پشیمان و بی قرار می گردد و همه کشندگان او را خواهد کشت.

غلامان گفتند: اگر ما او را بر دار نزنیم، چون نظر کند و جسد پوست کنده اش را

بر دار نبیند، همه ما را می‌کشد.

وزیر یک راست به زندان رفت و مردی قاتل را که بنا بود اعدام کنند از زندان برداشت و به غلامان سپرد تا به جای پسر، او را بر دار کنند و پسر، خود را پنهان کرد.

فردا روز شاه هشیار و بیدار گردید. از غلامان پرسید: چه کردید؟ گفتند: طبق دستور عمل کردیم و بر دارش زدیم. شاه که از حسدش خشنود بود شاد شد و به غلامان خلعت بخشید، اما مردم شهر سراسر گریان شدند و در ماتم نشستند. چند روز گذشت. شاه از کرده خویش پشیمان شد. عشق به دیدار آن جوان تاب و توان از او ربود. سیل اشک با خون به هم آمیخت و دل و جاننش می‌سوخت. در خانه بر خود بست و جامه کبود پوشید، لب از طعام و شراب بست. شب‌ها دور از چشم مردم به پای دار می‌رفت و تا سپیده صبح می‌نالید و سپس به اتاق خود می‌رفت و در را می‌بست و می‌گریست و می‌سوخت و می‌گذاخت. هیچ‌کس جرأت آن نداشت که با وی سخن گوید. چهل شبانه روز گذشت. شبی در خواب آن جوان را دید که از فرق سر تا پا غرق در خون است. پرسید: چرا این‌گونه‌ایی؟ جوان گفت: به علت بی‌وفایی تو، به چه گناه پوستم را کندی و بر دارم زدی؟ از پیشم برو تا در قیامت خدایم از تو داد مرا بستاند. شاه از ناراحتی بسیار از خواب پرید حالش بدتر شد. چون دیوانگان فریاد می‌زد و می‌گفت:

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام	زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام ^۱
گر شود جاوید جانم عذر خواه	هم نیارد خواست عذر این گناه ^۲
خالقا جانم در این حیرت بسوخت	پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق	چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان به فضل، ای دادگر	زانکه من طاقت نمی‌دارم دگر ^۳

۱. بیت ۴۴۴۹.

۲. بیت ۴۴۵۹.

۳. ابیات ۴۴۶۱-۴۴۶۳.

آن قدر نالید تا بیهوش شد. برق عنایت درخشید و بیک امید رسید. وزیر که در پشت خلوتگاه شاه ناله‌هایش را می‌شنید دست به کار شد. پسر را آراست و به سوی شاه فرستاد. پسر، کفن بر دست و شمشیر بر روی آن نهاده، نزدیک شاه آمد؛ یعنی با این شمشیر بکش و با این کفن دفنم کن. شاه وقتی چشمش به جمال او افتاد حالش دگرگون شد؛ حالی که به وصف نیاید.

این است بقای بعد از فنا

پیام عطار:

بعد از این کس واقف اسرار نیست	زانک اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت آن دیگر شنود	کور دید آن حال گوش کر شنود
من کیم آن را که شرح آن دهم	ور دهم آن شرح، خط بر جان نهم ^۱
گر اجازت باشد از پیشان مرا	زود فرمایند شرح آن مرا ^۲

در صفت کتاب

شیخ عطار پس از پایان کتاب منطق‌الطیر، این اثر ارزشمند خود را به نحو احسن معرفی می‌کند. و چون نویسنده هر اثر، خود می‌داند که چه کرده و چه تأثیری در شنوندگان داشته است، ما نیز به همان معرفی اشاره می‌کنیم که می‌گوید:

شعر تو عشاق را سرمایه داد	عاشقان را دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور	منطق‌الطیر و مقامات طیور ^۳
از سر دردی بدین دیوان در آی	جان سپر ساز و بدین میدان در آی ^۴
در کتاب من مکن ای مرد راه	از سر شعر و سر کبری نگاه ^۵
اهل صورت غرق گفتار من اند	اهل معنی مرد اسرار من اند ^۶

۱. ابیات ۴۴۷۴-۴۴۷۶.

۲. بیت ۴۴۷۸.

۳. ابیات ۴۴۸۶-۴۴۸۷.

۴. بیت ۴۴۸۹.

۵. بیت ۴۴۹۵.

۶. بیت ۴۵۰۳.

آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام گر نمانم تا قیامت مانده‌ام^۱

و بر آن می‌افزاید که: من در این کتاب آدمیان را طوری نمایانده‌ام تا هرکس ویژگی خود را همان‌طور که هست ببیند و همان‌سان که می‌باشد به سیر الی‌الله برخیزد. و غرض از سخن گفتنم نه خودنمایی است، بلکه آتش جان شعله کشیده و دریای بی‌پایان جان موج زده است.

بر کسی فخری نمی‌آرم بدین خویش را مشغول می‌دارم بدین^۲

و اذعان می‌کنم که سخن، دل‌مشغولی است. ترکِ جان، عاشق را سزد، نه گفتن بیان. چنان‌که بزرگ دانایی در حال مرگ فرمود: اگر می‌دانستم که شنیدن بر گفتن برتری دارد، هرگز لب را به سخن نمی‌گشودم.

گر سخن از نیکوی چون زر بود آن سخن ناگفته نیکوتر بود^۳

مثَل من مثَل اسکندر و ارسطاطالیس است که چون اسکندر درگذشت او گفت: ای اسکندر، تا بودی همه را پند می‌دادی، ولی امروز رفتنت خود پند است، که اگر جهان را هم بگیری باید ناکام بروی.

پندگیر ای دل‌که گردابِ بلاست زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست

من زفان و نطق مرغان سر به سر با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر^۴

آنگاه زبان به نقد فلسفه یونان می‌گشاید، که فلاسفه ایرانی سخت بدان رغبت نموده بودند. و آن را برای کشف حقیقت ناتوان می‌شمرد؛ زیرا فلسفه برای جدل و چیرگی بر حریف است، نه برای کشف خویشتن و درک حقایق تازه. و درک حقیقت را شهودی و پیروی از شریعت محمدی می‌داند. و خود را نه عارف، بلکه بازگوکننده و یادآور طالبان سیمرغ می‌شمرد و می‌گوید:

گر نیم مرغان زه را هیچ‌کس ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس؟^۵

من آن صوفی‌ام که پیری کهن سال به او گفت: چه اندازه از دیگران سخن

۱. بیت ۴۵۱۴، معنی مصراع دوم: اگر در دنیا باقی نمانم، ولی نامم تا قیامت باقی می‌ماند.

۲. بیت ۴۵۳۰. ۳. بیت ۴۵۳۸. ۴. ابیات ۴۵۵۴-۴۵۵۵.

۵. بیت ۴۵۷۳.

می‌گویی؟

صوفی گفت: وقتی سخن از مردان ره می‌گویم زبانم را لذت آید.

گر نیم زیشان ازیشان گفته‌ام خوش دلم کاین قصه از جان گفته‌ام^۱

جمله دیوان من دیوانگی ست عقل را با این سخن بیگانگی ست^۲

این سخنان سفره دل من است که در پیش نهاده و بر آن شوربایی^۳ از چشم، و غذایی از دل بریان بر آن نهاده‌ام، تا جبرئیل مهمانم گردد و غیر را مهمان نمی‌کنم.

چون مرا روح القدس هم‌کاسه است کی توانم نان هر مدبر شکست؟^۴

نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام نه کتابی را تخلص کرده‌ام

همت عالیم ممدوحم بس است قوت جسم و قوت روحم بس است^۵

داستان من داستان آن مرد دل‌آگاه در وقت مرگ است که می‌گفت: شیشه‌ای از اشک دارم، با آن مرا بشوید و با کفنی که از اشک نوشته‌ام، کفم سازید و در گورم کنید و خشتی که با عرق خجالت، گل آن را ساخته‌ام، زیر سرم نهید.

چون چنین کردید تا محشر زمیغ بر سر خاکم نبارد جز دریغ^۶

هست احوال من زیر و زبر همچنان کان پیر داد از خود خبر^۷

و باز هم داستان زندگی من داستان آن "پاک‌دین" است که گفت: سی سال است که عمرم را در غم هجران می‌گذرانم؛ گاه چون شمع از انتظار دیدار یار می‌سوزم و گاه از هجران او چون ابر نوبهار می‌بارم.

از وجودم خود نکردم هیچ سود کانچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود^۸

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود^۹

۱. بیت ۴۵۷۷. ۲. بیت ۴۵۷۹. ۳. شوربا، گونه‌ای آش می‌باشد.
 ۴. بیت ۴۵۹۷؛ نان شکستن: نان کسی را قطع کردن. مدبر: بدبخت، کسی که دنیا به او پشت کرده است.
 ۵. ابیات ۴۶۰۳-۴۶۰۴. ۶. بیت ۴۶۱۷. ۷. بیت ۴۶۲۹.
 ۸. بیت ۴۶۳۸. ۹. بیت ۴۶۴۰.

به خواب دیدن جوانمردی، شبلی را

چون شبلی دار فانی را وداع گفت، جوانمردی او را در خواب دید و از او پرسید: حق با تو چه کرد؟

شبلی گفت: چون خدایم مرا ناتوان و درمانده دید، بخشید.

خالقا بیچاره راهم تو را همچو موری لنگ در چاهم تو را

من نمی‌دانم که من اهل چه‌ام یا کجام یا کدامم یا که‌ام

بی‌تنی، بی‌دولتی، بی‌حاصلی بی‌نوایی، بی‌قراری، بی‌دلی^۱

نه مسلمانم نه کافر، چون کنم؟ مانده سرگردان و مضطر چون کنم؟^۲

تنها سرمایه‌ام آه سحر و اشک گرم است. می‌توانی گناهانم را با آهم بسوزانی و با اشکم، نامه سیاهم را شستشو دهی.

گرچه بس آلوده در راه آمدم عفو کن کز حبس و از چاه آمدم^۳

حکایت بوسعید مهنه و مست

ابوسعید ابوالخیر روزی با مریدان در خانقاه نشسته بود، که مستی اشک‌ریزان و بی‌قرار به درون خانقاه آمد. شیخ پیش آمد و دست بر سرش نهاد و گفت: دستت را به دست من ده و بلند شو.

مست: ای شیخ، دستگیری کار تو نیست، سر خود گیر و برو و مرا با او واگذار.

دستگیری نیست کار تو برو نیستم من در شمار تو برو^۴

شیخ به خاک افتاد و گفت:

ای همه تو ناگزیر من تو باش اوفتادم دستگیر من تو باش^۵

بزرگ‌مردی می‌گفت: اگر فردا از من پرسیدند: چه کردار آورده‌ای؟ می‌گویم: از زندان چه آرند؟ آرزویم بخشایش توست و دیگر هیچ.

۱. ابیات ۴۶۴۶-۴۶۴۸.

۲. بیت ۴۶۵۳.

۳. بیت ۴۶۸۸.

۴. بیت ۴۶۸۳.

۵. بیت ۴۶۸۵.

آفریدن رایگانم چون رواست رایگانم گر بیامری سزاست^۱
 نظام الملک در موقع مرگ می‌گفت: بار خدایا، هر که از تو سخن گفت
 خریدارش شدم و یاری‌اش کردم. اکنون می‌خواهم که یاری‌ام کنی و خریدارم
 شوی.

عطار:

یا رب آن دم یاری‌ام ده یک نفس	کان دمم جز تو نخواهد بود کس ^۲
روی آن دارد کزان چندان گناه	هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلق ای کردگار	درگذر از هرچه رفت و درگذار ^۳

حکایت بوسعید مهنه در حمام

ابوسعید ابوالخیر روزی در حمام بود. کیسه کش تن او را کیسه می‌کشید و
 چرک‌های او را، روی بازو و پیش روی شیخ جمع می‌کرد. پرسید: ای شیخ،
 جوانمردی چیست؟

شیخ گفت: جوانمردی پنهان کردن چرک‌های تن از برابر چشم است.
 کیسه کش منقلب شد و به پای شیخ افتاد و شیخ از او درگذشت.

خالقا پروردگارا مُنِعِما	پادشاهها کارسازا مُکرما ^۴
شوخی و بی‌شرمی ما در گذار	شوخی ما واپیش چشم ما میار ^۵

پایان منطق الطیر

۱. بیت ۶۹۶. ۲. بیت ۷۰۳. ۳. ابیات ۷۱۳-۷۱۴. ۴. بیت ۷۲۱. ۵. بیت ۷۲۴.

الهی نامه

معرفی کتاب

عطار در این مثنوی، تصوّف و عرفان عملی را با اخلاق و حکمت و مذهب به هم آمیخته، و آمیزه‌ای الهی پندار، الهی گفتار و الهی کردار پدید آورده است؛ لذا بدان الهی‌نامه نام نهاده است. او نیز مانند دیگر عرفای معاصر خود، از حمد خدا و نعت رسول اکرم و خلفا آغاز کرده و مقام انسان را ستوده و برایش شش فرزند که نماد شش ویژگی ساختاری انسان است قائل شده است. از آن پس تمام کتاب گفتگویی است درباره نمایش‌نامه زندگی انسان با خودش، و چالش انسان جامع (یا پدر) است با فرزندانِ نفس، شیطان، عقل، علم، فقر و توحید، و در چهارچوب تضاد ساختاری کلیت انسانی. او سعی می‌کند که هر یک از این فرزندان یا ساختار انسانی را به نحوی تسلیم من الهی انسان – که خلیفه خداست – نماید و با بیان داستان‌های مناسب که در زبان عامّه یا در نوشتارها و کتاب‌ها رایج بوده است بهره‌یابی کند. و گاه خود داستانی خلق می‌کند و در پایان آن داستان، نتیجه مطلوب خود را عرضه می‌دارد. او مانند بعضی از شاعران و نویسندگان، در پی آن نیست که به تحقیق صحّت و سُقم خبر یا داستان پردازد، بلکه می‌کوشد با استفاده از فنّ تمثیل و تداعی معانی، عقل کاربردی و خیال مثبت را برانگیزد و در دو بُعد سلب و ایجاب، به تحلیله ذهن و تجلیه آن پردازد؛ به طوری که خواننده سالک را تا پایان کتاب به پایان سلوک رساند.

نکته دیگر اینکه کلیه عرفا وقتی که از عشق دم می‌زنند، هرگز عشق ظاهری

یعنی عشق به مرد یا زنی زیبا را موردنظر ندارند، بلکه تنها خود عشق منظور آنهاست؛ زیرا هرکس در درون خود هم جلوه حسن و کمال و لطافت و انفعالی و هم جلوه جلالی و فاعلی و چیرگی را دارد، که این درواقع عشق درون به درون است یعنی انسان هم عاشق، هم معشوق و هم عشق است، و الهی‌نامه حدیث این سه مقام است.

لازم به ذکر است که نویسنده محترم این کتاب، مأخذکار خویش را الهی‌نامه به تصحیح هلموت ریتر آلمانی قرار داده‌اند.^۱ ولی برای تصحیح و شماره‌گذاری ابیات، کتاب الهی‌نامه به تصحیح آقای فؤاد روحانی، نیز در اختیار ویراستار قرار گرفت. درباره سبب تصحیح مجدد الهی‌نامه آقای فؤاد روحانی در مقدمه کتاب می‌نویسند: «پس از آغاز کار ترجمه الهی‌نامه [به زبان فرانسه]، متوجه شدم که متن ریتر با همه پاکیزگی و خوبی بی‌عیب نیست... به مدت ۱۰ سال علاوه بر مقابله و مطالعه و تحقیق از ۲۱ نسخه خطی از کتابخانه‌های ایران و اروپا، در موارد مشکوک با صاحب‌نظران نیز مشورت کرده‌ام تا نسخه‌ای بسیار نزدیک به گفته اصلی عطار در اختیار علاقه‌مندان و فرهنگ دوستان قرار گیرد».

با توجه به اهمیت تصحیح آقای فؤاد روحانی، ویراستار کتاب، آن را نیز مورد ارجاع قرار داد و موارد اختلاف دو نسخه ریتر و فؤاد روحانی را در پاورقی متذکر شد.

ویراستار

آغاز الهی نامه

حمد و ستایش خداوند

به نام کردگار هفت افلاک که پیدا کرد آدم از کفی خاک

خداوندی که ذاتش بی زوال است خرد در وصف ذاتش گنگ و لال است^۱

عطار در این مثنوی، نخست زبان به حمد و ستایش خداوند می‌گشاید و از اوصاف او یاد می‌کند و خرد را از درک آن عاجز می‌داند و مشتاقی و حیرانی خود را می‌شمرد و می‌گوید:

منم از درد عشقت زار و مجروح تویی جانا حقیقت قوت روح

منم حیران و سرگردان ذاتت فرومانده به دریای صفات^۲

نهان و آشکارایی تو در دل همه جایی و بی جایی تو در دل^۳

الهی جان عطار است حیران عجب در آتش مهر تو سوزان^۴

دلم خون شد ز مشتاقی، تو دانی مرا فانی کن و باقی تو دانی^۵

در نعت سید المرسلین (ص)

عطار در این وصف و نعت، مقام رسول خدا را به نحو اکمل بیان می‌کند و مقام

۱. ابیات سطرهای ۱ و ۲، ص ۳۰۸، روایت دیگر از آغاز الهی نامه از صفحه ۳۰۴-۳۲۲.

۲. ابیات سطرهای ۲۰ و ۲۱، ص ۳۱۱. ۳. بیت سطر یک، ص ۳۱۲.

۴. سطر ۱۰، ص ۳۱۴. ۵. سطر ۱۳، ص ۳۱۴.

محمّدیت را می‌ستاید و می‌گویید:

محمّد آن که نور جسم و جان است	گزین و مهتر پیغمبران است ^۱
حقیقت خاتم پیغمبران است	زنورش ذره‌ای کون و مکان است ^۲
اگر نه او بُدی عالم نبود	ملاّیک نامدی، آدم نبود ^۳

در معراج حضرت رسالت (ص)

عطار، معراج پیامبر را بر طبق احادیث معتبر به نظم آورده و از شهود کلّ عالم و ملاقات با پیامبران و سخن با آنان یاد می‌کند تا بدانجا که:

نه جادید و جهت، نه عقل و ادراک	نه عرش و فرش و نه هم‌کره خاک ^۴
عیان لا مکان بی جسم و جان دید	در آنجا خویشتن را در نهان دید
ز تن بگذشت و ز جان هم سفر کرد	چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد ^۵

در این وقت که از خود فانی شده بود ندای حق شنید که:

در آ ای مقصد و مقصود ما تو	نظر کن ذات ما را با لقا تو ^۶
----------------------------	---

زبانش بند آمد، چشمانش خیره شد، او حق را دیده بود، هر که او را بیند زبانش به لکنت افتد.

به یک جذبه چو از حق تیر بشتافت	چو مویی میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه	احد گشت و یکی شد هر دو انه ^۷

خطاب آمد: چگونه‌ای؟

محمّد: هیچ نی‌ام، همه چیز تویی، عقل و قلب و جان در حقیقت خود تویی.

خدا: تو مقصود از آفرینشی، بگو چه می‌خواهی؟

محمّد: تو رازها می‌دانی، اَمّت من گنهکار است، امید بخشش دارم.

خدا: رحمت ما بی‌شمار است، به‌خاطر تو همه را بخشیدم.

محمّد: اسرار آفرینش را نشانم ده.

۱. سطر ۱۸، ص ۳۱۴. ۲. سطر ۱، ص ۳۱۵. ۳. سطر ۲۰، ص ۳۱۶. ۴. سطر آخر، ص ۳۱۸.
 ۵. سطرهای ۱ و ۲، ص ۳۱۹. ۶. سطر ۵، ص ۳۱۹. ۷. ابیات ۳۴۹-۳۵۰.

خدا: این هم اسرار؛ سه سی هزار درّ مکنون (۹۰ هزار ستر).
 محمّد: هر اندازه مصلحت می دانی عرضه کن.
 حضرت از آن سفر آسمانی بازگشت درحالی که جامه خوابش هنوز گرم بود.
 توضیح: در نسخه ای دیگر آمده است که حضرت روز دیگر سی هزار از آن
 اسرار را به علی (ع) گفت:

علی چون شد ز سرّ دوست آگاه ورا طاقت نبود وگفت با چاه
 حقیقت هر که شد از جان خبر دار چو حیدر گردد آنجا صاحب اسرار^۱

سرّ معراج محمّد (ص)

از اکافی^۲ پرسیدند: سرّ معراج محمّد چه بود؟ درونی بود یا بیرونی؟
 اکافی: هم درونی و هم بیرونی بود، او در لامکان بود. همه او بود، خودش را
 می دید و شریعت او نماد حقیقت اوست.

قدم از شرع او بیرون منه باز کز او گردی مگر تو صاحب راز*
 آنگاه عطار سخنانی در فضیلت صدیق^۳، فاروق^۴، ذوالنورین^۵ و مرتضی علی
 دارد که بیانگر اعتقاد او به شریعت مبتنی بر سنت و طریقت مبتنی بر ولایت
 علی (ع) است.

۱. ابیات ۸ و ۹ از پاورقی، ص ۳۲۱. ۲. رکن الدین اکاف یکی از راویان حدیث بوده است.

* بیت ۱۰، ص ۳۲۱.

۳. صدیق، لقب ابوبکر، اولین خلیفه پیامبر است که از سال یازدهم هجری تا سیزدهم هجری است که به
 مدّت ۲ سال و ۹ ماه خلافت کرد. او یار غار پیامبر و از جمله مسلمانان اولیه است که دخترش عایشه را به
 ازدواج پیامبر درآورد. او مردی نرمخو و زاهد بود.

۴. فاروق، لقب عمر، خلیفه دوم بود که از سال ۱۳ تا ۲۳ هجری به مدّت ده سال با قدرت و استبداد تمام
 حکومت کرد. او در شریعت سختگیر بود و فتح ایران در زمان او در سال ۱۶ هجری رخ داد.

۵. ذوالنورین، لقب عثمان بن عفّان، سومین خلیفه است که از سال ۲۳ تا ۳۵ هجری خلافت کرد. چون دو
 دختر پیامبر (ص) همسر او بودند (هر دو نیز پیش از وفات پیامبر وفات کردند) به ذوالنورین معروف شد.
 وی مردی ضعیف النفس و تابع اراده قوم خود بنی امیه بود. سرانجام در یک قیام عمومی که علیه او انجام شد
 کشته شد.

خطاب به روح

در این قسمت عطار مرتبه انسان را برمی شمرد که:

که روح امر ربّانی تو داری	سریر مُلک روحانی تو داری ^۱
چون در آسمان نه در زمینی	کجایی؟ نزد ربّ العالمینی ^۲
تویی شاه و خلیفه جاودانه*	پسر داری شش و هر یک یگانه ^۳

شش فرزند انسان

شش فرزند انسان عبارتند از: اوّل نفس که در محسوسات جای دارد؛ دوم شیطان که در موهومات جایگزین گردیده است؛ سوم عقل است که گویای معقولات و چهارم علم است که جویای معلومات است؛ پنجم فقر است که خواهان معدومات است و ششم توحید است که طالب ذات واحد است.

وقتی این شش در اختیار و به فرمان انسان باشد آدمی در مقام خلافت الهی خود جاودان پابرجاست و به نطق و سخن برتری یافته و شناخته شده است؛ زیرا این جهان از یک سخن حق پدید آمد که گفت: بشو، پس شد.

چو اصل آمد سخن اکنون تو می گوی سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی^۴

۱. بیت ۵۷۹. ۲. بیت ۵۸۹.

* اشاره به سوره بقره، آیه ۳۰: وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِكَةِ اِنِّيْ جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيْفَةً... و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین، خلیفه ای می آفرینم، گفتند: آیا کسی را می آفرینی که در آنجا فساد کند و خون ها بریزد و حال آنکه ما به ستایش تو تسبیح می گوئیم و تو را تقدیس می کنیم؟ گفت: من آن دانم که شما نمی دانید.

۳. بیت ۵۹۲. ۴. بیت ۶۲۴.

گفتار اول

دختر شاه پریان

در روزگاران کهن، خلیفه‌ای می‌زیست که شش پسر داشت و همگی در علم و اندیشه، بس والا و ارزنده بودند. روزی پدر به آنان رو کرد و گفت: آرزوی شما در این جهان چیست؟

پسر اول: شنیده‌ام شاه پریان، دختری بس زیباروی دارد که در خرد و لطافت و جمال و کمال بی‌نظیر است. آرزو دارم تا به وصالش برسم.
پدر: پسر، این آرزو از شهوت پرستی است. خوشا به حال آنان که از بند شهوت رسته‌اند. مرد آن است که از بند شهوت رها شود. زنی که از شهوت رها شود مرد است. پس بشنو این داستان را:

داستان زن پارسا

در روزگار قدیم زنی زیبا و دلفریب که "مرحومه" نام داشت، در عفت و پاکدامنی بی‌نظیر بود. شوهرش عازم حج گردید و همسرش را به برادر کوچکتر خود سپرد تا به وضع معیشت او رسیدگی کند. اتفاقاً روزی این برادر از پس پرده چشمانش به جمال زن برادر افتاد و دل از دست بداد. هر لحظه چشمان خمار او را در برابر چشم داشت. سرانجام طاقت نیاورد. شرح دلدادگی خود را با زن در میان نهاد.

زن: از خدا شرم کن و این آرزوی شیطانی را از خود دور ساز و به امانت برادر خیانت موزر.

مرد هوسباز: باید مرا خوشنود سازی و گرنه تو را رسوا می‌کنم.

زن: هرچه خواهی کن، خدا یار من است، این جهان را نخواهم. من آن جهان را می‌طلبم. مرد ترسید که نکند زن رازش را فاش کند، لذا به چهار تن از بدسیرتان زر و سیم بخشید تا گواهی دادند که زن زنا کرده است. قاضی هم حکم به سنگسار داد. مردمان ابله، سنگ‌های بسیار بر زن بی‌گناه انداختند و آن بیچاره بیهوش و نیم‌مرده بیفتاد. پنداشتند مرده است. او را رها کردند و رفتند. بامدادان با وزش نسیم صبحگاهی زن به هوش آمد و ناله و مناجات و دعا سر داد. اعرابی بیابانگردی که از آن بیابان می‌گذشت، صدای ناله زن را شنید، او را برداشت و به خانه برد و به پرستاری او مشغول شد تا اینکه حالش کاملاً خوب شد و جمال سابق بدو بازگشت. اعرابی وقتی آن همه زیبایی را دید، بدو دل بست و تقاضای زناشویی کرد.

زن: من شوهر دارم. چون نخواستم از جاده عفاف بیرون روم بدین روز افتادم. اکنون تو چگونه این را خواهانی؟ از خدا بترس. از نجات من در برابر خدا مقام بزرگی یافتی، اکنون لعنت حق را برای خود منخر.

مرد: باشد، تو جای خواهر من هستی و من چون برادر در خدمت تو کمر می‌بندم.

این اعرابی، غلامی سیه‌روی و سیه‌خوی داشت. چون آن زن را دید، آتش شهوت در او زبانه کشید، از آن زن وصال خواست. زن پاسخی دندان‌شکن بدو داد که من همسر دارم و خواجه تو چون چنین دانست مرا خواهر خویش خواند. اما غلام دست‌بردار نبود و او را سخت تهدید کرد.

زن: من نه از مرگ می‌ترسم و نه از آوارگی، هرچه خواهی بکن. غلام بسیار خشمگین شد و در پی آزار او برآمد، تا اینکه نیم شبی برخاست و

کودکی را که صاحبش در گاهواره داشت، سر برید و به بستر آن زن رفت و خنجر را در زیر بالش او نهاد. مادر طفل، نیمه شب برخاست که کودک خود را شیر دهد، او را کشته دید، فریاد و فغان سر داد. همه جا را گشت تا اینکه خنجر را در زیر سر آن زن پاک نهاد و بی‌گناه یافت. مادر طفل و غلام تا جایی که توانستند زن بینوا را کتک زدند. اعرابی به زن رو کرد و گفت: این پاداش نیکی‌ای بود که در حق تو کردم؟

زن: ای مرد، عقل خود را به کار انداز، من که نجات یافته تو هستم و هیچ دشمنی‌ای با تو ندارم، چگونه ممکن است چنین ستمکاری ورزم؟ خدا گواه بی‌گناهی من است.

اعرابی: دلم گواهی می‌دهد که راست می‌گویی، اما همسرم هر بار که تو را ببیند دلش به درد می‌آید. مصلحت این است که از اینجا بروی. اکنون این سیصد درم را نهانی بگیر و سر خود گیر و برو.

"مرحومه" با دلی سوخته، درحالی که اشک، صورت و قسمتی از چادر او را خیس کرده بود، بدون هدف راه می‌رفت و با خدا راز و نیاز می‌کرد که: خدایا، این چه آزمایشی است که بر من بینوا روا داشتی؟ خدایا، جز تو کسی را ندارم.

همین طور که می‌رفت به دهی رسید و چوبه‌داری برپا دید. از مردم هرزه‌گرد که از مرگ دیگران شادی می‌کنند پرسید: چه خبر است؟ دار برای چیست؟
پیرمردی اشک‌ریزان: مالک این ده امیری است بسیار ستمگر که به زور از مردم خراج می‌گیرد و هر که نتواند بپردازد بر دارش می‌کشد.

مرحومه: مبلغ خراج چه اندازه است؟

پیرمرد: سیصد درم.

"مرحومه" با خود گفت به شکرانه نجات از سنگ و دار باید نجاتش دهم و مبلغ را بپردازم و سپس با صدای بلند فریاد زد: این هم خراج این جوان. جوان از دار نجات یافت و به دنبال زن به راه افتاد؛ چه خود را برده و زر خرید و جان خرید

آن زن می‌دانست، اما ناگاه سیمای زیبای زن را دید و بدو دل داد و تقاضای وصال کرد.

مرحومه: من شوهر دارم و برای حفظ پاکدامنی خویش بس سختی‌ها دیدم. دست بردار و برو.

جوان: هرگز از تو دست برنمی‌دارم.

"مرحومه" بی‌هدف در بیابان به جلو می‌رفت و جوان به آه و زاری و تهدید می‌پرداخت، تا به دریایی رسیدند. او به نزد بازرگان کشتی رفت و گفت: این زن زیبارو کنیز من است. او را خریده‌ام، ولی به من کام نمی‌دهد، او را به بهای اندکی به تو می‌فروشم؛ به یک صد دینار.

بازرگان از خدا خواسته، یک صد دینار به جوان داد و زن را خرید. زن هرچه فریاد زد که: من زن آزادم و شوهر دارم، بدان توجهی نکرد و به زور او را به کشتی برد و در کنجی انداخت و کشتی حرکت کرد. دیری نگذشت که آتش شهوت در جان بازرگان شعله‌ور شد. خود را به آن زن رساند تا کام دل گیرد. زن هرچه ناله و فریاد کرد فایده نبخشید. از مسافران و کارگران کشتی یاری خواست و فریاد زد:

مسلمانید و من هستم مسلمان بر ایمانید و من هستم بر ایمان^۱

مرنجانید این جان سوز را بیش که فرداییست مر امروز را پیش^۲

اهل کشتی از ناله زن متأثر شدند و زن را از دست بازرگان متجاوز نجات دادند، اما هرکدام که چشمشان به او افتاد دل باخته شدند و تقاضای وصلت کردند، تا آنجا که همه آنها با هم یکی شدند که به زن هجوم برده کام خویش گیرند. زن پاک‌نهاد دیگر طاقت نیاورد. زبان به دعا و نفرین گشود:

زبان بگشاد کای دانای اسرار مرا از شر این شومان نگه‌دار

ندارم در دو عالم جز تو کس را از این سرها برون بر این هوس را

اگر روزی کنی مرگم توانی که مردن به بود زین زندگانی^۳

۱. بیت ۷۸۵.

۲. بیت ۷۹۱.

۳. ابیات ۸۰۲-۸۰۰.

خلاصی ده مرا یا مرگ امروز که من طاقت نمی‌یارم درین سوز^۱

مشغول دعا بود که امواج دریا برآمد و تازیانه‌های موج چنان بر کشتی زد که شعله‌های آتش از آن برخاست. شعله‌ها سرکشید و تمام اهل کشتی را سوزاند و خاکستر کرد. تنها آن زن سالم ماند و به بار و بُنه نیز صدمه‌ای نرسید. چیزی نگذشت که بادی وزید و کشتی را به ساحل شهری رساند. زن که نجات یافته بود لباس مردانه پوشید تا شناخته نشود. مردمی که به ساحل آمده بودند، کشتی پر بار و بُنه‌ای دیدند که تنها جوانی بس خوش سیما در آن بود، شگفت زده شدند و از او پرس و جو کردند. اما "مرحومه" گفت: فقط باید شاه بیاید تا با او سخن بگویم. شاه به آنجا آمد. مرحومه گفت: مردم این کشتی میل تجاوز به من داشتند، من از خدا خواستم که شرّشان را از من دفع کند و خدا دعایم را اجابت و همه را نابود کرد. اکنون این کشتی با کلیه اموال، متعلق به شماست. من هیچ نمی‌خواهم جز اینکه در کنار همین دریا معبدی بسازید و من در آن به عبادت پردازم. شاه هم دستور داد تا معبدی زیبا و مناسب بسازند و "مرحومه" در آنجا مشغول عبادت شد. دیری نگذشت که شاه را عمر به سر آمد. در وقت مرگ، وزیران و سپاهیان را خواند و از آنان درخواست تا آن جوان زاهد (مرحومه) را به شاهی برگزینند. چون شاه درگذشت همه به سوی او آمدند و از او تقاضا کردند تا شاهی را بپذیرد. او گفت: من نمی‌توانم، اما چون اصرار دارید باید نخست زن ستانم. صد دختر برایم بفرستید تا یکی را برگزینم.

همان روز بزرگان شهر یک صد دختر با مادرانشان به معبد فرستادند. "مرحومه" به آن زنان، ماجرای خود را گفت. همه دانستند او زن است و آماده شاهی نیست. بزرگان از کار او به شگفت آمدند و زنانی فرستادند و تقاضا کردند تا خودش مردی را به شاهی تعیین کند و او هم مردی نیکوکار را بدان سِمَت برگزید. آوازه زهد و پارسایی زن و مستجاب‌الدّعوه بودن او به همه جا رسید. از هر

طرف مفلوجان و دیگر بیماران صعب‌العلاج به نزدش می‌آمدند و شفا می‌یافتند. اما از شوهر آن زن پاک‌نهاد بشنویم. وقتی که از حج بازگشت، همسرش را نیافت. پیش برادر رفت، او را مفلوج در گوشه‌ای افتاده دید. از حال زن خویش پرسید. آن نفرین شده به دروغ گفت: همسرت با یک سپاهی زنا کرد و به حکم قاضی او را سنگسار کردند.

مرد پاکدل بسیار غمگین به کنجی خزید و بر سر و صورت خود می‌زد و می‌گریست. می‌دید که زن عزیزش از دست رفته و همه اعضای بدن برادرش فلج شده و جز زبانش همه از کار افتاده است. او شنیده بود که زنی مستجاب‌الدعوه، کوران و مفلوجان را شفا می‌دهد. برادر مفلوجش را بر پشت خری بست و به سمت آن شهر که معبد آن زن در آنجا بود رهسپار شد. اتفاقاً در راه، شبی به چادر اعرابی رسید. اعرابی از او خواست تا شب را در آنجا بماند. از او پرسید که مقصدش کجاست و مرد ماجرا بگفت. اعرابی گفت: من هم غلامی دارم که مفلوج و کور است. او زنی را که از اینجا می‌گذشت بی‌گناه آزار رساند و بدین درد مبتلا شد. من هم او را بر خری می‌بندم و همراهت می‌آیم.

آنان روانه شدند و به آن دهی رسیدند که آن جوان ناجوانمرد، زن پاک‌نهاد را فروخته بود. آن جوان هم کور و فلج شده بود. مادر جوان هم فرزند را بر خری نشانده و همگی به راه افتادند. روزها رفتند تا به معبد آن زن مستجاب‌الدعوه رسیدند. تازه هوا روشن شده بود که "مرحومه" زاهد از معبد بیرون آمد تا بیماران را شفا دهد. شوهر خویش را دید، نزدیک بود بیهوش شود که خود را نگهداشت و نقاب بر چهره افکند. درحالی که اشک می‌ریخت جلو آمد و آن سه تن بدکار بیمار را دید. خوشحال شد که شوهرش گواه بی‌گناهی‌اش را با خود آورده است. نزدیک شد و به او گفت: برادرت باید به گناه خود اعتراف کند تا نجات یابد.

اما او از اعتراف می‌ترسید و شرمنده بود.

سرانجام بر اثر پافشاری برادر گفت: اگر گناه مرا ببخشی همه چیز را می‌گویم.

برادر نیکدل قول داد تا او را ببخشد، و آن برادر خائن هرچه واقع شده بود به راستی بیان کرد. وقتی سخنش به پایان رسید چشمش بینا و تنش توانا شد و به راه افتاد.

سپس نوبت آن غلام شد. او هم به ناچار به گناه خود اعتراف کرد و بهبود یافت.

جوان هم اعتراف کرد و سلامت خود را بازیافت. آنگاه "مرحومه" آنها را بیرون فرستاد و نقاب از روی خویش برداشت. شوهرش نعره‌ای زد و بیهوش افتاد.

مرحومه: چرا نعره زدی و بیهوش شدی؟

مرد پاکدل: زنی داشتم که به عینه چون تو بود.

مرحومه: من همان همسر تو هستم که خدا مرا از کشته شدن با سنگسار، دار و تجاوز حفظ فرمود.

منم آن زن که در دین ره سپردم نگشتم کشته از سنگ و نمردم

خداوند از بسی رنجم رهانید به فضل خود بدین گنجم رسانید

کنون هر لحظه صد منت خدا را که آن دیدار روزی کرد ما را^۱

مرد به خاک افتاد و بسیار سجده کرد و خدا را سپاس گفت. بیرون رفت و به همراهان گفت که این زن پاکدامن همسر خود اوست. آن زن پاکدل هم آن سه گنهکار را بخشید. شوهر خود را شاه آن شهر و اعرابی جوانمرد را وزیر او قرار داد.

چو بنهاد آن اساس پُر سعادت هم آنجا گشت مشغول عبادت^۲

گفتار دوم

بنای آفرینش انسان

داستان زن پاک‌نهاد به پایان رسیده بود. پدر نگاهی عمیق به پسر انداخت تا تأثیر آن را در پسر بنگرد، پسر سر بر آورد و گفت: بنای آفرینش حیوان و انسان بر شهوت است.

اگر شهوت نبودى در میانه نه من بودى و نه تو در زمانه^۱

پدر: پسر، هستی پر از رازهاست و تو تنها به یک راز آن که شهوت است توجه کردی. این داستان برای آن بود که نپنداری زیستن تنها شهوت است. وقتی که می‌توانی با عیسای روح هم‌ساز باشی چرا به خر جسم روی می‌کنی؟ چرا باید برای یک لحظه شهوت، دنیا و آخرت خویش را تباه ساخت؟! شهوت، انسان را از خلوت با حق باز می‌دارد.

ولیکن چون رسد شهوت به غایت

ولی چون عشق گردد سخت بسیار

محبت چون به حد خود رسد نیز

ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب

ز شهوت عشق زاید بی‌نهایت

محبت از میان آید پدیدار

شود جان تو در محبوب ناچیز

که اصل جمله محبوب است، محبوب^۲

اکنون داستان‌های دیگری هم بشنو تا به حقیقت عشق و محبت پی ببری.

۱- داستان زنی که بر شاهزاده‌ای عاشق شد

شاهی، پسری بس خوش‌سیما داشت که هر زن که به چشمان دلفریبش می‌نگریست، صید ابروان خونریزش می‌شد. اتفاقاً دختری صید آن چشمان شد. چنان صبر و طاقت از دست داد که هر شب از عشق او می‌نالید و هر روز در مسیر راه شاهزاده می‌ایستاد تا او را ببیند، و چون می‌دید به دنبال اسبش می‌دوید. هرچه او را می‌زدند و شماتت می‌کردند دست‌بردار نبود. تا اینکه شاهزاده از پدر خواست تا آن دختر را از سر راه بردارد. شاه بر آن شد تا گیسوان دختر را بر اسبی ببندند و اسب را رهاکنند تا با شکنجه بسیار بمیرد.

میدان اسب‌دوانی آماده شد. دختر بیچاره را کشان‌کشان به نزدیک اسب آوردند تا کار را تمام کنند. دختر گریه‌کنان فریاد زد و از شاه خواست تا به آخرین درخواست او گوش کند.

شاه: هرچه می‌خواهی بگو جز اینکه تقاضای نجات جان خویش، به نبستن گیسوانت به پای اسب، امان یافتن و همنشینی با شاهزاده نباشد.
دختر: تنها تقاضایم این است که گیسوانم را به پای اسب خود شاهزاده ببندید تا در زیر پای اسب شاهزاده جان دهم.

که چون من کشته آن ماه‌گردم همیشه زنده این راه‌گردم^۱

بلی‌گر کشته معشوق باشم ز نور عشق بر عیوق باشم^۲

شاه وقتی صدق و اخلاص او را در عشق دید، وی را بخشید و او را به قصر شاهزاده فرستاد.

بیای مرد اگر با ما رفیقی درآموز از زنی عشق حقیقی^۳

۱. بیت ۱۰۲۶.

۲. بیت ۱۰۲۱، عیوق: ستاره‌ای است سرخ‌رنگ و روشن در کنار راست کهکشان که پس از ثریا برآید و پیش از آن غروب کند (فرهنگ معین).

۳. بیت ۱۰۳۲، اتفاقاً پذیرش عشق از عشق مطلق، از ویژگی زنانگی یعنی انفعالی وجود انسان است که باید نخست انجام پذیرد و سپس حالت بذل و ایثار و بخشش جان و مال که مشترک صفات زنانگی و مردانگی یعنی انفعالی و فاعلی است پدیدار آید. پس در عشق حقیقی، از نظر ساختار روانی، زنان تقدّم دارند.

۲ - داستان علوی و مُخَنَّث^۱ که در روم اسیر شدند

سیدی علوی و فردی عالم و مردی که زن نما بود به سرزمینی رفته بودند. اتفاقاً هر سه اسیر کافران شدند و از آنها خواستند که بتی را سجده کنند تا جانشان در امان باشد. گفتند: یک امشب را مهلت دهید تا بیندیشیم. آنان نیز موافقت کردند. آن شب هر سه به بحث نشستند.

سید علوی: من اگر به اضطرار و ناچاری بت را سجده کنم ایرادی نیست؛ زیرا جدم شفاعت می کند و از عذاب الهی می رهم.

عالم: من هم اگر بت را سجده کنم، با توسل به دعا و علم دین، از عذاب می رهم.

مخَنَّث: من نه از شفاعت بهره دارم و نه از علم دین، اگر بت را سجده کنم در عذاب خواهم بود. پس بت را سجده نمی کنم، اگرچه کشته شوم.

عجب کارا که وقت آزمایش مخَنَّث راست در مردی ستایش^۲

مرد بودن، نه به جنسیت است، بلکه به پایداری و استقامت است. چه بسا موری که در استقامت از سلیمان برتر باشد.

پسر: چگونه ممکن است؟

پدر: پس بشنو:

۳ - حکایت سلیمان داوود با مور

روزی حضرت سلیمان از سرزمینی می گذشت. به گروهی از مورچگان رسید. همه آنها به خدمت او آمدند، جز موری که سخت مشغول بردن خاک بود.

سلیمان: جناب مور چه می کنی؟ چرا دست از کار نمی کنی؟

مور: این تَلّ خاک را باید از اینجا بردارم و ببرم.

۱. مخَنَّث: مرد زن صفت.

۲. بیت ۱۰۵۱، امانت سیر و سلوک عاشقانه مردان استوارترند.

سلیمان: هرگز نمی‌توانی، اگر عمر نوح و صبر ایوب هم داشته باشی نمی‌توانی.

مور: این کار به همت است و من همت آن را دارم.

سلیمان: این همت تو از کجاست؟

مور: اگر چه جان بر سر این کار بگذارم از آن شادم که در راه عشق جان

باخته‌ام.

عزیزا عشق از موری بیاموز چنین بینایی از کوری بیاموز

گلیم مور اگرچه بس سیاهست ولیکن از کمرداران راهست^۱

پدر، بدون اینکه اثر سخنش را در فرزند بنگرد داستان دیگری را آغاز کرد.

۴- داستان امیرالمؤمنین، علی (ع) با مور

روزی علی (ع) با شتاب از جایی می‌گذشت، ناگهان پایش به موری برخورد کرد. مور آسیب دید و نیمه‌جان بیفتاد. علی، آن دریای مهر و عشق، از دلسوزی اشکش جاری شد. مور را برداشت و نوازش کرد و بدو کمک کرد تا حالش بهبود یافت و سپس رهایش کرد. شب پیامبر خدا را به خواب دید که به او گفت: علی، در راه رفتن شتاب مکن که چنین اتفاقی نیفتد. دو روز بود که آسمانیان نگران حال مور بودند، زیرا موری که همواره در حال ذکر خدا بود بیمار شده بود. علی بر خود لرزید که چرا دقت نکردم.

پیامبر: نگران نباش که همان مور در برابر خدا از تو شفاعت کرد و خدا گناهت

را بخشید.^۲

۱. ابیات ۱۰۷۰-۱۰۷۱، کمرداران: کمر همت بر میان بستگان. کنایه از جوانمردان و پایداران و استقامت و رزان است که به نشانه مردانگی کمربندی می‌بستند.

۲. علی (ع) در نزد دل آگاهان نماد دل است در صدر اسلام، و مانند کعبه است که در مسجدالحرام قرار دارد. و تولد علی در کعبه، تمثیل تولد علویت و ایمان و عشق در دل، که کعبه وجود انسان است، می‌باشد و همچنان که مسجدالحرام بدون کعبه ناقص است و سینه بدون دل، اسلام بدون محبت و ولایت علی همان‌طور است و پوسته‌ای بی مغز است. لذا مولانا می‌گوید:

جوانمردا بدان کز درد دین بود که با موری چنان شیرینی چنین بود
 خنک جانی که او از حق خبر داشت قدم بر امر حق بنهاد و برداشت^۱

۵ - حکایت انوشیروان دادگر با پیر برزگر

انوشیروان از روستایی می‌گذشت. پیری دید خمیده قامت و بس کهنسال که درخت می‌نشاند. ایستاد و با شکفتی بدو نگرست و گفت: پیرمرد، تو با این پیری و فرتوتی که آفتاب لب بام است، چرا به خود زحمت می‌دهی و درخت می‌نشانی؟ گوشه‌ای بنشین و قناعت پیشه کن. سال‌ها طول می‌کشد تا این درخت به بار بنشیند.

دهقان پیر: دیگران کشتند و ما خوردیم، ما می‌کاریم تا دیگران بخورند. هرکس به اندازه توانایی اش باید کار کند تا سرانجام نتیجه آن را بیابد.
انوشیروان: سخت حکیمانه است، بیا این مشت زر را بگیر و خرج کن.
دهقان پیر: درخت من همین امروز به بار نشست.

→

باز باش ای باب بر جو یای باب تا ز تو آید قشور اندر لباب
 و اینکه علی را با شمشیر دو زبانه نشان داده‌اند، سمبل مقام فرقان بودن علی است که قاطعانه حق و باطل را جدا می‌کند. و دو زبانه بودن، سمبل دو بعد شریعت و طریقت و ظاهر و باطن است و اینکه دوستان نادان و دشمنان مغرض گفته‌اند، علی پس از واقعه احزاب، ۷۰۰ تن از یهودیان را در یک عصر گردن زد، یک اغراق متعصبانه است. چه کل یهودیان مدینه در اوایل ورود پیامبر یک سوم مردم مدینه بود یعنی هزار نفر؛ که دو گروه بنی قینقاع و بنی قریظه پیش از واقعه احزاب هجرت کرده بودند، لذا حدود ۳۰۰-۴۰۰ نفر باقی مانده بودند که باید اصولاً ۵۰-۷۰ مرد بالغ در بین آنها بوده باشد، و چون همه آنها از رؤسای قوم نبودند، به احتمال قوی ۵-۷ نفر رئیس آنها بودند که طبق رأی سعد بن معاذ که از هم‌پیمانان آنها بود و خود انتخاب کرده بود، طبق قانون پیمان دفاع از مدینه که آنها امضا کرده بودند و بدان ضمانت ورزیدند، محاکمه شدند و اعدام شدند و علی و زید و دیگران، مأمور اجرای حکم شدند. این محاکمه نیز ربطی به دین و مذهب نداشته، بلکه شامل هر پیمان‌شکنی از مسلمان و غیرمسلمان می‌شده، پس هیاهو برای هیچ است و ناشی از جهل مورخان موافق و مخالف، و غلو و اغراق آنهاست. و تمام آثار عرفا بیانگر لطف و رحمت و بخشایش علی، همراه با شجاعت اوست؛ چنان‌که مولانا گوید:

در شجاعت شیر ربانیستی در مروّت خود که داند کیستی؟
 ۱. ابیات ۱۰۸۶ و ۱۰۸۸.

انوشیروان: چون تو دانا و مرد زحمت کشی هستی، این ده و زمین را به تو می‌بخشم.

تورا امروز باید کرد کاری که بی‌کارت نخواهد بود باری^۱
 هنوز پسر، از پندهای پیش گرم بود که پدر به او رو کرد و گفت:
 تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را گر از سگ بیش دانی خویشتن را^۲
 پسر: منظورت چیست؟
 پدر: پس این داستان را بشنو:

۶- داستان جنید بغدادی^۳ و سگ

یکی از جنید پرسید: تو بهتری یا سگ؟
 مریدان: چرا به استاد و پیر طریقت ما بی‌احترامی می‌کنی؟
 جنید: مریدان، ساکت باشید که پرسشی درست بود. اگر راه ایمان به پایان برم
 و با ایمان از این جهان روم از سگ بهترم، و گرنه سگ از من بهتر است.

۷- داستان معشوق طوسی^۴ با سگ و مرد سوار

معشوق طوسی که عارفی عاقل^۵ مجنون‌نما^۵ بود روزی از سر بی‌خویشی به

۱. بیت ۱۱۱۴. ۲. بیت ۱۱۱۸.

۳. ابوالقاسم بن محمد بن جنید بغدادی که به رئیس الطایفه صوفیان معروف است، اولین کسی است که اصول و مبادی تصوف و روش عملی سیر و سلوک را بنا نهاد و به شاگردان و مریدان خود آموخت. لذا اولین قطب محسوب می‌شود و جامی وفات او را در سال ۲۹۷ ه. آورده است.

۴. نام وی محمد است، از عقلای مجانبین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حال و کمال، در شهر طوس بود و قبر وی در آنجاست. او معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر بود (نفحات الانس، ص ۳۱۲). بعضی او را پیر حکیم ابوالقاسم فردوسی دانسته‌اند.

۵. عاقلان مجنون‌نما یا دیوانگان عشق: این‌گونه جنون الهی در دو بُعد فردی و اجتماعی تحلیل می‌شود. در بُعد فردی طرد و ابستگی کامل از همه تعلقات. اگر بدانجا کشد که سالک به هیچ چیز و هیچ کس و هیچ شریعت و قانون سر فرود نیاورد، و یا از مجذوبان باشد که به صحو و هوشیاری نرسیده باشند، بدانان مجنون عشق گویند. گاهی ارادی است که وارستگان و فرهیختگان به عمد خود را به جنون می‌زنند تا درگیر دنیا و مقامات و ارزش‌های آن‌که مخالف حقیقت است، نشوند؛ مثل بهلول که چنین بود.

سگی سنگی زد، ناگاه سواری سبزپوش و نورانی دید که از پس سگ آمد و تازیانه‌ای بر معشوق نواخت و گفت:

نمی‌دانی که برکه می‌زنی سنگ تو با او بوده‌ای در اصل هم‌رنگ^۱
بسی اسرار با سگ در میان است ولیکن ظاهر او سد آن است^۲

۸ - مناظره شیخ ابوسعید^۳ با صوفی و سگ

صوفی ای می‌گذشت، سگی جامه او را بو کشید و به دندان گرفت. صوفی عصایی را که در دست داشت، بر دست سگ فرود آورد و آن را مجروح کرد. سگ زوزه کشان به نزد ابوسعید ابوالخیر رفت و دادخواهی کرد.

ابوسعید: دست سگ زبان بسته را شکستی، این چه کاری بود که کردی؟!
صوفی: تقصیر من نبود، جامه‌ام را با دهان آلوده کرد و مرا از نماز محروم کرد.

ابوسعید: ای سگ، من غرامت می‌کشم. از او درگذر تا حکم به قیامت نماند.
سگ: ای شیخ، من چون لباس او را صوفیانه دیدم بدان چنگ و دندان زدم. اگر قباپوشی غیردرویش بود هرگز این کار را نمی‌کردم. او را عقوبت کن تا جامه اهل سلامت نپوشد.

اگر خود را تو از سگ بیش دانی یقین دان کز سگی خویش دانی^۴
زمستی خاک چندین چیست لاف که بهر خاک می‌بُزند ناف^۵
چو مردان خویشان را خاک کردند به مردی جان و تن را پاک کردند^۶
آنگاه پدر بدون درنگ، داستان دیگری پیش آورد و گفت بشنو اکنون:

۱. بیت ۱۱۳۳، نسخه ریتز: که با او نیستی در اصل هم‌رنگ
۲. بیت ۱۱۳۸.
۳. ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر در سال ۳۵۷ هـ. (۹۶۷ م.) در مهنه نزدیک مرو به دنیا آمد و پس از تحصیلات و ورود در طریقت و ریاضت‌های بسیار به مرتبه شیخ طریقت رسید و در نیشابور و مرو و مهنه خانقاه ساخت و سماع را معمول گردانید، و تصوف عاشقانه خراسان را پی‌ریزی کرد؛ اسرار التوحید شرح حال اوست.
۴. بیت ۱۱۶۱. ۵. بیت ۱۱۶۴. ۶. بیت ۱۱۶۶.

۹- داستان ابوالفضل حسن^۱ و کلمات او در وقت جان دادن

هنگام درگذشت ابوالفضل حسن فرا رسیده بود. خویشاوندان و ارادتمندانش بر بالینش نشسته منتظر بودند دربارهٔ محلّ دفن خویش سخنی گوید، ولی او در خلوت روحانی خویش خوش بود. سرانجام یکی از حاضران گفت: شیخ را باید در گورستان علما و عرفا دفن کنیم.

شیخ: آنجا جای بزرگان است، من بی‌سروپا را شایستگی آنجا نیست.

پرسنده: پس کجا دفن کنیم؟

شیخ: بالای آن تپه که خراباتیان، دزدان، قماربازان و دیگر گنهکاران می‌نشینند و در خاک خفته‌اند، به نحوی که سر من در زیر پای آنان قرار گیرد، شاید به خاطر عجز و دل شکستگی آنان رحمت حق شامل من هم بشود.

که هر جایی که عجزی پیش آید نظر آنجا ز رحمت بیش آید^۲

۱. ابوالفضل حسن بن میکال؛ او از جانب محمود غزنوی به خوارزم رفت تا شیخ الرییس و ابوریحان و چند تن دیگر از بزرگان علم و ادب را که در دربار خوارزمشاه بودند به غزنین برد (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲. بیت ۱۱۸۳.

گفتار سوم

بقای نسل

پسر با وجودی که تمام ده داستان پدر را شنیده بود، اما هنوز در داستان نخست که ازدواج بود مانده بود، زیرا نیاز داشت که در آن باره پرس و جو کند. از این رو گفت: زن خواستن برای ایجاد فرزند شایسته است تا نام شخص جاودانه بماند و در دنیا مایه سرافرازی و در آخرت مایه شفاعت باشد.

پدر: پسر، فرزند خوب است، به شرطی که پدر خود عیب ناک نباشد که فرزند همان گونه خواهد شد.

تورا گردین ابراهیم باید به قربان پسر تسلیم باید^۱
اکنون چند داستان از بزرگان که در این طریق بودند بشنو:

۱ - ابراهیم ادهم^۲ و درویش

روزی ابراهیم ادهم از درویشی پرسید: تاکنون زن و فرزند داشته‌ای؟
درویش: نه، کجا توان آن را داشتن!
ابراهیم ادهم: خوشا به حالت. زیرا هر درویش درمانده‌ای که زن ستاند،

۱. بیت ۱۱۹۳، نسخه ریتز: ... ابراهیم باشد... تعلیم باشد

۲. ابراهیم ادهم از بزرگان زهاد و از پیشوایان صوفیه است که دست از پادشاهی و حکومت بلخ برداشت و پا به جهان فقر و بی‌نیازی نهاد و به مکه رفت و با ریاضت کامل زندگی گذراند تا اینکه در سال ۱۶۶ یا ۱۶۰ در جنگ دریایی ضد بیزانس شهید شد (فرهنگ معین). شرح مفصل زندگی او در تذکره الاولیای عطار نقل شده.

درحکم کسی است که بی غذا و توشه در کشتی نشیند، و چون فرزند آرد چون غریق است. بند فرزند، شیرین‌بندی است از دشمن.

دل از فرزند چون در بندت افتاد که شیرین دشمنی فرزندت افتاد^۱

۲ - شیخ گرکانی (گورکانی)^۲ و گربه‌اش

شیخ ابوالقاسم علی گورکانی، گربه‌ای داشت که هر روز آن را می‌دید و نوازش می‌کرد، و برای اینکه دست و پایش آلوده نشود، چرمی به شکل کفش دوخته بود که دست و پایش را بپوشاند. گربه هم هر وقت می‌خواست بیرون رود صدا می‌کرد و با میومیوی خویش خادم را می‌خواند تا دست و پایش را بپوشاند؛ ضمناً هرگز غیر از آنچه جیره او بود و در وقت معین بدو می‌دادند نمی‌خورد؛ تا جایی که همه او را امین خانقاه و سفره می‌دانستند. اما یک روز به ناگاه از تابه‌گوشی ربود. خادم گربه را گوشمالی داد، گربه هم قهر کرد و وقتی شیخ به خانقاه آمد گوشه‌ای نشست و جلو نیامد. شیخ رو کرد به گربه که: چرا امروز قهر کردی و جلو نمی‌آیی؟ آیا خادم اذیتت کرده؟ چرا؟ مگر کار بد کردی؟

در این وقت گربه به آرامی بیرون رفت و دقایقی چند، سه بچه خود را به دندان گرفته، جلوی شیخ بر زمین نهاد، و خود به بالای درخت رفت. شیخ دانست که آن گوشت دزدی به خاطر بچه‌هایش بوده است، از این رو رو به خادم کرد و گفت: این گربه معذور بوده است، چرا اذیتش کردی؟ حالا برو و از او معذرت بخواه. خادم جلوی درخت رفت و دستار از سر باز کرد و زبان به پوزش گشود، اما گربه اعتنایی نکرد. شیخ خود برخاست و به نزدیک گربه رفت و شفاعت کرد و او را صدا زد و گربه پایین آمد و خود را جلوی پای شیخ انداخت،

۱. بیت ۱۲۰۰.

۲. شیخ ابوالقاسم گورکانی (گورکانی) از عرفای قرن چهارم و جانشین شیخ ابوعمران مغربی است. او که پنجمین قطب سلسله جنیدیّه است در سال ۴۵۰ ه. ق وفات یافت و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر و ابوالحسن خرقانی بود. (تذکره الاولیاء، نفعات، طرائق الحقایق).

خانقاهیان از آن همه گذشت و محبت و احساس به شور آمدند.

اگر صد عالمت پیوند باشد نه چون پیوند یک فرزند باشد^۱
کسی کو فارغ از فرزند آمد خدای پاک بی مانند آمد^۲

۳ - حکایت تاجر ترسا

بازرگانی مسیحی فرزندی خوش سیما داشت. زیبایی و جمال و کمال پسر تا حدی بود که همه دوستش می داشتند و صدها نفر عاشق جمال و بیان او بودند. پسر در اوایل جوانی درگذشت. پدر از داغ فرزند چنان سوخته بود که قرار و آرام نداشت. پس از کفن و دفن، پدر مسلمان شد. پرسیدند: چرا مسلمان شدی؟! گفت بر من ثابت شد که خدا خود فرزندی ندارد، اگر داشت چگونه به داغ من بر فرزندم خرسند می بود و فرزندم را می گرفت، و من به خدایی معتقدم که فرزند ندارد.

۴ - داستان پیری که پسری صاحب جمال داشت

پیری، پسری خوش سیما و برومند داشت. پسر ناگهان درگذشت. پدر بی تاب و بی قرار فریاد می زد: خدایا، درست است که فرزند نداری؛ چون اگر می داشتی، دردم را درک می کردی.

۵ - حکایت به هم رسیدن یعقوب و یوسف (ع)

یعقوب آن چنان از دوری یوسف رنج کشید و گریست که چشمانش نابینا شد؛ به طوری که خانه او را بیت الاحزان، یعنی خانه اندوه نامیدند. سرانجام وقتی پدر و پسر به هم رسیدند. یعقوب گفت: پسر، چرا در این مدت برایم نامه نفرستادی!؟

یوسف: بیا تا نشانت دهم. هزاران نامه به پدر نشان داد که در بالای صفحه نام

خدا بود، ولی بقیه صفحه سفید بود.

یعقوب: منظور چیست؟

یوسف: من این همه نامه را برای تو نوشته بودم، ولی جز نام خدا بقیه صفحه سفید می‌شد. هرگاه که می‌نوشتم جبرئیل فرود می‌آمد و می‌گفت: اگر نامه فرستی، بقیه صفحه سفید خواهد شد. نباید پدرت از تو نامه‌ای داشته باشد.

اگرچه خواستم من، حق نمی‌خواست از آن کاری به دست من نشد راست^۱

۶- داستان یوسف و برادرش بنیامین

برادران یوسف برای تهیه گندم به مصر آمده بودند. یوسف که عزیز مصر بود، آنان را به دربار خود دعوت کرد. نقابی بر روی خویش افکند تا شناخته نشود. آنگاه دستور داد تا برایشان خوان گسترده و دستور داد تا هر دو برادر از یک ظرف غذا بخورند. آن ده برادر که از یک مادر بودند، دو تا دو تا، با هم هم‌غذا شدند، بنیامین تنها ماند و شروع به گریستن کرد.

یوسف: چرا می‌گریی؟

بنیامین: از دوری از دست دادن برادرم یوسف، که در کودکی گم شد و دیگر پیدا نشد.

یوسف: اکنون مرا به جای یوسف، برادر خود بگیر. من و تو با هم غذا می‌خوریم.

برادران یوسف: او کودک است و ادب حضور پادشاهان را نمی‌داند.

یوسف: فرزند یعقوب همه چیزش خوب است. سپس نشست و به او گفت:

بنیامین: چرا رخسارت زرد است؟

بنیامین: از فراق یوسف!

یوسف: چرا موهایت پریشان و ژولیده است؟

بنیامین: مادر ندارم که مویم را شانه زند.

یوسف: پدرت در فراق پسر چه حالی دارد؟

بنیامین: از گریستن نابینا شده و در خانه اندوه نشسته است و هرگاه که یاد

یوسف می‌کند مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گرید.

یوسف که به نهان می‌گریست سرانجام در خلوت در پیش بنیامین نقاب از رخ

برداشت. بنیامین با دیدن روی او نعره‌ای کشید و بیهوش بیفتاد، به سختی به

هوشش آوردند.

یوسف: بنیامین، چرا بیهوش شدی؟

به‌جای یوسفت بگزیده‌ام من تو گویی پیش از اینت دیده‌ام من^۱

پیام:

دل آشنایی، آشنایی است، گرچه چشم آشنایی نباشد.

دل تو گر ندارد آشنایی نگیرد هیچ کارت روشنایی

کسی کز آشنایی بوی دارد همی با قرب حضرت خوی دارد^۲

چو او با حق بود، حق نیز جاوید از آن سایه ندارد دور خورشید^۳

۷- داستان جوان گنهکار

در خبری خواندم که چون روز محشر فرا رسد، جوانی گنهکار را برای عذاب

می‌برند، اما او از خدا امان می‌خواهد. از درگاه حق تعالی ندا می‌رسد، چه می‌کنید؟

چرا او را می‌آزارید؟

ملائکة عذاب: او را به جرم گناهان بسیار به دوزخ می‌بریم.

خدای تعالی: من با او هستم و او با من است.

ملائکه از این پیام بر خود می‌لرزند و بیهوش می‌شوند، خداوند به جوان

۲. ابیات ۱۳۶۳-۱۳۶۴، نسخه ریتز: همه با قرب حضرت....

۱. بیت ۱۳۵۶.

۳. بیت ۱۳۶۶.

می‌گوید: از آنها بگریز. جوان: به کجا بگریزم؟

خداوند: در ما گریز تا از همه رهایی یابی.

جوان: من توان این کار را ندارم، من جز عجز و بیچارگی هیچ ندارم، مگر خودت بر من رحمت آری و در پرده اسرار حفظ فرمایی.

خداوند: پس بیا در پرده اسرار ما پنهان شو که من ستار العیوب هستم. ملائیک به هوش می‌آیند و از جوان نشانی نمی‌یابند. رو به درگاه الهی کرده می‌گویند: پروردگارا تو خود می‌دانی که او چه شد، پرده از راز او بردار.

خداوند: او در پرده سرای حکمت و عصمت ما آرمیده است. ما می‌دانیم و او.

عنایت‌گر تو را با خاص گیرد همه نقصان تو اخلاص گیرد^۱

کند دیدار خویش آسکاره که تا کازت نباشد جز نظاره^۲

۸ - حکایت جوان صاحب معرفت

در اخبار آمده است که در روز قیامت جوانی آراسته را می‌آورند که در کنارش، هزاران طبل زن ایستاده‌اند و آمدنش را مژده می‌دهند. در همین حال خداوند به خزانه‌دار بهشت فرمان می‌دهد: این جوان را در فلان قصر بهشت فرود آرید و هزاران حوری در خدمت او قرار گیرند، اما جوان به هر جا که می‌رود به هیچ چیز جز به جمال دوست نظر نمی‌کند.

تو را عمر حقیقی آن زمان است که جانت در حضور دلستان است^۳

۹ - سؤال درویش از مجنون

درویشی از مجنون پرسید: چند سال داری؟

مجنون: هزار و چهل سال.

درویش: واقعاً که مجنونی، مگر می‌شود!؟

۱. بیت ۱۴۱۳.

۲. بیت ۱۳۹۶.

۳. بیت ۱۳۹۵.

مجنون: یک لحظه که لیلی بر من نگریست در حکم یک هزار سال بود، چهل سال هم که عمر زیان بار دارم.

هزاران سال یک دم باشد آنجا	چه می‌گویم کز این کم باشد آنجا
چو در یابد وجود بی‌نهایت	دو عالم را عدم ماند ولایت ^۱

۱۰ - حکایت مجنون که تب داشت

کسی از مجنون که تب داشت پرسید: مجنون، چگونه است که تب کرده‌ای؟
تو که می‌بایست در عشق لیلی می‌مردی.
مجنون: اگر می‌مردم، پس چه کسی در عشق تب می‌کرد؟!^۱

گفتار چهارم

همه چیز در خود توست

پدر با آوردن ده داستان درباره شور و شر عشق پنداشت پسر بیدار شده است، اما جوان هوای دیگری داشت و همان حرف نخست را تکرار کرد که: من نادیده عاشق دختر شاه پریانم و بدون او زندگی نتوانم.
پدر: پس به این داستان گوش کن.

۱- داستان پسر پاتک^۱ هندی

در هندوستان کودکی بسیار باهوش می زیست که در همان سن کم، بسیاری از علوم را فرا گرفته بود، اما به دانش نجوم علاقه بسیار داشت. شنیده بود که دختر شاه پریان بس زیبا و دلفریب است. ندیده عشق او را به دل گرفته بود، اما راه دیدار و وصال را نمی دانست. شنید که در شهری دورتر حکیمی است که در نجوم و طب مشهور است و دختر شاه پریان به نزد او می آید، اما همیشه تنها زندگی می کند. زن و فرزندی هم ندارد تا کسی از اسرار دانش او سر در نیاورد. به پدر گفت: من آرزوی دیدار آن حکیم را دارم و می خواهم از علوم او آگاهی یابم.
پدر: او هرگز کسی را به درون خانه خود راه نمی دهد.
پسر: من چاره این کار را می دانم، من خود را به کری و لالی می زنم. تو به

۱. نسخه فواد روحانی: سرتاپک.

نزدش برو و بگو پسر را به خدمتکاری بپذیر که بسیار زیرک است و همه کار می‌تواند، جز اینکه کر و لال است.

پدر پسر را برداشت و به خانه حکیم رفت و با اصرار زیاد پسر را آنجا گذاشت و خود رفت. حکیم انواع آزمایش‌ها به عمل آورد تا بداند واقعاً کر و لال است یا نه، اما کودک زرنگ‌تر از آن بود که خود را لو بدهد. او در آنجا ماند و در غیاب حکیم، کتاب‌هایش را می‌خواند و یادداشت برمی‌داشت، و وقتی که حکیم چیزی می‌گفت، گوش می‌کرد و یاد می‌گرفت و چون تنها می‌شد می‌نوشت:

به هر علمی چنان استاد شد او که از استاد خود آزاد شد او^۱

تا روزی چشم پسر زیرک به صندوقی افتاد که در پس پرده بود و درش مهر و موم شده بود و هیچ‌گاه حکیم آن را نمی‌گشود. با خود گفت: آنچه می‌جویم همان جاست، اما شکیبایی ورزید و به صندوق نزدیک نشد.

مدت‌ها گذشت. اتفاقاً شاهزاده شهر بیمار شد، به طوری که می‌گفتند چیزی در سر شاهزاده رفته که مثل حیوان می‌جنبد. درباریان به سراغ حکیم آمدند و او را به کاخ شاه بردند، پسر هم چادری به سر کرد و خود را به اندرون رساند و در بالای محل بیمار جلوی پنجره نشست و به کارهای حکیم نگاه می‌کرد. ورم بزرگی در سر بیمار بود، حکیم آن را بشکافت، جانوری در آنجا بود. حکیم آلت جراحی را که پیش می‌آورد جانور به درون می‌رفت و فریاد شاهزاده بلند می‌شد. دیگر آن پسر طاقت نیاورد و فریاد زد: با آهن بند را بیشتر محکم می‌کنی، اگر بیشتر جلو ببری می‌میرد.

حکیم تازه فهمید که آن پسر همه چیز را دیده و کر و لال هم نبوده است، از ناراحتی سگته کرد و مرد. وقتی که او مُرد آنها به سراغ آن پسر آمدند و از او خواستند تا معالجه کند و او با داغ، جانور را کشت و شاهزاده نجات یافت و به آن پسر دانشمند به هندی لقب "سرپاتک" دادند و خلعت بسیار بخشیدند. پسر

دانشمند به خانه حکیم برگشت، در صندوق راگشود و در آنجا کتابی دید که همه اسرار نجوم را در آن نوشته بود و نوشته بود که چگونه می توان به دختر شاه پریان دست یافت. طبق کتاب عمل کرد. خطی به دور خود کشید و چهل روز در حال ریاضت و مراقبه نشست، پس از چهل روز دختری زیبا دید که از درون سینه خود او نمایان شده است. با شگفتی از او پرسید: چگونه در سینه ام جا گرفته ای؟
دختر: من از اول با تو بوده ام.

منم نفس تو، تو جوینده خود را چرا بینا نگردانی خرد را

اگر بینی همه عالم تو باشی ز بیرون و درون همدم تو باشی^۱

پسر: نفس را مار و سگ و خوک گفته اند، اما تو بس زیبا و دلربایی.

دختر: من نفس اماره نیستم بلکه نفس مطمئنه هستم، وجدان آگاه و آرام تو، خود حقیقی تو. وقتی که نفس اماره تسلیم شود و شیطان مسلمان گردد، همه کارها سامان می گیرد.

کنون تو ای پسر چیزی که جستی همه در توست و تو در کار سستی^۲

تویی معشوق خود با خویشتن ای مشو بیرون به صحرا با وطن ای

از آن حب الوطن ایمان پاک است که معشوق درون جان پاک است^۳

۲- داستان وزیری که پسر صاحب جمال داشت

عارفان عاشق جمال اند، گاه آن را در آسمانها و زمین می نگرند و همه هستی را جلوه جمال می بینند و گاه در انسان کامل. و در مرتبه پایین تر در انسانهای متعالی یا پسر و دختر جوان؛ ولی هرگز در این دیدارها جز به حق نظر نمی کنند و هرگز به نفس و شهوات آن نمی نگرند. یکی از این صوفیان عارف، عاشق پسر وزیری شده بود که در جمال بی مانند بود، اما از ترس ظاهرینان و کژبینان این

۲. بیت ۱۵۳۲.

۱. ابیات ۱۵۲۰-۱۵۲۱.

۳. ابیات ۱۵۳۵-۱۵۳۶، نسخه ریتز: مشو بیرون ز صحرا، مصرع آخر: که معشوق اندرون...

عشق به جمال، نه عشق به تن را از همه پنهان می‌داشت و می‌گریست، آن‌قدر گریست تا چشمش نابینا شد.

داستان عشق بی‌شائبه آن صوفی و نابینایی او به گوش وزیر رسید، به اتفاق پسر زیبایی خود به دیدن او رفت و بدو گفت:

پسر اینک به پیش تو نشسته چه می‌خواهی دگر ای چشم بسته؟^۱
مرد عاشق فریادی کشید و بیهوش افتاد و سپس های‌های گریست.
وزیر: پس چرا می‌گریی؟

صوفی: همه عمر در انتظار آن بودم که لحظه‌ای جمالش را بنگرم، ولی اکنون که او اینجاست چشمی ندارم که بنگرم، اکنون جویای چشم جمال بینم، نه معشوق صاحب جمال.

اگر عالم همه معبود باشد
چو نبود چشم، چه مقصود باشد؟
مرا پس چشم می‌باید نه معشوق
که پیش کور چه خالق چه مخلوق^۲
پیام:

همه عالم جمال اندر جمال است
ولیکن کور می‌گوید محالست
اگر بیننده این راه گردی
ز زیبایی خویش آگاهی گردی
دلت گر پاک از این زندان برآید
زهر جزویت صد بستان برآید^۳
یقین می‌دان که هر جایی که خار است
به زیر آن بهشتی چون نگار است
ولیکن گر برون آید ز پرده
شوند آن کور چشمان زخم خورده^۴

۳- داستان پادشاهی که از دشمن گریخت

سپاهیان دشمن به شهری ریختند، شاه از ترس آنان گریخت و لباس دیگر پوشید که شناخته نشود. یکی از آشنایان او را دید و شناخت و گفت: چرا

۱. بیت ۱۵۵۸.

۲. ابیات ۱۵۶۸-۱۵۶۹.

۳. ابیات ۱۵۷۰-۱۵۷۲، نسخه ریتز: زبناپی.

۴. ابیات ۱۵۷۶-۱۵۷۷.

نمی‌گویی که من شاهم تا از این وضع پریشان نجات یابی؟
شاه: اگر بگویم پاره پاره‌ام می‌کنند.

پیام:

کسی کو دیده سلطان ندارد به سلطان رفتنش امکان ندارد^۱
که گر بی دیده جوئی قربت شاه شوی در خون جان خویش آن گاه^۲
یعنی شهود حق را دیده‌ای باید که حق بین باشد.

۴ - داستان شاهزاده و سرهنگ

شاهزاده‌ای بس زیبا و خوش سیما بود، که جمالش چشمان را خیره می‌کرد. سرهنگی در آن میان بس زیبایی بود، جلوه حُسن، آتش به جانش فکند. عشق دیدار مستمر شاهزاده بی قرارش ساخته بود، اما به سادگی نمی‌توانست رخسارش را بنگرد. از قضا جنگی پیش آمد، شاهزاده به جنگ رفت. آن سرهنگ نیز داوطلبانه به جنگاوران پیوست تا در آنجا فرصتی یابد و دزدانه بر رخ شاهزاده بنگرد. بر این باور بود که:

زهی لذت خوشا آن زندگانی که روی یار خود بینی نهانی^۳

اما جنگ دوامی نیافت و شاهزاده شکست خورد و اسیر و زندانی شد. سرهنگ نیز خود را به شهزاده رساند تا او هم زندانی شود. هر دو را به زندان بردند. شاهزاده دلتنگ از زندان بود و سرهنگ بس شادمان به دیدار محبوب در زندان.

شاهزاده: چرا تو به جنگ آمدی و چگونه آمدی؟

سرهنگ: مهر تو با جانم سرشته بود، دوری‌ات را نمی‌توانستم تحمل کنم و دیدارت دارو و درمان جانم بود.

سرهنگ، با جان و دل به شاهزاده خدمت می‌کرد و از لذت دیدار، چنان غرق

۱. بیت ۱۵۸۴. ۲. بیت ۱۵۸۵، نسخه ریتز: اگر بی دیده... آگاه ۳. بیت ۱۶۱۱.

شادمانی بود که زندان را با هیچ قصر و تختی عوض نمی‌کرد، و دعا می‌کرد که از زندان رهایی نیابند. اما دعایش اجابت نشد. دو شاه با هم صلح کردند و قرار شد که زندانیان را به یکدیگر دهند تا پیوند استوار بماند.

شاهزاده و سرهنگ آزاد شدند. شاهزاده جشن عروسی بسیار مفصلی آراست و چهل روز در عیش و عشرت به سر برد. اما سرهنگ خون می‌خورد و رنج می‌برد که محبوبش را نمی‌بیند. پس از چهل روز شاهزاده از خلوت بیرون آمد. غلامان و یارانش را طلبید و سرهنگ را خواست، اما آن سرهنگ عاشق همین‌که شاهزاده را دید چنان از خود بیخود شد که فریادی کشید و بیهوش شد و بر خاک افتاد. چون به هوش آمد شاهزاده پرسید: چرا این‌گونه بی‌قرار و نزار گشته‌ای؟ بیمار بودی یا دوری من چنین رنجورت ساخته؟ اکنون این بی‌قراری‌ات چیست؟

سرهنگ: آنگاه که در زندان بر کنارت بودم و بدان لباس و وضع می‌دیدم، این چنین تو را ندیده بودم. اکنون که تو را با این شکوه و جلال افزون بر جمال می‌بینم طاقت نگرستن ندارم. هنوز سخنانش در دهانش بود که بر خاک افتاد و جان داد.

پیام:

اگر تو همّت مردانه یابی	شه آفاق را هم خانه یابی ^۱
وگر تر دامنی تو همچو سرهنگ	ز ضعف زود آید پای بر سنگ ^۲
بسی جامه ست شه را در خزانه	مبین جامه تو شه را بین یگانه ^۳

هرچه می‌بینی، نمود اوست، لباس اوست، جامه جمال و جامه شکوه و جلال اوست. او ظاهر است و او باطن، او اول است و او آخر، هستی همه جلوه و آینه و آیه اوست. اما عاشق تنها به او می‌نگرد نه به جلوه‌ها و نقش‌ها، یعنی به وحدت کلی و شهود ذاتی توجه دارد.

همه چیزی که می‌بینی پس و پیش گذر باید ترا زان چیز وز خویش^۴

۱. بیت ۱۶۷۳، نسخه ریتز: اگر تو همّتی... ۲. بیت ۱۶۷۴، نسخه ریتز: پای در سنگ

۳. بیت ۱۶۸۰. ۴. بیت ۱۶۹۰، نسخه ریتز: ... در خویش

که تا چون نقش برخیزد زپیشت دهد نقاش مطلق قرب خویش^۱

۵ - حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود

سلطان محمود از شکار باز می‌گشت، خیمه‌ای دید که شکاری را برای کباب بر آتش نهاده بودند. در راه به پیرمرد هیزم‌فروشی رسید، از روی ترحم نزد او رفت و گفت: این پشته هیزم را به چند می‌فروشی؟
پیرمرد: به دو جو.

سلطان محمود همیانی که یک صد دینار زر در آن بود به دست گرفت و یک دینار به او داد، پیرمرد با دستش وزن کرد و گفت: وزن این سکه از دو جو بیشتر است. سلطان یک سکه دیگر داد. باز پیرمرد گفت: این سکه هم از دو جو بیشتر است. سلطان به همین ترتیب چند تا سکه داد و سرانجام تمام کیسه را به او داد و گفت: خودت به شهر برو و آنها را با ترازو وزن کن، دو جوی خود را بردار و بقیه را به نزد حاجب پادشاه بیاور.

پیرمرد صبح زود نزد حاجب رفت، حاجب طبق دستور قبلی او را به نزد شاه برد. پیرمرد تا شاه را دید و شناخت بر خود لرزید که نکند سزای جسارت ببیند، اما دید که برایش کرسی نهادند که بنشیند. محمود از او پرسید: چه کردی پیرمرد؟
پیرمرد: هیچ خریداری نیافتم و شب گرسنه خوابیدم، شما پنداشتید که من چیزی دارم که گرسنه‌ام نگه داشتی؟
سلطان محمود: برو همه آن کیسه زر مال تو.

پیرمرد: شما که می‌خواستی همه زر را به من دهی چرا دیشب ندادی؟
سلطان محمود: برای اینکه دیروز مرا امیر خواندی و نمی‌دانستی شاهم. خواستم بدانی که شاهم و کرم من بسیار است.

چو از شاهی من آگاه گشتی به هر حاجت که داری شاه گشتی^۲

۱. بیت ۱۶۹۱. ۲. بیت ۱۷۲۴.

پیام:

عزیزا پیر هیزم‌کش در این راه تویی و نور حق آن حضرت شاه^۱
 آن تک تک سگه‌های طلا، نفَس‌های توست که از حق می‌ستانی و از آن
 بهره می‌یابی و فردا روز در حضور سلطان وجود – که دوران عمر جاودانی است –
 بس بهره‌ها بری.

هزاران قرن ازین عمر گرامی دمی نبود چنین دان‌گر تمامی^۲

۱. بیت ۱۷۲۵.

۲. بیت ۱۷۲۸، نسخه ریتز: ...گر نه خامی

گفتار پنجم

جادوگری

پرسش فرزند دوم و پاسخ پدر

فرزند دوم: پدر، من بهترین کارها را جادوگری می‌دانم، چون جادوگر همه جا را می‌بیند، به هر کجا که بخواهد می‌رود، در خلوتگاه زیبا رُخان جای می‌گیرد، از ماه تا ماهی در اختیار و تصرف اوست و...

پدر: پسر، دیو نفس بر تو چیره شده است، از خدا دور شده و فرمان اهریمن را پذیرفته‌ای. گوش فراده تا برایت در این باره داستان‌ها بیاورم.

۱ - حکایت شبلی^۱ با مرد نانوا

نانوایی آوازه شبلی را بسی شنیده بود و ندیده به او عشق می‌ورزید و در انتظار آن بود که خدمتش رسد و خدمتی به سزا کند. اتفاقاً یک روز شبلی به دکان نانوا آمد و تکه نانی برداشت که بخورد. نانوا که او را نمی‌شناخت از دستش گرفت و گفت: برو بینوا، پول بده نان بگیر.

شبلی به سرعت بیرون رفت و عازم صحرا شد. یکی از کسانی که در نانوایی

۱. عارف بزرگ که در قرن سوم و چهارم می‌زیست (۲۴۱ - ۳۳۴ ه.ق). او معاصر جنید و حلاج بود، در عشق صوفیانه به حدی بود که او را عاشق مجنون دانسته و مدتی در بیمارستان بغداد بستری کردند. قبرش در خیزران بغداد است.

بود گفت: این مرد را که به خواری راندی شبلی بود.
 نانوا دست بر سر زده گفت: به دنبالش می‌روم تا پیدایش کنم و پوزش
 بخواهم. سپس نانوا بی را بست و دوید. تا اینکه در بیابان او را یافت. به پایش افتاد
 و عذرخواهی نمود و گفت: چگونه جبران کنم؟
 شبلی: فردا مرا و جمعی را دعوت کن تا بیایم. روز دیگر نانوا یک صد دینار
 زر خرج کرد و مجلس عالی بیاراست و از شبلی و دیگران پذیرایی کرد. مجلس که
 تمام شد یکی از صاحب‌دلان از شبلی پرسید: دوزخی و بهشتی کیست؟
 شبلی: دوزخی این صاحب دعوت است که دیروز برای رضای خدا از یک
 تکه نان خودداری ورزید و امروز برای شبلی صد غرامت کشید.
 خدا را کی پرستی تو به اخلاص که مرد سگ پرستی از ریا خاص^۱

۲ - حکایت مرد نمازگزار و مسجد

مردی دیندار شبی برای عبادت به مسجد رفت و مشغول نماز و رازونیز شد.
 در دل تاریکی صدای پای شنید. چون پنداشت پارسایی به مسجد آمده و به
 عبادت مشغول است، بر شدت نماز و دعای خود افزود و تا صبح نماز خواند و
 نالید و آداب و سنن به تمامی به جا آورد. صبح که هوا روشن شد و نوری از پنجره
 تابید دید سگی در مسجد خفته است، دریافت آن که به خاطرش تا صبح عبادت را
 ادامه داده آن سگ بوده است. مشوش و بی قرار شد، سوزان و گدازان ناله می‌کرد.

زبان بگشاد و گفت ای بی‌ادب مرد	ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد
همه شب بهر سگ در کار بودی	شبی حق را چنین بیدار بودی؟
ندیدم یک شبت هرگز به اخلاص	که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ بهتر از تو ای مرایی	بین تا سگ کجا و تو کجایی؟ ^۲

۱. بیت ۱۷۸۰، نسخه ریتز: خدا را گر پرستی تو به اخلاص یکی جهدی که گردی از ریا خاص
 ۲. ابیات ۱۷۹۷ - ۱۸۰۰.

پیام:

ز بی‌شرمی شدی غرق ریا تو نداری شرم آخر از خدا تو^۱
ای انسان، ای راهرو، بیدار شو، هوشیار شو، از این دیو ظلم آشیان بگریز. از
این زندان دنیا فرار کن، تا چند بی‌هوشی و نادانی؟

چه می‌خواهی از این دجال رایان چه می‌جویی از این مهدی نمایان^۲
بسی دجال مهدی روی هستند که چون دجال از پندار مستند^۳
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار کز این دجال دنیا شد گرفتار
بسا خونی که این دجال کرده‌ست نه روزی ده هزاران سال کرده‌ست^۴

۳ - مناظره عیسی (ع) با دنیا

حضرت عیسی (ع) مدت‌ها بود که می‌خواست چهره دنیا را در عرصه شهود روحانی خویش بنگرد. تا روزی پیرزنی زشت، سپیدمو، پشت‌خمیده، دندان‌ها فرو ریخته، با چشمان کبود و رخساری بس قیرگون و زشت دید که به سوی او می‌آید؛ گویا نجاستی متحرک بود، اما جامه‌ای صدرنگ پوشیده و یک دستش را به رنگ‌های گوناگون آراسته و با دستی دیگر دلی خون‌آلود بر دست گرفته، درحالی که موهای چون منقار عقاب خویش را به هر سو پراکنده بود و صورت خود را می‌پوشاند، نزدیک شد. مسیح که از چهره کریه و بوی ناخوش مردارگون او حالش به هم خورده بود، پرسید: که هستی؟

پیرزن زشت‌رو: من همانم که می‌خواستی ببینی، من دنیا هستم.

مسیح: چرا این لباس‌های رنگین را پوشیده و صورت خود را پنهان کرده‌ای؟

پیرزن: صورت خود را پوشانده‌ام تا هیچ‌کس چهره زشتم را نبیند و گول

جامه‌های رنگارنگ مرا بخورد.

مسیح: چرا یک دستت خون‌آلود است؟

۴. ابیات ۱۸۱۹ - ۱۸۲۰.

۳. بیت ۱۸۰۹.

۲. بیت ۱۸۰۷.

۱. بیت ۱۸۰۱.

پیرزن: دستم را با کشتن هزاران شوهر خویش خون آلود ساخته‌ام.
 مسیح: این زینت‌ها و نقش و نگار بر آن دستت چیست؟
 پیرزن: می‌خواهم تا شوهر بفریبم و چون فریتم خونش را بریزم.
 مسیح: وقتی می‌فریبی و می‌کشی، دلت بر آنها نمی‌سوزد؟
 پیرزن: من معنی رحمت و دلسوزی را نمی‌دانم. من هر روز هزاران دام
 می‌گسترانم و هزاران احمق را به دام می‌افکنم و برده و مرید خویش می‌سازم.
 مسیح: برو گم شو ای دنیا، من یک لحظه هم نمی‌خواهمت.
 پیام:

تو چون سگ گشته‌ای مشغول مردار	چو مردار یست این دنیای غدار
پس از هر دو بتر صد بار باشی ^۱	چو در بند سگ و مردار باشی
وگرنه روز و شب زو خسته باشی ^۲	اگر بندش کنی زو رسته باشی

۴ - حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی

راهبی دیری ساخت و در آن را بست و تنها یک روزن در آن قرار داد و در آنجا به خلوت و ریاضت نشست. اتفاقاً ابوالقاسم همدانی، عارف بلند آوازه را بر آنجا گذاری افتاد. به نزدیک دیر رسید، خواست وارد شود، اما همه‌جای دیر را بسته دید، نه دری و نه پنجره‌ای، بسیار فریاد کشید تا اینکه راهب شنید و بر بالای دیر آمد و از او پرسید: چرا فریاد می‌زنی، چه کار داری؟
 شیخ: خواستم بینم در این دیر کیست و چه می‌کند؟
 راهب: چه کار داری؟ من سگی گیرنده در خود دیده‌ام، او را در اینجا زندانی کرده‌ام و ترک زن و فرزند کرده به پاسداری این سگ هرزه‌گرد مشغولم، تو هم اگر سگ خود را به بند می‌کردی، دور جهان نمی‌گشتی و موجب پریشان‌حالی کسی نمی‌شدی.

۱. ابیات ۱۸۵۲-۱۸۵۳.

۲. بیت ۱۸۵۵.

پیام:

سگت را بندکن تاکی ز سودا که تا مسخت نگردانند فردا
چنین گفتست پیغمبر به سائل که مسخ امت من هست در دل^۱

بنگر که افراسیاب نفس، بیژن دلت را زندانی کرده و اکوان دیوِ هوس بر آن سنگ نهاده است. باید رستمی برخیزد تا سنگ را از سر چاه نفس بردارد و بیژن دل را آزاد کند و او را به وصال منیژهٔ حُسن رساند و از ترکستان پر مکر طبیعت، به ایران شریعت برد تا به نزد کیخسروی روح رسد، تا از جام جهان بین معرفت که بر دست دارد، جرعه‌ای بنوشاندت تا تمام حقایق ذرات عالم را بنگری.

تو را خود رستم این راه، پیر است که رخس دولت او را بار گیر است^۲
بزرگی را که مرد کار باشد برش بنشین کافر بسیار باشد^۳
ولیکن تو نه پیری نه مریدی که یک دم بایزیدی، گه یزیدی^۴
نه مسلمانی، نه ترسا، نه یهودی و نه پارسا، پس چه هستی!؟

۵ - حکایت مسلمان شدن مرد ترسا

جوانی مسیحی مسلمان شد. روز دیگر شراب نوشید، مادرش بدو رو کرد و گفت: این چه کاری بود که کردی؟ مسیح را آزرده که از دینش بیرون شدی و محمد را آزرده که فرمانش نبردی.

به مردی رو در آن دینی که هستی که نامردیست در دین بت پرستی^۵

۶ - حکایت عمر و تورات

روزی عُمَر یک جزو از تورات را برگرفته بود، رسول اکرم بدو گفت: با تورات بازی نتوان کرد، یا خود را جهود صِرف ساز و یا رهایش کن.

۱. ابیات ۱۸۷۱-۱۸۷۲.

۲. بیت ۱۸۸۲.

۳. بیت ۱۸۸۴، کافر: که اثر.

۴. بیت ۱۸۸۶.

۵. بیت ۱۸۹۵.

تونه اینی و نه آن وین حرام است که در دین ناتمامی ناتمام است^۱

۷- حکایت آن زرتشتی که پلی ساخت

او را پیر صدا می‌کردند، عمری را در پارسایی آیین زرتشتی به سر برده بود و از مال خود پلی ساخته بود تا مردم به راحتی از آن بگذرند. روزی سلطان محمود از آنجا می‌گذشت، آن پل بزرگ و زیبا را که دید، پرسید: این کار بسیار خوب را چه کسی انجام داده است؟

گفتند: مردی زرتشتی به نام پیر.

سلطان محمود به غیرتش برخورد که یک زرتشتی چنین کار خیری کرده باشد و او که خود را پادشاه اسلام پناه نامیده و به نام دین جنگ‌ها کرده است در کار خیر به پای او نرسد، و نمی‌توانست ببیند که آن پیر در برابر خدا مقام والایی داشته باشد. از این رو او را خواست و بدو گفت: هر چه خرج کردی بگیر و پل را به من بفروش که به نام من باشد.

پیر: من برای دینم این را بنا کردم و هرگز نمی‌فروشم.

سلطان محمود دستور داد او را به زندان افکندند تا مجبور شود بپذیرد، اما او همه سختی‌ها را تحمل کرد و قبول نکرد؛ تا اینکه دیگر بی‌طاقت شد و پیام فرستاد که: حاضرم، مرا به نزدیک پل ببرید تا همان‌جا قیمت بگذارم و بفروشم. محمود خوشحال با یارانش به نزدیک پل آمدند، پیر با گامی محکم و با اراده‌ای قوی بالای پل رفت و رو به سلطان محمود کرد و گفت: اکنون قیمت پل را به تو می‌گویم: خود را هلاک می‌کنم، جان من بهای کاری است که برای اعتقاد کرده‌ام و روز قیامت در سر پل صراط از تو مزدش را می‌گیرم. و به سرعت خود را از بالای پل به رود انداخت و غرق شد.

تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت چون آن بودش غرض با این نپرداخت^۲

۱. بیت ۱۹۰۱، نسخه ریتتر: نه اینی و نه آن اینت حرام است....

۲. بیت ۱۹۲۶.

ولی تو در مسلمانان چنانی که بر بودست آبت جاودانی^۱
غم خویشت چو نیست ای مرد آخر غم تو پس که خواهد خورد آخر^۲

۸- سؤال مرد درویش از امام جعفر صادق (ع)

درویشی از امام صادق (ع) پرسید: چرا شب و روز کار می‌کنی؟
امام صادق: کسی به جای من روزی نمی‌خورد که به جای من کار کند.
پیام: به خویش باز آ، از دل پریشانی بیرون آی، یک رو و یک جهت شو،
زندگی بازیچه نیست.

تورا نه بهر بازی آفریدند نه از بهر مجازی آفریدند
مده از دست عمر خویش، زنهار مخور بر عمر خود زین بیش زنهار^۳
نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو بهای آن نیابی گرده‌ای تو^۴

۹- نمازی که به یک گرده نان نیرزد

از عاقلی دیوانه‌نما پرسیدند: چرا در قیامت نماز ده‌ساله نمازگزار را به یک
گرده نان نخرند؟
مجنون عاقل: زیرا آن هم به یک گرده نان نیرزد، اگر می‌ارزید که جار
نمی‌زدند.

پیام:

نمازت چون چنین باشد مجازی بود اندر حقیقت نانمازی^۵

۱۰- حکایت دیوانه و نماز جمعه

خردمندی دیوانه‌نما بود که هیچ‌گاه به جماعت نمی‌آمد. کسی او را به آمدن به

۱. بیت ۱۹۲۸.

۲. بیت ۱۹۳۹.

۳. ابیات ۱۹۵۴-۱۹۵۵، نسخه ریتز، مصرع دوم از بیت اول: ز بهر سرفرازی آفریدند

۴. بیت ۱۹۵۹.

۵. بیت ۱۹۶۷.

نماز جمعه و اداشت و او به صف نماز ایستاد، اما در حین نماز صدای گاوی از خود سر داد. نماز که تمام شد او را محاصره کردند که به جرم اهانت به نماز بکشند. دلیل صدای گاو را پرسیدند. گفت: امام جماعت در وقت خواندن سوره حمد می‌خواست گاوی بخرد من هم صدای گاو در آوردم. کسی به نزد امام جماعت رفت و از او پرسید. او گفت: در وقت خواندن سوره حمد، به یادم آمد که باید گاوی بخرم که صدای گاو از پشت سر شنیدم.

گفتار ششم عشق حقیقی

پسر به سخنان پدر گوش می‌داد، اما در دل به آن توجه نداشت. سرانجام سر برآورد و گفت: همه آدمیان در پی برآوردن آرزوها و هواهای خویشند، همگی ریا می‌کنند و غیر آنچه هستند خود را نشان می‌دهند. پس حالا که دور، دور نفس است، چرا من برای نفس خویش کاری نکنم و جادوگری پیشه نکنم، خوب آخر عمر توبه می‌کنم.

پدر: پسر جان، خیلی نادان هستی، نشنیده‌ای که هاروت و ماروت که دو فرشته بودند به بابل آمدند که حال زمینیان بدانند، گرفتار سحر شدند و به مردم سحر تعلیم دادند، تا سرانجام آلوده به گناهان بسیار گشته در چاه بابل سرنگون گشتند که سر آنها تا آبِ ته چاه، یک وجب بیش نبود، اما هرگز نتوانستند سر خود را به آب برسانند. می‌بینم که تو هم دیو شده‌ای و مرگت در بابل است که بدان رغبت داری. به این داستان‌ها توجه کن.^۱

۱ - حکایت عزرا بیل و سلیمان

عزرا بیل روزی در بارگاه سلیمان بود، چشمش به جوانی افتاد و با تعجب بدو

۱. هاروت و ماروت، قوه‌ی واهمه و مخیله است که به جای خریداری به سحر می‌اندیشد و سرنگون در چاه نفس و ذهن است و به آب حقیقت نمی‌رسد.

نگریست. جوان بسیار ناراحت شد. رو به سلیمان کرد و گفت: عزرائیل به من به چشم قهر نگریسته، به باد دستور بده مرا به هندوستان برد، سلیمان هم دستور داد و باد او را به هندوستان برد.

فردا روز که عزرائیل به پیشگاه سلیمان رسید، سلیمان بدو رو کرد و گفت: چرا دیروز به آن جوان با قهر و غضب نگریستی؟

عزرائیل: نگاه غضب نبود، نگاه تعجب بود! چه پروردگارم دستور داده بود تا جان او را در هندوستان بگیرم، ولی او را در پیشگاه تو دیدم. اما به هر حال، طبق دستور خداوند که به هندوستان رفتم، او را آنجا دیدم و جانش ستم، پس خواست او عین تقدیر او بود.^۱

پیام:

مدامت این حکایت حسب حال است	که از حکم ازل گشتن محال است ^۲
چو برخیزد دو بودن از میان راست	یکی گردد به هم این خواست و آن خواست ^۳
اگر یک ذره درد دین بدانی	بمیری ز آرزوی زندگانی ^۴

۲ - حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجنیق بیفتاد

سنگ منجنیق، بدن جوان بیچاره را له کرده بود، و خون از سر و تن او می‌رفت. رفیقش به او رسید و گفت: حالت چطور است؟

جوان گفت: اگر سنگ منجنیق بر تو می‌خورد می‌دانستی که حالم چگونه است.

تو شناسی که مردان در چه دردند ولی دانند درد آنها که مردند^۵

زندگی عرصه درد و اندوه است، اما دلی که بر حق شکیبیا باشد در عین شادی

است.

۱. داستان نگریستن عزرائیل به مردی... عیناً در مثنوی در دفتر اول آمده است که معلوم است مولانا از

الهی‌نامه برگرفته است. ۲. بیت ۲۰۱۱. ۳. بیت ۲۰۱۶.

۴. بیت ۲۰۲۲. ۵. بیت ۲۰۳۰، نسخه فؤاد روحانی: چه دانی تو که مردان در چه دردند

ولی هر دل که از حق باشدش صبر همه شادی بر او بارد به یک ابر^۱

۳- حکایت دیوانه در شهر مصر

در مصر شوریده مردی می‌زیست دیوانه‌نما، که گاه سخنان حکمت‌آمیز می‌گفت. از جمله سخنان او روایتی است که گفت: اگر عاشق، ناگهان از غم شوق بمیرد شگفت نیست. شگفت آن است که بتواند یک روز را با سوز و گداز عشق به سر برد.

۴- حکایت فخرالدین گرگانی^۲ و غلام سلطان

در گرگان پادشاهی دیندار و خوش‌سرشت و شعر دوست پادشاهی می‌کرد. فخرالدین اسعد گرگانی که شاعری توانا بود به دربارش آمده بود و از بخشش‌ها و الطاف شاه بسی برخوردار می‌شد. شاه را غلامی بس خوش‌چهره بود که ناگهان در بزم خاص وارد شد. فخرالدین چنان مفتون جمال غلام شد که دل از دست داد، اما از ترس شاه به روی خود نیاورد. شاه فهمید و غلام را به فخرالدین بخشید. فخرالدین با وجودی که از شادی در پوست نمی‌گنجید فکر کرد که شاه مست بوده که غلام خاص خود را بدو بخشیده است. چون فردا از مستی بیرون آید خشمگین گردد. از این رو در حضور جمعی از بزرگان او را در سردابه‌ای که در زیر تخت شاه بود بر روی تختی خواباند و دو شمع هم روشن کرد و در را از بیرون قفل کرد و کلید را به یکی از درباریان سپرد. فردا روز که شاه به کاخ آمد، فخرالدین و دیگر بزرگان هم آمده بودند. شاه از حال فخرالدین پرسید، بزرگان هم‌زبان شدند که

۱. بیت ۲۰۴۰.

۲. فخرالدین اسعد گرگانی، داستان‌سرای قرن پنجم هجری است که معاصر طغرل، نخستین پادشاه سلجوقی بود. وی مدتی در اصفهان در خدمت حاکم آنجا بود که حاکم داستان ویس و رامین را گفت و او بر آن شد که متن آن را بیابد و به‌نظم آورد. وفات او حدود بعد از سال ۴۶۶ هجری یعنی پس از وفات طغرل سلجوقی بود.

فخرالدین به پاس احترام شما غلام را در اتاقی نهاده و در را قفل کرده و کلید را به ما سپرده است. شاه گفت: فخرالدین کمال ادب را به‌جا آورده، اما به هر حال غلام از آن اوست. فخرالدین شادمان به‌سوی سردابه رفت و در را گشود، اما به‌جای اشک خون بارید زیرا غلام سوخته بود. شمع‌ها بر روی جامه او افتاده و آتش گرفته بود و غلام مست و خفته را سوزانده بود. فخرالدین دیوانه‌وار سر به بیابان نهاد.

چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت حدیث ویس و رامین ورد خود ساخت^۱
همیشه به خود می‌گفت: تو بسیار از عشق ویس و رامین سخن گفته‌ای، اما خود کجا سوخته‌ای تا راز عاشقان بدانی.

پیام:

چه می‌دانی که عاشق در چه کار است؟ که سجده‌گاه او بالای دار است
بباید کرد غسل از خون خویش که تا آن سجده‌گاه آرند پیش^۲
مانند این حکایت:

۵ - حکایت حسین منصور حلاج^۳ بر سر دار

حلاج آن عاشق پاک‌باخته، پای‌کوبان به سوی دار می‌رفت تا لذت جفای معشوق که عین لطف است و همه عمر آرزویش را داشت، بچشد. تیره‌دلان حاکم، خرامیدنش را نتوانستند ببینند، لذا دست و پایش را بریدند. حلاج مردانه و

۱. بیت ۲۱۱۸. ۲. ابیات ۲۱۲۲-۲۱۲۳.

۳. حسین بن منصور حلاج در سال ۲۴۲ ه. ق در روستای نور از توابع شهر بیضا در فارس متولد شد و چون پدرش شغل حلاجی را پیشه کرد. سپس خدمت سهل بن عبدالله تستری و پس از آن ابو عثمان عمرو مکی و جنید بغدادی رسید و به هند هم سفر کرد و به‌جایی رسید که از تصوّف سنتی محافظه‌کارانه عاصی شد و بی‌پروا فریاد انال‌حقّی زد و مبارزات اجتماعی و حق‌طلبانه مردم را رهبری کرد. فقها و رزمداران وجود او را مانع قدرت‌طلبی و تحمیق مردم دیدند و انال‌حق گفتن او را به‌معنی خدایی گرفتند و حکم به قتل او دادند. در سال ۳۱۱ هجری نخست دست و پای او را بریدند و سپس بر دار زدند و آنگاه سوزاندند و خاکسترش را به دجله ریختند.

سرافراز دست‌های خون‌آلود را به صورت مالید و گفت: نماز عشق دو رکعت است و آن صحیح نشود جز با خون. یکی از آگاهان راه گفت: وضو به خون صحیح نشود.

حلاج گفت: خواستم بدانند که در شهادت سرخ‌رویم نه زردروی.

پیام:

چون مردان پای در راه نه و از نام و ننگ مترس.

تو کز موری کمی در زور و مقدار به پیش عشق چون آیی پدیدار؟^۱

۶ - حکایت غلبه عشق بر مجنون

گهگاه مجنون، قیس عامری، خود را به نزدیک خیمه و درگاه لیلی می‌رساند، ولی شراره عشق چنان از دور او را می‌سوزاند که رنگش زرد می‌شد، موهای تنش می‌ایستاد و لرزه بر اندامش می‌افکند.

گفتند: تو از شیر و پلنگ نترسیده‌ای و همواره در بیابان‌ها با وحوش به سر برده‌ای، چگونه اینجا می‌ترسی؟

مجنون: شیر عشق را زور آن چنان است که آن‌که از دو عالم هم نترسد در برابرش چون مور می‌شود، و این است محک عاشقی.

چو عاشق بر محک آید پدیدار شود معشوق جاویدش خریدار^۲

۷ - حکایت پسر ماه‌روی با درویش صاحب‌نظر

درویشی عاشق ماه‌منظری شد. او در جمال آن زیبارو، تجلی حسن و عشق ازلی می‌دید و همواره می‌خواست تا آن نور حق و عشق را دریابد، اما جسارت بیان عشق نداشت. تا روزی حضرت عشق، خود فریاد برآورد که بگو، و او نیازمندی عاشقانه خود را به زبان آورد. معشوق گفت: باید آزمایشت کنم تا صدق

۱. بیت ۲۱۳۶.

۲. بیت ۲۱۴۹.

گفتارت معلوم شود.

عاشق: هرچه دوست کند نیکوست.

معشوق: ریسمان در گردنت می‌کنم و با اسب می‌تازم و می‌دوانمت. خلاصه آن معشوق، عاشق را تا شب ریسمان بر گردن بر روی خاک و سنگ و خار می‌کشانند و خود می‌تاخت. دیگر عاشق از هوش رفته بود که معشوق از اسب پیاده شد، او را نوازش کرد، خارهای پا و تنش را در آورد. عاشق که این چنین دید گفت: ای کاش به جای هر خار، هزاران خار در بدنم فرو می‌رفت که هزاران بار لطف و مهر او را ببینم.

این است آزمایش معشوق از عاشق و چه آزمایش خوبی!

۸ - حکایت نابینا با شیخ نوری^۱

روزی شیخ ابوالحسن نوری شنید که نابینایی می‌گفت: الله، الله، نوری: تو او را دیده‌ای؟! اگر دیده‌ای چگونه زنده مانده‌ای؟! و سپس شور و هیجان در وی افتاد و سر به بیابان نهاد و مست و بی‌خبر به نیستانی رسید. خود را به نی‌ها می‌زد و الله‌الله می‌گفت و از تنش خون می‌ریخت تا اینکه درگذشت.

پیام:

چنین باید سماع نی شنودن ز نی کشته شدن در خون غنودن^۲

۹ - حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

ابوالقاسم همدانی در سیر و سفری که داشت گذرش به بت‌خانه‌ای افتاد، دید دیگری از روغن می‌جوشد، سپس ترسایی را دید که در برابر انبوه پرستندگان پیش آمد و در برابر بت به سجده افتاد. آنان که آنجا بودند پرسیدند: که هستی؟ پاسخ

۱. احمد بن محمد معروف به ابوالحسن نوری در بغداد متولد شد. او در عصر جنید بغدادی می‌زیست. وفات او به سال ۲۹۵ هجری بود (نفحات الانس، صفحه ۷۸ و تذکرة الاولیاء، صفحه ۴۱۴ - ۴۷۴).

۲. بیت ۲۱۹۵.

داد: بنده خدا. گفتند: پس هدیه خود را ببنداز و برو، و او چنین کرد و رفت. سپس دیگری و دیگری تا ده کس آمدند و هدیه انداختند و رفتند، تا اینکه مردی بسیار لاغر و استخوانی و زار و نزار پیش آمد. بدو گفتند: تو که هستی؟ گفت: خدا دوستم. بدو گفتند: پس بنشین تا خدا دوستی ات معلوم گردد، هر که لاف دوستی زند باید از عهده همه آزمایشات دوست برآید. آنگاه ظرف روغن گداخته را بر سرش ریختند، کاسه سرش متلاشی شد، سپس او را سوزاندند و خاکسترش را جمع کردند تا شفای هر دردی باشد.

شیخ وقتی آن را دید، پرشور و گداز، سرمست و بی خبر، در بیابانها می دويد و می گفت:

چو او در دوستی بت چنین است	تو را گر دوستی حق یقین است
به ترک جان بگو یا ترک دین کن	چو نتوانی چنان کردن چنین کن ^۱

گفتار هفتم

درخور خود از خدا بخواه

پرسش و پاسخ پسر و پدر

پسر که داستان نوری و ترسایان را شنید، دیگر طاقت نیاورد و گفت: هرکس به اندازه توان خود راه عشق می سپرد و از نردبام عشق پله پله می توان بالا رفت. پس بگذار مرا که توان عشق ندارم به سحر، دل خوش کنم که آن را خواهانم.

پاسخ پدر: پسر، چیزی بخواه که خدایت دوست دارد و لایق توست و گرنه جز تباهی نیست. به این حکایت ها گوش دار تا بهتر بفهمی.

۱ - حکایت عیسی با آن مرد که اسم اعظم خواست^۱

روزی یکی از هواداران عیسی (ع) از حضرت خواست که بدو اسم اعظم بیاموزد.

مسیح فرمود: این نام، تو را نشاید و به کار تو نیاید که بس خامی. مرد با اصرار

۱. این داستان را مولانا در مثنوی آورده که یقیناً از الهی نامه برگرفته است. اما عیسی کیست و اسم اعظم چیست؟ خود یک اصل مهم عرفانی است. عیسی، روح الهی انسان است و اسم اعظم نام ذات واجب الوجود است که در مقام ولایت کلیه، تعیین وجودی دارد. پس اگر کسی به مقام روح الهی خویش برسد، خود به خود مصداق اسم اعظم است و خود، حق دوم است که به اذن الله بر حسب مقام خلیفه اللهی می تواند تصرف ملکوتی نماید. در مراتب وجودی، یکی از اسماء الله است که پیران طریقت به عنوان ذکر به مرید می دهند، و استمرار ذکر موجب تحقق اسم اعظم می شود.

تمام خواهش خود را تکرار کرد. حضرت هم بدو آموخت. آن مرد روزی از بیابانی می‌گذشت گودالی از استخوان‌های مرده دید، خواست اسم اعظم را امتحان کند. آن اسم را خواند و بر استخوان‌ها دمید تا زنده شوند، چون استخوان‌ها متعلق به شیر نری بود در حال شیری از آن برآمد که بس خونخوار بود و به آن مرد حمله کرد و او را خورد و استخوان‌هایش را در بیابان رها کرد. عیسی خبر یافت و گفت:

گر آنچ آن را کسی نبود سزاوار	ز حق خواهد نباشد حق روا دار
ز حق نتوان همه چیز نکو خواست	که جز بر قدر خود نتوان از او خواست
تو گر شایستگی با خویش داری	هر آن چیزی که خواهی بیش داری ^۱

۲ - حکایت ابراهیم با نمرود

نمرود هشتصد سال بزیست. سرانجام پشه‌ای بر وی که ادعای خداوندگاری می‌کرد چیره شد. او سخت بیمار شد و بیفتاد. فهمید این کیفر آزار بر ابراهیم و خداپرستان است. ابراهیم را خواست و گفت: هم اکنون بیش از هزار گنجینه از زر سرخ دارم، همه را به تو می‌بخشم؛ اگر دعا کنی که از این بلا نجات یابم و ایمان پیدا کنم. حضرت رو به درگاه خدا نالید و تقاضای ایمان یافتن نمرود نمود. به او وحی شد که: ای ابراهیم، او را رها کن، ما ایمان را در برابر بها نمی‌دهیم. این فضل خداست که به هر که خواهد می‌دهد.

پیام:

چو کس را از دم آخر خبر نیست از آن دم حصه جز خوف و خطر نیست^۲

۳ - حکایت مرد ترسا و بایزید^۳

ترسای نزد بایزید مسلمان شد و زنّار پاره کرد. بایزید شروع به گریستن کرد،

۱. ابیات ۲۲۴۷-۲۲۴۹.

۲. بیت ۲۲۶۷.

۳. بایزید بسطامی، طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است که با معاذ رازی و شقیق بلخی معاصر بود و از نخستین صوفیان است که سخنان بس شگفتی درباره فنا و بقا گفته است. پیروان همه مذاهب او را دوست داشته‌اند.

یکی از مریدان گفت: اینجا جای شادی است که ترسا مسلمان شده است.

بایزید: می‌گیریم که اگر این زنار بر من بندد چه کنم.

اگر زنار بگسستن خطا نیست چرا زنار بربستن روانیست؟^۱

۴ - حکایت دیوانه‌ای که سر بر در کعبه می‌زد

شب، دیوانه‌گون عاشقی تا صبح بر در کعبه ایستاده بود و می‌نالید و می‌گفت: اگر درِ فضل بر من نگشایی سرم را آن قدر بر در می‌زنم تا بشکند. هاتنی آواز داد: این خانه پر از بت‌ها بود و در درونش شکسته شد، بگذار تا بتی دیگر در برون شکسته شود، برای صاحب خانه چه اهمیتی دارد؟ خدا از همه مستغنی است.

در این راه از چنین سرکم نیاید که دریابیش یک شب‌نم نیاید^۲

۵ - حکایت ایوب (ع)

ایوب پیامبر عمری در بلا به سر برده و صبر کرده بود و بدان دلخوش بود تا اینکه جبرئیل آمد و گفت: اگر هر لحظه هم بمیری، خدا را سود و زیانی نرسد و او را باکی نیست.

چنان تقدیر گردانست پرگار زوی کس نیست یک نقطه خبر دار^۳

۶ - حکایت یوست همدانی^۴

یوسف همدانی می‌گوید: روزی یاران یوسف به او گفتند: تو که دل زلیخا را برده‌ای دل بدو باز ده.

یوسف: من هرگز دل از او نبرده‌ام، من از دل خود آگاه نیستم تا چه رسد که دل

۱. بیت ۲۲۷۷. ۲. بیت ۲۲۹۰، نسخهٔ ریتز: که دریا پیش... ۳. بیت ۲۳۰۰.
 ۴. ابویعقوب خواجه یوسف همدانی، عارف ربّانی، در مکتب صوفیان بغداد پرورش یافت و به حلقه ارادت شیخ ابوعلی فارمدی درآمد. پس از آن به مرو برگشت و در سال ۵۳۵ هجری قمری در همان جا وفات کرد. (نفحات الانس، ص ۳۸).

از دیگری ببرم.

۷- یکی از نزدیکان زلیخا: چگونه یوسف دلت را برد؟!؟

زلیخا: سوگند به عشقم که از دل خویش آگاه نیستم.

نمی‌دانم دلم عاشق چرا شد وگر عاشق شد او باری کجا شد؟^۱

چو سیرِ گوی بی‌چوگان نباشد گناه از گوی سرگردان نباشد^۲

یعنی عاشق و معشوق هر دو چون گوی، در چوگان عشق اند و صید حضرت عشق.

۸- بزرگی می‌گوید: همواره از ازل تیرهایی بر آماجگاه ابد می‌بارد تا کجا کژ

رود و دلی را آماج گرداند.

۹- از ابوبکر سفاله پرسیدند: در چه حالی؟ گفت: مرا در آب نشانده‌اند و

گویند: تر مشو.

۱۰- حکایت سلطان محمود و دیوانه

روزی سلطان محمود بر خرابه‌ای می‌گذشت، دیوانه‌ای دید بسیار اندوهناک که به او نگاه هم نمی‌کرد. پیش رفت و پرسید: غم تو چیست که این‌گونه افسرده‌ای؟ دیوانه: ای که در ناز خفته‌ای، تو چه دانی که سختی چیست؟ تنها مومی که در کنار است می‌داند سوختن چیست، اما چون آن موم را شمع سازند و اشک شمع فرو ریزد، سوختنش نمودار می‌شود؛ یعنی عاشق دل سوخته می‌داند سوزش عشق چیست.

تو هم این دم نه‌ای از خویش آگاه ولی آن دم که برگیرندت از راه

به هر یک یک نفس روشن بدانی که مرده بوده‌ای در زندگانی^۱

۱۱ - حکایت درخت بریده

مردی درخت سبزی را برید، صاحب‌دلی از آنجا می‌گذشت، گفت: این شاخه چون هنوز تر و تازه است از بریدن آگاه نیست، هفته دیگر می‌فهمد که چه بلایی بر سرش آمده است.

ما نیز تا مرغ جانمان به پرواز برنخاسته، نمی‌دانیم چه دردی داریم و چگونه از این دانه‌ها خورده‌ایم. بی‌جهت نیست که:

ز تو گر مرغ و حیوان می‌گریزند چو زیشان می‌خوری زان می‌گریزند^۲

۱۲ - حکایت حسن بصری^۳ و رابعه^۴

حسن بصری به دیدن رابعه آمده بود. از دور بز کوهی و آهو و دیگر نججیران دید که به دورش حلقه زده بودند، پیش تر که آمد، همه آنها گریختند. حسن در شگفت ماند و غیرت ورزید که چرا این حیوانات با رابعه انس دارند و با او ندارند! علت آن را پرسید. رابعه گفت: حسن، امروز چه خوردی؟ گفت: با قدری پیه و پیاز غذایی ساختم و خوردم.

رابعه: تو که پیه این حیوانات بدبخت را خورده‌ای چگونه می‌خواهی از تو نترسند و دورت جمع شوند؟

اگر کم خوردنی باشد چو مورت بود کم خوردن کرمان گورت^۵

۱. ابیات ۲۳۴۹ - ۲۳۵۰.

۲. بیت ۲۳۶۰.

۳. از محدثین و زهاد معروف است که در سال ۲۱ هجری زاده شد و در سال ۱۱۰ هجری وفات یافت، سخنان او زمینه‌ساز اندیشه‌های عرفانی شد.

۴. از زنان عارف قرن دوم هجری که با حسن بصری و سفیان ثوری و مالک دینار هم عصر بوده. در تذکرة الاولیا شرح کامل زندگی و حالات او ذکر شده است. او را باید از پیروان نهضت عرفانی حب و عشق الهی نام برد. بیت ۲۳۷۰.

۱۳ - چهار بند حق به موسی (ع)

خداوند به موسی فرمود: در خلوت دل نگه‌دار، با خلق مهربان باش و زبان نگه‌دار. در رفتن سر پیش می‌دار و در خوردن حلق را نگاه می‌دار.

اگر تو عاقلی سودا بینداز تو امروز غم فردا بینداز^۱

۱۴ - حکایت دیوانه خاموش

در بغداد دیوانه‌ای می‌زیست که نه می‌گفت و نه می‌شنید، بدو گفتند: چرا حرفی نمی‌گویی؟

دیوانه: آدم نمی‌بینم که با او حرف گویم یا سخنش را بشنوم.

گفتند: مگر این مردم بسیار در این شهر شلوغ را نمی‌بینی؟

دیوانه: این‌ها که مردم نیستند، آدم نیستند.

گفتند: پس آدم کیست؟

دیوانه: آن که غم دیروز و فردایش نیست، غم روزی‌اش نیست، غم یکی

است و آن را شما نمی‌دانید.

پیام:

گرت امروز از فردا غمی هست به نقد امروز عمرت دادی از دست^۲

خوشی در ناخوشی بودن کمال است که نقد دل خوشی جستن محال است^۳

از آن شادی که غم زاید چه خواهی؟ وجودی کز عدم زاید چه خواهی؟^۴

توضیح: این داستان و پیام، یادآور دیوجانس کلبی است که در روز چراغ به دست گرفته بود. پرسیدند: چرا چراغ به دست گرفته‌ای؟ گفت: به دنبال انسان می‌گردم.

و پیام یادآور نظرایپیکور است که گوید: آن خوشی را بطلب که رنجی در پی نداشته باشد و آن رنجی را بطلب که خوشی در پی داشته باشد.

۴. بیت ۲۴۰۹.

۳. بیت ۲۴۰۶.

۲. بیت ۲۴۰۴.

۱. بیت ۲۳۹۳.

۱۵ - سؤال آن مرد از مجنون درباره لیلی

یکی مجنون را پرسید: چه اندازه از لیلی می‌گویی؟
 مجنون: باز هم بگو لیلی، و به خاک افتاد و می‌گفت: نام لیلی برگو، بگو لیلی.
 از آن زمان که مردم فهمیدند که اگر نام لیلی گویند، مجنون عاقل می‌شود و
 چون نام غیر گویند فریاد می‌زند به مجنون جز نام لیلی نمی‌گفتند.

چو دایم نام لیلی می‌توان گفت زگیری کفرم آید یک زمان گفت^۱
 توضیح: این حال همانا ذکر دوام است که شراب دل عاشقان است و سرور
 جان پریشان، اما هشدار که ذکر و فکر اختیاری دوزخ است.
 ولی تا از خودی سدیت پیش است اگر یادش کنی آن یاد خویش است^۲

۱۶ - اذان‌گو و دیوانه

اذان‌گویی خوش صدا در بالای گلدسته بلند مسجدی در اصفهان اذان می‌گفت.
 دیوانه‌ای می‌گذشت، یکی از آن دیوانه پرسید: او چه می‌گوید؟
 دیوانه: او گردو برگنبد می‌نهد؛ آن هم گردویی بدون مغز.
 پیام:

تو همچون جوز از غفلت که داری	نود نه نام بر حق می‌شماری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست	ز صدکم یک‌تورا صدیک خبر نیست ^۳
چو نتوانی ز کنه او نفس زد	نمی‌باید نفس از هیچ کس زد ^۴

۱۷ - حکایت شیخ ابوسعید

شیخ گوید: روزی به پیش پیری بزرگوار رفتم، او را خاموش یافتم؛ چنان در
 دریای تفکر فرو رفته بود که به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشت. بدو گفتم:

۱. بیت ۲۴۱۹. ۲. بیت ۲۴۲۳. ۳. ابیات ۲۴۳۲-۲۴۳۳.
 ۴. بیت ۲۴۳۷.

سخنی بگو که دل را تقویت بخشد. زمانی سر فرو برد و سپس سر بر آورد و گفت: اگر از حق بگویم که تو خود می‌دانی و اگر بخواهم از حق‌الیقین بگویم، نتوانم گفت.

نه یاد اوست کار هر زبانی نه خامش می‌توان بودن زمانی^۱
 میان عاشق و معشوق حالست که گفتن شرح آن لایق به ما نیست^۲
 سربسته گویم، این معشوق است که عاشق‌انگیز است، پس خود عاشق است و
 خود معشوق و هیچ‌کس دیگر سزای عاشقی نیست.
 چو معشوق است عاشق‌آور خویش چو خود عاشق نبیند درخور خویش^۳

۱۸ - حکایت سلطان محمود با ایاز

سلطان محمود: امروز آهنگ شکار دارم، خوب است که تو نیز بیایی.
 ایاز: من خود شکاری کرده‌ام و نیاز به شکاری دیگر ندارم.
 محمود: شکارت کجاست؟
 ایاز: شکارم سلطان محمود است.
 محمود: چگونه او شکار توست، با چه شکارش کردی؟
 ایاز: با این زلفان خود.
 محمود بی‌قرار و گدازان شد، نمی‌دانست این آتش عشق را چگونه خاموش سازد. دستور داد تا او را در کمندی اندازند و سپس گفت: اکنون تو شکاری یا من؟
 ایاز: باز هم تو شکاری، و اگر تا قیامت هم در چاه و بند بیندازی و خونم را بریزی باز تو شکاری.
 محمود: تو در دام هستی و مرا شکار می‌گویی!؟
 ایاز: یک‌دم تنم در دام تو افتاده، درحالی که دل تو همواره در دام من افتاده است.

چو پیوسته دلت باشد شکارم شکار خویش دائم کرده دارم^۱
وگر بگشی مرا دانم که ناچار چگونه خودگشی در ماتم زار^۲

گفتار هشتم

آدم و ابليس

پرسش و پاسخ پسر و پدر

پسر که گوشش بدهکار این سخنان نبود، باز حرف نخست خود را تکرار کرد که: از جادویی بگو، من آن را دوست دارم و می‌خواهم سر آن را بدانم.
پدر: من هرچه برایت داستان می‌آورم پند نمی‌گیری، اما باز هم می‌گویم تا بیدار شوی.

۱ - حکایت بچه ابليس با آدم و حوا

داستانی است تماماً نمادین و اسطوره‌ای که آن را حکیم ترمذی آورده است. او می‌گوید: چون آدم و حوا از بهشت بیرون شدند و توبه نمودند و به هم رسیدند، روزی آدم پی‌کاری رفته بود. ابليس نزد حوا آمد و فرزندش خناس را با اصرار تمام به حوا سپرد و رفت. وقتی که آدم آمد و آن را دید، خشمگین شد و سپس خناس را کشت و در بیابان انداخت. ابليس وقتی در غیاب آدم برگشت و فرزند خود را کشته دید، او را خواند و با سحر او، بچه زنده شد و او را دوباره به حوا سپرد و رفت. آدم باز به خانه آمد و بچه ابليس را دید و با خشمی تمام خناس را برد و کشت و سوزاند تا خاکستر شد. ابليس دوباره آمد و فرزند خود را خواند و همه آن ذرات جمع شد و او را به اصرار تمام به حوا سپرد و خود رفت. این بار که آدم آمد

و ختاس را دید، او را کشت و با آن قلیه‌ای ساختند و خوردند. ابلیس آمد و فرزندش را خواند. این بار صدای ختاس از سینه آدم و حوا برآمد. ابلیس خوشحال شد و گفت:

مرا مقصود این بودست مادام که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را در درون او فکندم شود فرزند آدم مستمند^۱

بدین ترتیب ختاس در سینه‌ها جا گرفته و نسل به نسل منتقل شده است و همان است که عامل وسوسه، شهوت، اعمال ریایی و هزاران عامل جادویی دیگر می‌شود و اکنون میل به جادو را در تو ایجاد کرده است. حال بین آدم که یک دانه خورد، سیصد سال گریست، پس ابلیس که آن‌چنان تمرد کرد و ملعون شد، چقدر باید بگرید.

۲ - حکایت ابلیس و زاری کردن او

عارفی می‌گوید: در بادیه راه می‌پیمودم. در عالم شهود، دو جوی آب سیاه دیدم. جلو رفتم، ابلیس را دیدم که می‌گریست و آب سیاه، اشک او بود و می‌گفت: آه که گلیم بختم را سیاه بافته‌اند. طاعت مرا نخواستند و نامش را گناه نهادند.

۳ - برداشتی از حکایت یوسف با بنیامین

یکی از بزرگان گوید: همچنان‌که یوسف برای نگهداشت بنیامین به نزد خود، جام را در بار شترش نهاد تا به دزدی منسوب شود و در نزدش بماند، همان‌گونه خداوند ابلیس را ملعون ساخت و جام قهرش پوشاند تا دربان درگاه باشد و هر واردی استعاده گوید، ابلیس بنگرد که اگر اخلاص دارد واردش کند و گرنه راهش ندهد. زبان حال ابلیس این است:

اگر لعنت کننم خلق عالم نگرده عشق جانم ذره‌ای کم

۱. ابیات ۲۵۲۳-۲۵۲۴، نسخه فؤاد روحانی: چو خود را با درون....

اگر خواند تو را یک تن به لعنت به یک ساعت فروریزی ز محنت^۱
 پس ای سست عنصر، بدان که همه امیرانی که بر تو حکمرانی و پادشاهی
 می‌کنند، گدایان ابلیس‌اند.

گدای دیو چون شاه تو باشد مسلمانان کجا راه تو باشد
 دمی ابلیس خالی نیست زین سوز ز ابلیس لعین مردی در آموز
 چو در میدان دعوی مرد آمد همه چیزش زحق درخورد آمد^۲

۴ - حکایت سلطان محمود و ایاز

روزی محمود نشسته بود و ایاز، غلام محبوب و مخصوص او، پایش را
 می‌مالید و می‌بوسید. سلطان محمود پرسید: چرا تنها پایم را می‌بوسی؟
 ایاز: چهره‌ات را همه می‌بینند، اما پایت را هیچ‌کس نمی‌بیند، پس همین
 خاص من است.

نتیجه: همه کس لطف حق را می‌دیده و طالب آن بوده است، اما ابلیس عاشق
 صادق بوده که قهر را دید و درخواست کرد تا همه عمر، خود را به خلعت لعنت
 قهر بیاراید تا بتواند مخلصان را از غیر جدا سازد.

نیامد بر کسی لعنت پدیدار که او شد طوق لعنت را خریدار
 ز حق آن لعنتش پربرگ آمد اگرچه دیگران را مرگ آمد^۳

۵ - حکایت صاحب جمال و عاشق شوریده‌حال

آن دو دل‌داده را یارای دیدار نبود. معشوق در خیمه‌ای مجوس بود و عاشق
 در بیابان سرگردانی پرسوز، تا روزی بارانی شدید بیامد. همه صحرانشینان به
 چادرها پناه بردند، عاشق هم توانست به خیمه معشوق پناه ببرد. از شدت باران هر

۱. ابیات ۲۵۶۱-۲۵۶۲.

۲. ابیات ۲۵۶۷-۲۵۶۹.

۳. ابیات ۲۵۸۸-۲۵۸۹.

دو سه نفر به زیر جامه‌ای پناه جستند. عاشق و معشوق هم زیر یک جامه خزیدند و یکدیگر را بویدند و بوسیدند. همه پناه‌جستگان دعا می‌کردند که: خدایا، باران را کم کن، ولی آن دو عاشق و معشوق دعا می‌کردند که خدایا، باران را زیادت فرما. داستان ابلیس نیز چنین است که ابلیس در زیر خیمه لعنت، عشق می‌باخت و می‌خواست برای همیشه بماند و از لعنت معشوق بهره یابد.

چو حق ابلیس را ملعون همی خواست همان چیز او ز حق افزون همی خواست^۱
از این رو وقتی امر شد که آدم را سجده کن، گفت: من که خدا را سجده کرده‌ام
به غیر سجده نمی‌کنم.

اگرچه لعنتی از پی در آرم به پیش غیر او کی سر در آرم
به گیری گر مرا بودی نگاهی نبودی حکم از مه تا به ماهی^۲

۶ - حکایت سلطان محمود با ایاز در حالت مرگ

سلطان محمود که نفس‌های آخر را می‌کشید، ایاز را می‌خواست. او را گفتند:
در این لحظات هم ایاز را می‌طلبی؟

محمود: او را برای این چنین روزی می‌خواستم، بگوئید بیاید. ایاز خود را به
بالین محمود رساند، محمود او را نزدیک خود خواند و در گوش او گفت:

که پیش کس کمر هرگز نبندی که نپسندم من این گر تو پسندی^۳
ایاز: هرگز نزد غیر، کمر نبندم.

پیام: سگی را که استخوان دهند، هرچند که او را زخمی زنند، از درگاه بیرون
نشود، اگر شود، همیشه از استخوان محروم ماند. چون سهم ابلیس، لعنت بود آن را
چون خلعت پذیرفت و به زشتی و زیبایی اش نظر نکرد.

چو لعنت بود تشریفش ز درگاه به جان پذیرفت و شد افسانه کوتاه^۴

۱. بیت ۲۶۱۰. ۲. ابیات ۲۶۱۴-۲۶۱۵، نسخه ریتز: سرکی در آرم

۳. بیت ۲۶۲۶. ۴. بیت ۲۶۴۱.

۷- دزد دست بریده

دست دزدی را بریدند. دزد مردانه و شجاعانه دست‌های بریده را برداشت و رفت. به او گفتند: این دست بریده را برای چه می‌خواهی؟
 دزد: نام دوستی را بر آن نقش کرده بودم که بدون او زندگی بر من حرام است.
 پیام: ابلیس اسرار حق را می‌دانست که نباید سجده کند و مظهر قهر و مأمور آزمایش قرار گیرد، اما چیزی نگفت و دعوی آغاز کرد تا مردم سر از اسرار درنیاورند و راز آن آستان را ندانند.

که تانوری از آن در پرده‌ء عزّ نگرده در نظر آلوده هرگز^۱

۸- رشک ماه بر خورشید

از ماه پرسیدند: برای معشوق خورشید، چه دوست داری؟
 ماه: دوست دارم تا همواره بگیرد و در کسوف باشد تا هیچ‌کس او را نبیند ولو چشم من.

۹- پرسش از مجنون: یکی از رفیقان مجنون به او گفت: لیلی مُرد.
 مجنون: الحمدلله.

رفیق: چرا چنین می‌گویی؟

مجنون: من که از دیدارش محروم‌م، می‌خواهم همه از دیدارش محروم باشند.

۱۰- پرسش از ابلیس: یکی از ابلیس پرسید: چرا لعنت را به جان خریدی؟
 ابلیس: لعنت، تیر او بود بر نشان‌گاه دلم. بدانجا نگر که نظرگاه او بود و من عاشق نظرگاه اویم.

۱۱ - آرزوی ایاز: روزی سلطان محمود از بزرگان دولت خود خواست آرزوی خویش گویند تا برآورد. از ایاز هم خواست.
ایاز گفت: آن خواهم که نشانه گاه تیرت شوم.
گفتند: ای بی‌خرد، چرا چنین خواسته‌ای؟
ایاز: شما از این راز آگاه نیستید، نمی‌دانید که چون شاه می‌خواهد تیر افکند، چند بار با دقت به نشان‌گاه نگاه می‌کند، همان برایم کافی است. شما زخم می‌بینید و من نظرگاه.

۱۲ - شبلی و دوستان

شراره عشق بر جان شبلی افتاده بود و بی‌قراری می‌کرد. او را چون دیوانگان به زنجیر کردند. دوستانش آگاه شدند و به دیدارش شتافتند.
شبلی پرسید: شما که هستید؟
دوستان: ما از دوستان توایم، آمدیم تا حال تو را بپرسیم.
شبلی: بگیرید این سنگ‌ها را. او شروع کرد به سنگ انداختن به سوی آنان.
یاران او پا به فرار گذاشتند. شبلی خنده‌ای سر داد و گفت: ای دروغگویان، لاف دوستی زدید، و از یک سنگ بگریختید، اما ابلیس صد زخم دید و نگریخت.
اگر یک ذره عشق آید پدیدار به صد جان، زخم را گردی خریدار^۱
چو لعنت می‌کنی او را شب و روز از او باری مسلمانی درآموز^۲

۱۳ - دیدار موسی و ابلیس

شبلی موسی در کوه طور ابلیس را دید. موسی بدو رو کرد و گفت: ای لعین، چرا آدم را سجده نکردی؟
ابلیس: اگر بنا بود که سجده کنم، چون تو کلیم خدا بودم، اما خدا خواست تا

لعین او باشم.

موسی: هرگز یاد خدا می‌کنی؟

ابلیس: چگونه مهر او را از درون سینه ببرم که او مرا به مهرش لعنت فرمود و سوز عشق را در جانم افروخت.

پیام:

چو شیطان این چنین گرم است در راه تو چونی ای پسر در عشق دلخواه^۱
 اکنون ای پسر، اگر جادویی می‌خواهی به لعنت شادمان باش، اما بدان که این
 میل به جادو در دل تو وسوسه شیطانی است تا بیازمایدت.

اگر شیطان تو گردد مسلمان	شود سحر توفقه و کفر ایمان
ز اهل خلد گردی جاودانه	کند شیطان سجودت بی بهانه ^۲
بیان کردم کنون سحر حالات	کزین سحر است جاویدان کمالت
چو گرد این چنین سحری توان گشت	چنین باید شدن نه آن چنان گشت ^۳

۱. بیت ۲۷۱۵.

۲. ابیات ۲۷۲۴-۲۷۲۵.

۳. ابیات ۲۷۲۶-۲۷۲۷.

گفتار نهم جام گیتی نمای

پسر سوم با ادب تمام پیش آمد و گفت: شنیده‌ام که جامی است گیتی‌نمای که نقش هستی در آن پیداست و همه رازها را نمایان می‌سازد؛ اگر من این جام را به دست آورم، دیگر هیچ نخواهم.

پاسخ پدر: پسر، بس جاهلی. آن جام را خواهی تا سرافراز گیتی گردی و همه را پست‌تر از خود بنگری و خودشیفتگی و برتری‌جویی‌طلبی، اما بدان اگر جمشید هم باشی و در هر ذره خورشید بینی، چون مرگت آید سودی نبری.

چوهست این جام در چاه اوفتادن حرامت باد از راه اوفتادن^۱

اکنون داستان‌هایی نیز بشنو:

۱ - حکایت سلطان محمود با پیرزن

سلطان محمود روزی با سپاه می‌گذشت. پیرزنی فرتوت دید که طبق رسم، بر عصایش نامه‌ای بسته و بلند کرده بود؛ یعنی تقاضای دادخواهی می‌نمود. محمود بدو توجهی نکرد و گذشت. آن شب در خواب دید که در چاهی افتاده است و راه نجاتی ندارد. دید همان پیرزن به سر چاه آمد و عصایش را به سویش آویزان کرد و گفت: عصا را بگیر و بالا بیا. او هم عصا را گرفت و خود را بالا کشید و نجات

یافت. فردا روز محمود با سپاه بیرون رفت، مشتاق دیدار پیرزن بود که او را با عصا و نامه دید که می‌گریست و دادخواهی می‌کرد. شاه او را به پیش خود خواند و بر کرسی بنشانند و به لشکر رو کرد و گفت: اگر دیشب این پیرزن نبود، من جان داده بودم. عصای او نجاتم داد. شما نیز اگر می‌خواهید نجات یابید عصای او را بگیرید. بزرگان سپاه و دربار آمدند و عصای او را چسبیدند. سپس محمود بدو رو کرد و گفت: تو با این ضعف تن و فرتوتی چگونه توانی با عصایت همه را بگیری؟ گفت: آن‌که شاه را از چاه برکشد، تواند پشه‌ها را برکشد.

پیام: برتری، به مقام برتر و به دستار بلند و بزرگ نیست. ندیدی که چون کسی بمیرد، دستارش را بر تابوت نهند؟

سر تو چون نشیمن گاه سوداست سر تابوت را دستار زیباست^۱

۲ - حکایت بهلول^۲ و گورستان

بهلول، آن خردمند دیوانه‌نما را دیدند که چوبی بر دست داشت و بر گورها می‌زد، تا اینکه چوب شکست. از او پرسیدند: چرا به این گورها چوب می‌زنی؟
بهلول: زیرا همه دروغگو بودند.
پرسیدند: چگونه دروغگو بودند؟
بهلول: یکی می‌گفت خانه من، دیگری می‌گفت: باغ و صحرایم و... اینها که چیزی ندارند.

پیام: جهان چون کاروانسرای است که دو در دارد؛ در ورودی و در خروجی. اگر هوشیار نگذری، از آن در نگونسار فرو افتی.

۱. بیت ۲۷۸۴.

۲. ابو وهیب بن عمرو صیرفی کوفی، یکی از عقلای مجانبین معاصر هارون الرشید (متوفی به سال ۱۹۰ هجری، ۸۰۶ میلادی) است. وی در کوفه نشو و نما یافت و هارون و خلیفه‌های پیش از او را موعظه می‌کرد و خود را به جنون زد تا درگیر ظلم و ستم حکومتی نشود.

۳ - حکایت پادشاهی که علم نجوم می‌دانست

پادشاهی که نجوم می‌دانست، دریافت که به بلایی گرفتار می‌شود و هلاک می‌گردد. دستور داد تا خانه‌ای از سنگ خارا برایش ساختند. بدانجا شد و دستور داد همه روزنه‌ها را ببندند تا بلایی وارد نشود. اما دیری نگذشت که جسد مرده‌اش او را یافتند. آن بلا به موقع خود آمده بود؛ چه از مرگ در زمان آن گریزی نیست.

در آویزی به ده انگشت از خویش نیاری شد یکی انگشت از پیش
اگر خواهی که پیش افتی به یک گام به ترک خود ببايد گفت ناکام^۱

۴ - حکایت در بی‌وفایی دنیا

بزرگی گوید: اگر اجازه دهندت که مرگ را به تأخیر اندازی، یک روز، دو روز، هفت روز، سرانجام چه خواهی کرد؟ پس از آغاز تسلیم شو و راست رو باش. مار را ندیدی که پرپیچ و خم می‌رود ولی سرانجام راست به سوراخ می‌رود، تو نیز راست به سوی گورستان رو.

پیام:

تصوّف چیست؟ تاء توکل، صاد صبر، واو وفا، و فاء فنا.

تصوّف چیست در صبر آرمیدن طمع از جمله عالم بریدن
توکل چیست پی کردن زبان را ز خود به خواستن خلق جهان را
فناگشتن دل از جان برگرفتن همه انداختن آن برگرفتن^۲

۵ - حکایت شقیق^۳ بلخی و سخن گفتن او در توکل

روزی شقیق بلخی در بغداد مجلس می‌گفت که: در توکل استوار باشید. من یک وقت یک درم داشتم، به سوی کعبه به راه افتادم و رفتم و بازگشتم، اما هنوز

۱. ابیات ۲۸۱۷-۲۸۱۸.

۲. ابیات ۲۸۳۴-۲۸۳۶.

۳. شقیق بلخی، از مشایخ بلخ و از صوفیان نخستین است که با ابراهیم ادوم معاصر بوده و سرانجام در سال ۱۷۴ هجری در ختلان به شهادت رسیده است (نقحات الانس، ص ۳۷).

یک دینار در جیبم بود. جوانی برخاست و گفت: اگر تو کلت به تمام بود، آن یک دینار ت چه بود که برداشتی و در جیب نهادی؟
شقیق بر خود لرزید و گفت: حق با توست.
عجب کارا که تا مرده نگردهد بر او یک پیرهن پرده نگردهد^۱

۶ - حکایت دیوانه‌ای که از حق کرباس می‌خواست

دیوانه‌ای برهنه تن می‌نالید که: پیرهن ندارم، کرباسم ده که پیرهن سازم.
هاتفی گفت: برای کفنت کرباس خواهی یافت.
دیوانه: می‌دانم که تا بینوایی نمیرد، کرباسش هم نمی‌دهی.
بباید مُرد اول مفلس و عور که تا کرباس یابد از تو درگور
دلاگر کشته این راه گردی به یک دم زنده درگاه گردی^۲

۷ - حکایت دیوانه‌ای که اشک می‌ریخت

دیوانه‌ای می‌گریست، یکی پرسید: چرا می‌گریی؟
دیوانه گفت: شاید دل خدا به حال من بسوزد.
پرسید: مگر خدا دل دارد؟ چرا کفر می‌گویی؟
دیوانه: چگونه دل ندارد، هرچه اینجا هست در آنجا هم هست.
بدان اینجا که خیر و شر از آنجاست اگر نفع است و گر ضرر است از آنجاست^۳
توزانی بی‌خبر از قدس و پاکی که اندر تنگنای آب و خاک^۴

۸ - حکایت شیخ ابوبکر واسطی^۵ با دیوانه

روزی ابوبکر واسطی به تیمارستان رفت تا دیوانگان را ببیند و از آنان

۱. بیت ۲۸۵۵. ۲. ابیات ۲۸۶۲-۲۸۶۳، نسخه ریتز: ... زنده الله گردی

۳. بیت ۲۸۸۴، نسخه ریتز: اگر نفع است از آنجا ضرر از آنجاست

۴. بیت ۲۸۸۵، نسخه ریتز: توزان رو بی‌خبر...

۵. شیخ ابوبکر واسطی، در قرن سوم می‌زیست. او استاد جنید بغدادی و از علمای صوفیه بود.

نکته‌های ظریف بشنود. دیوانه‌ای دید بس شادمان که می‌رقصید و می‌خواند. واسطی بدو رو کرد و گفت: تو در زنجیر در تیمارستان این چنین شادی، علت چیست؟

دیوانه شاد: چون دلم در بند و زنجیر نیست؛ اگر پایم را بستند دلم گشاده است. پیام:

مدان هر دو جهان جز جان و تن را	به چشم خُرد منگر خویشتن را
دل تو عرش و صورت هفت کرسی ^۱	تویی جمله، ز آتش چند ترسی
کجا در آتش دوزخ بسوزی ^۲	چو دل اینجا ز عشق او فروزی

۹ - حکایت پیرزن سوخته دل

بازار بغداد می‌سوخت و مردم فریادزنان و نالان می‌گریختند. ترس و وحشت همه را گرفته بود؛ گویا قیامت برپا بود. پیرزنی عصا بر دست خونسرد قدم برمی‌داشت؛ گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است. یکی بدو گفت: تو مگر دیوانه‌ای که خونسرد می‌روی، الان خانه‌ات می‌سوزد!

پیرزن: دیوانه تویی، خانه من هرگز نمی‌سوزد. و مردم دیدند که همه جا سوخت جز خانه آن پیرزن.

بدو گفتند: چگونه بود که خانه‌ات نسوخت؟

پیرزن: یا باید خانه بسوزد یا دل من؟ دلم از غم عشق او سوخته است، چرا خانه بسوزد؟!^۳

چو سوخت از غم دل دیوانه‌ام را نخواهد سوخت آخر خانه‌ام را^۳

۱۰ - حکایت آتش و سوخته

سنگ [چخماخ] و آهن به هم برخورد کردند و آتشی نمایان شد. آتش گفت:

۱. ابیات ۲۹۱۰-۲۹۱۱، نسخه فؤاد روحانی: دلت عرش است و صدرت هست کرسی
 ۲. بیت ۲۹۱۲.
 ۳. بیت ۲۹۲۲.

تو که هستی؟

آهن: آشنا.

آتش: من روشنم و تو تاریک.

آهن: تو مرا در روشنایی خودت سوزاندی. من سوخته توأم، چطور

نمی‌شناسی!

چو عجز سوخته بشناخت آتش ز عالم دست با او کرد در گش^۱
وگر تو نیز زین غم برفروزی چو اینجا سوختی آنجا نسوزی^۲

۱۱ - حکایت ابوعلی فارمدی^۳

ابوعلی فارمدی می‌گوید: در محشر، نامه‌ی مردی را به دستش می‌دهند و گویند: بخوان. آن مرد هرچه می‌نگرد نه در آن فرمانبرداری می‌بیند و نه نافرمانی. می‌گوید: چیزی نوشته نیست تا بخوانم؟
خطاب آید: من عاشقان خود را در نامه‌ی نیک و بد نیارم که آنان از بهشت و دوزخ گذشته و به من چشم دوخته‌اند.

۱۲ - حکایت گناهکار در روز محشر

از پیامبر(ص) نقل است که فرمود: در روز محشر، حق به بنده‌ای گوید: بیا نامه‌ی اعمال را بخوان. آن بنده نامه را می‌خواند و جز سیاهی نمی‌بیند. نومیدانه می‌گوید: الهی، کردار پسندیده ندارم و ناگزیر به دوزخ می‌روم. حق گوید: پشت نامه را برخوان و او پشت نامه را می‌خواند که نوشته است: چون پشیمان شده و توبه کرده است به جای هر بدی، ده پاداش برایش نوشته شده است.

۱. بیت ۲۹۳۱، نسخه فؤاد روحانی: چو صدق سوخته بشناخت آتش

۲. بیت ۲۹۳۲، نسخه ریتز: اگر تو نیز....

۳. ابوعلی فارمدی، در قرن چهارم می‌زیست و از مریدان ابوسعید ابوالخیر بوده و خود از مشایخ خراسان شد، و کمال او به دست شیخ ابوالقاسم گورکانی صورت گرفته است.

آن بنده شاد شده و شادمانه گوید: من بیش از اینها گناه کرده‌ام، گناه مرا
 ننوشته‌اند. شاید یکی از دو فرشتهٔ موکل نوشته و دیگری پاک کرده است.
 اگرچه من گناه‌آلوده‌مردم ز فضلت برگناهان سود کردم^۱
 پیامبر پس از بیان سخن چنان شادمانه خندید که دندان‌هایش نمایان شد و گفت:
 ز سرّی کان میان جان پاک است اگر آگه شوی بیم هلاک است^۲

۱۳ - حکایت سلطان محمود و سپاه

سلطان محمود روزی از سپاه سان می‌دید، اما ایاز را در میان آنان ندید. کس
 فرستاد که ایاز بیاید و در رژه شرکت کند تا همه او را ببینند. ایاز نیامد و پاسخ داد:
 آیا کسی معشوق خود را به تماشا می‌گذارد؟
 توضیح: در حدیث قدسی آمده است: اولیائی تحت قبایی لا یعرفهم غیری: دوستان
 من در زیر گنبد یا چتر خیمه و خرگاه من‌اند و جز من کسی آنان را نمی‌شناسد؛
 آنان اولیای مستورند.

گفتار دهم

جاه و مقام

پرسش پسر و پاسخ پدر

پسر: پدرجان، چرا از جاه و مقام ننگت می آید؟ همه مردم به مال و جاه علاقه مندند. مگر یوسف نبود که از ته چاه به تخت سلطنت رسید؟! مگر عیسی نبود که به آسمان بر شد؟! چه کسی را دیده‌ای که گلخن را برگلشن ترجیح دهد؟
پدر: بزرگ شدن با طاعت است. پیامبر فرمود: دو چیز مایه وبال است: دوستی مال و دوستی جاه و مقام.
داستان‌هایی نیز در این باره بشنو:

۱ - حکایت سلطان سنجر^۱ با عباسه طوسی

روزی سنجر، پادشاه مقتدر سلجوقی و عباسه طوسی، با هم ملاقاتی داشتند. به همین منظور نشستند، ولی عباسه برخاست و رفت. یکی پرسید: عباسه، چرا گفت و شنیدی نداشتید؟
عباسه: شاه را با شاخ‌های بسیار تیز دیدم و در دست خود داسکی^۲ کُند.

۱. معزالدین احمد بن ملک شاه سلجوقی، آخرین پادشاه از سلجوقیان بزرگ بود که در سال ۵۱۱ هجری قمری (۱۱۱۷ میلادی) بر تخت نشست و در سال ۵۵۲ ه. ق. (۱۱۵۷ م) وفات یافت. او پادشاهی دلاور و دادگستر بود. (فرهنگ معین).
۲. داسک: داس کوچک.

نیارستم آن همه شاخ‌ها را بدروم.

پیام:

توگر از جاه دنیا شادمانی	ز جاه آخرت محروم مانی
چوگرد تو برآید مال و جاهت	شود مال تو مار و جاه چاهت
دل تو چیست موسی، نفس فرعون	چو طشتی آتشین دنیا به صد لون ^۱
همان دروی که اینجا کشته باشی	همان پوشی که اینجا رشته باشی
نیایی شادی ای درویش آنجا	مگر شادی بری با خویش زینجا ^۲

۲ - مناجات موسی با حق تعالی

موسی: خدایا، یکی از دوستان خود را به من بنما تا چشمم به جمالش روشن شود.

ندای خدا: به فلان بیابان برو، او را خواهی یافت.

موسی به آن مکان که خدا فرموده بود رفت. مردی را دید که خشتی بر زیر سر دارد و پلاسی تا سر زانو در بر، و هزاران مور و زنبور و مگس بر سر و روی. پیش رفت و گفت: ای مرد خدا، چیزی اگر می‌خواهی بخواه.

آن شوریده مرد گفت: کمی آب برایم بیاور.

موسی رفت تا آبی بیاورد و چون برگشت، او را مرده دید. رفت که کفن و دفن او را بسازد چون برگشت، او را شیر خورده بود.

موسی دست به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، سرّ این کار چه بود؟

ندایی شنید که گفت: همواره ما آبش می‌دادیم، اکنون از تو خواست، باید که می‌بردیمش، و تا حساب خاک و خشت و پلاس ندهد نرهد.

پیام:

عزیزا کار آسان نیست با او سخن جز با دل و جان نیست با او^۳

۱. ابیات ۳۰۱۵-۳۰۱۷.

۲. ابیات ۳۰۲۲ و ۳۰۲۴، همان دروی: همان می‌دروی.

۳. بیت ۳۰۵۵.

سخن با او چو با جان و دل آید سخن آنجا ز دنیا مشکل آید^۱
 به هر چیزت چو صد پیوند باشد تو را پیوند اصلی چند باشد^۲

۳- حکایت حال جان‌های آدمیان پیش از آفرینش کالبدها

در حدیث است که جان‌ها، دوازده هزار سال پیش از کالبدها آفریده شدند، و آنگاه که دنیا آفریده شد، جان‌ها به سوی دنیا دویدند و کالبدپذیر شدند. تنها برخی ماندند که آنها به بهشت رو نمودند و عدّه بسیار کمی ماندند که نه به دنیا رو کردند و نه به بهشت. خطاب آمد که شما که از رنج دنیا و شوق بهشت و ترس دوزخ رهیده‌اید و آزادید، چه می‌خواهید؟

گفتند: فقط تو را می‌خواهیم.

خطاب آمد: اگر به راستی خواهان منید، باید که افزون بر همه موی تن جانوران و ریگ‌های بیابان و قطرات باران، بلا تحمل کنید.

آن جان‌های عاشق گفتند:

که جان ما فدای آن بلا باد به ما تو هرچه خواهی آن به ما باد^۳

پیام:

همه ارواح اگرچه یک صفت بود ولی مقصود اهل معرفت بود^۴

توضیح: منظور، جان‌های اهل معرفت است که آنان نه به دنیا سر فرود می‌آورند و نه به آخرت، و فقط به حضرت دوست دل بسته‌اند. و منظور از خلقت جان‌ها پیش از کالبد، تقدّم "بود" بر "نبود"، و وجود بر ماهیت، و جوهر بر عَرَض، و انرژی و امواج بر ماده می‌باشد و مقصود از دوازده هزار سال شاید دوازده هزار مرتبه سیر نزولی عالم مجرّادات تا عالم مادی باشد، و دلیل بر کثرت است نه بر عدد مشخص.

۱. بیت ۳۰۵۶، نسخه فؤاد روحانی: ... جان و دل آمد... مشکل آمد ۲. بیت ۳۰۵۹.

۳. بیت ۳۰۹۲، نسخه فؤاد روحانی، مصراع دوم: نما هرچ آن تو می‌خواهی به ما داد

۴. بیت ۳۰۹۹.

۴ - حکایت زنان پیغمبر

یک روز همه زنان پیامبر از او پرسیدند: کدام یک از ما را بیشتر دوست داری؟

پیامبر: فردا به شما خواهم گفت.

آن شب پیامبر یک یک زنان را نزد خود خواند و به هر کدام نهانی انگشتی قیمتی بداد و از هر یک خواست که به زنان دیگر نگویند و این راز را نزد خود نگه دارند.

روز دیگر زنان طبق وعده دوباره از پیامبر پرسیدند: کدام یک از ما را بیشتر دوست داری؟

پیامبر: آن که را انگشتی بخشیده‌ام.

هر یک از آنان می‌پنداشت که فقط پیامبر به او انگشتی بخشیده است.

جدا هر یک ز سرّی آن خبر داشت ولی با عایشه کاری دگر داشت^۱

۵ - حکایت رابعه

رابعه، عارفه بزرگ قرن دوم هجری، آن بزرگ زن سوخته عشق، یک هفته طعامی نیافته بود و دائماً مشغول نماز و روزه بود و دیگر رمقی نداشت. زن همسایه برایش کاسه‌ای آش آورد. رفت تا چراغ بیابد، گربه آمد و کاسه را واژگون کرد. رفت تا از کوزه آب بنوشد و افطار کند، کوزه افتاد و شکست. از دل آهی جگرسوز برآورد و گفت: الهی، از این بنده بیچاره چه خواهی؟

از حق خطاب آمد: رابعه، می‌خواهی همه جهان را به تو بخشم ولی اندوه چندساله عشق را از تو بازگیرم؟ که این دو در یک جا جمع نیاید.

رابعه: اندوه عشق برایم از هر دو جهان خوش‌تر است.

۱. بیت ۳۱۱۴، نسخه فواد روحانی... ز سرّ او خبر داشت... سرّی دگر داشت

۶ - حکایت بهلول

بهلول عاقل که دیوانه می نمود از دست کودکان در بغداد به جان آمده بود؛ چه کودکان طبق رسم و عادت به دیوانگان سنگ می زدند. سرانجام به کودکان گفت: این سنگ‌های کوچک را بگیرید و بر من زنید تا پایم نشکند و بتوانم نماز را ایستاده بخوانم، اما باز هم کودکان دست بردار نبودند و پایش را خونین می کردند. سرانجام مجبور شد تا از بغداد به بصره رود. شباهنگام به محلی در بصره رسید و به کنجی خزید و خوابید. صبح که هوا روشن شد، خود را در کنار مردی کشته یافت و لباس خود را خون آلود دید. در شگفت مانده بود که چگونه دیشب در کنار کشته، خفته و نفهمیده است! اما دیری نپایید که مردم آمدند و بهلول را با لباس خون آلود دیدند و گفتند: تو او را کشته‌ای. هرچه گفت: من نکشته‌ام و نیم شب از بغداد رسیده‌ام، فایده نبخشید. دست او را بستند و او را به زندان بردند و به حاکم بصره خبر دادند. او نیز دستور داد زدن بهلول را صادر کرد. بهلول را بر پای دار بردند. خواستند که ریسمان بر گردنش آویزند، سر به بالا کرد و زیر لب گفت: خدایا، تو خود می دانی که من بی گناهم.

ناگهان از میان جمعیت مردی فریاد زد که قاتل منم، او بی گناه است. من نمی توانم مکافات دو خون را برگردن بگیرم. مأموران، بهلول و آن مرد را نزد حاکم بردند. مدت‌ها بود که حاکم بصره مشتاق دیدار بهلول بود، ولی او را نمی شناخت. وزیرش بهلول را شناخت و به حاکم معرفی کرد. شاه سر و روی بهلول را بوسید و بر تخت عزت نشاند و دستور داد تا آن مرد را به قصاص قتل اعدام کنند. بهلول برخاست و شفاعت کرد که این مرد فدای من شد و صادقانه خود را معرفی کرد. شاه کسان مقتول را خواست و خونبهایش را پرداختند و جوان آزاد شد، سپس از او پرسید: چطور شد که یکباره به گناه خود اعتراف کردی؟ مگر از جان خود نترسیدی؟

مرد جوان: وقتی بهلول را به پای دار بردند، اژدهایی دیدم که به من حمله کرد

و گفت: برو و راست بگو، اگر نه نابودت می‌کنم و همیشه در عذاب گرفتار خواهی ماند. از ترس اژدها فریاد کشیدم و گناه خود را برگردن گرفتم.
سپس حاکم از بهلول پرسید: تو بر سر دار چه گفتی؟
بهلول: من می‌گفتم: خدایا، من تنها تو را دارم، خونم برگردن توست، که جوان فریاد زد که من کشته‌ام.

به خونم گر بگردانید اول نیارم کرد با صد جان مقابل^۱

۷- حکایت شیخ بوشنجه

شیخ بوشنجه پیری بزرگوار بود. روزی در بازار می‌رفت، ترکی ستمکار پس‌گردنی محکمی بر او نواخت. او چیزی نگفت. یکی از رهگذران به آن مرد گفت: او شیخ و پیری بزرگوار و مورد علاقه شاه است، چرا او را زدی؟ مأمور ترک با سرافکنندگی نزد شیخ آمد و زبان به پوزش گشود. شیخ گفت: من آن سیلی را از تو ندیدم. از حضرت دوست دیدم و هرچه کرد، نیکو کرد.

۸- حکایت موسی و مرد عابد

در زمان حضرت موسی (ع) عابدی می‌زیست که شب و روز به عبادت مشغول بود. روزی موسی (ع) در وقت مناجات از حق شنید که فرمود: بدان عابد بگو که تو از بدبختان هستی و بی‌جهت خود را به عبادت مشغول می‌داری. موسی وقتی بازگشت و او را دید، پیام حق بدو داد. عابد بر عبادت خویش افزود. موسی گفت: تو که از اشقیای هستی، دیگر برای چه عبادت می‌کنی؟ عابد گفت: همین که خدایم یادم کرده، گرچه به نام شقی و بدبخت، همان مرا کافی است. می‌پنداشتم که هیچ نیستم اکنون می‌پندارم که در برابر حق کسی هستم.

هر آن چیزی کز آن درگاه آید چه بد، چه نیک، زاد راه آید^۲

۱. بیت ۳۲۰۰. ۲. بیت ۳۲۳۱، نسخه فواد روحانی: همه چیزی کز آن درگاه باشد... زاد راه باشد

اگر نورم بود از حق و گرنار خدايست او مرا با بندگی کار^۱
 بار دیگر که موسی به کوه طور آمد، حق بدو خطاب کرد که عمل عابد را
 پسندیدم و از نیک بختانش شمردم، زیرا مأیوس نشد و بر عبادت افزود و به مقام
 رضا رسید.

۹ - حکایت پیر بخارا و مرد مُخَنَّث

یکی از پیران بخارا مُخَنَّث مردی را دید. روی از او برگرداند و با تحقیر
 نگریست. آن مرد بدو رو کرد و گفت: ای پیر، نقد سرمایه کار ما چیست که ارائه
 دهیم و بدانیم کدام مقبولیم و کدام مردود؟ هم تو کوری و هم من، وای که پرده‌ها
 بردارند! پیر بخارا اشک ریزان به خاک افتاد و با دلی پردرد به استغفار پرداخت.

۱۰ - حکایت غزالی^۲ و ملحد^۳

به امام محمد غزالی گفتند: ملحدی تو را می‌کشد. غزالی از ترس، در خانه
 نشست و بیرون نیامد. مدتی گذشت و بسیار خسته و آزرده شد. کسی را نزد
 بوشهدی که استاد و مردی فاضل بود فرستاد و گفت:

ز بیم ملحدی در خانه ماندم اگر عاقل بدم دیوانه ماندم^۴
 بوشهدی: به امام غزالی بگو که از راه دور افتاده‌ای. مگر وقتی خدایت
 می‌آفرید پرسید که چگونه خلقت کند، و یا اینکه برای چه تو را هستی می‌بخشد،
 که در وقت مرگ هم باز از تو بپرسد؟

۱. بیت ۳۲۳۲.

۲. حجة الاسلام امام محمد بن محمد غزالی طوسی از بزرگ‌ترین متکلمان و از بزرگ‌ترین علمای
 صاحب نظر است که در سال ۴۵۰ هجری در طوس به دنیا آمد و در سال ۵۰۵ در طوس وفات کرد. او مدت‌ها
 استاد نظامیه نیشابور و بغداد بود و سپس حالش تغییر یافت و به عالم تصوف و عرفان وارد شد. از وی
 صدها کتاب و رساله باقی است که از همه مهم تر احیاء العلوم است.

۳. فدائیان حسن صباح، رئیس فرقه اسماعیلیه را عده‌ای ملحد یعنی بی‌دین می‌دانستند.

۴. بیت ۳۲۶۰، در نسخه فواد روحانی به جای "بوشهدی"، "کوشهدی" آمده است.

چوبی تو آوریدت در میانه تو را بی تو بردهم در کرانه^۱
غزالی به خود آمد و دلش خوش گشت و از ترس و تنهایی نجات یافت.

۱۱ - حکایت دعاگوی دیوانه

دین‌ورزی دعا می‌کرد و مردم آمین می‌گفتند. دیوانه‌ای پرسید: آمین چیست و کیست؟
گفتند: آمین یعنی هرچه آن دعاگو گفت، همان بشود.
دیوانه: پس هرچه او گفت نشود، و هرچه حق خواست بشود.

۱۲ - حکایت دیوانه‌ای که می‌گریست

دیوانه‌ای بر خاکستر نشسته و ناله می‌کرد و از دیده گوهر اشک می‌فشاند و خاکستر بر سر می‌ریخت. یکی پرسید: این چه حال است؟
دیوانه: من با همه وجود خویش به خدا محتاجم، ولی خدا به من هیچ احتیاجی ندارد.

۱۳ - مناجات دیوانه با حق تعالی

دیوانه‌ای این‌گونه مناجات می‌کرد: اگر دوست داشتن پیشه‌ات نیست و مرا خیلی دوست نمی‌داری، ولی من تنها تو را دوست دارم، جز تو دوستی ندارم پس دوستی از من آموز.

۱۴ - از شیخ پرسیدند: اگر دولت لطف الهی بیاید، چه می‌کنی؟ گفت: خودش می‌گوید که چه کنم.

گفتار یازدهم

عدم وابستگی

پسر: جاه و مقام اگر در حد اعتدال باشد که به غرور نینجامد، چه ایرادی دارد؟
پدر: جاه و مقام اگرچه اندک باشد حجاب است؛ گرچه به طاعت باشد. برای فهم آن به این داستان‌ها گوش فراده.

۱ - حکایت آن مرد وارسته از دنیا

فرزانه مردی در بادیه راه می‌پیمود. وارستگی و تجرید و نفی وابستگی او چنان بود که نه زاد راه داشت و نه ریسمان و دلوی برای آب‌کشی. تنها تگه نانی داشت که در گریبان نهاده بود و به بوی آن دلخوش بود. یکی از وی پرسید: چرا این‌گونه بینوا زندگی می‌کنی؟ پاسخ داد: پیش از این غرور تجرید و وارستگی داشتم، اکنون کفاره آن را می‌کشم و از آن غرور و وابستگی‌ها که داشتم، توبه کردم.

برون حق به چیزی زنده بودن کجا باشد دلیل بنده بودن^۱
به مویی گر تو را پیوند باشد هنوزت قدر مویی بند باشد^۲

۲ - حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

دیوانه‌ای تابوتی دید که بر دوش می‌بردند. پرسید: این مرده که بوده

۱. بیت ۳۳۱۸.

۲. بیت ۳۳۲۰.

است؟ پاسخ دادند: جوانی پهلوان و کشتی‌گیر بوده است، و اکنون می‌برندش تا دفن کنند.

دیوانه: پس با حریفی نیرومندتر از خود کشتی گرفته که به خاک و خون افتاده است اَمَا الحمدلله که در جایی دیگر می‌توان او را دید.

پیام:

چرا جانت به عالم باز بستست که این عالم به یک دم باز بستست^۱

۳ - حکایت گفتار پیامبر و طفل نوزاد

پیامبر(ص) فرمود: طفلی که زاده می‌شود و روشنایی این جهان را می‌بیند، دیگر هرگز نمی‌خواهد به جهان پیشین یا دوران جنینی برگردد. آنان که دل از جهان برکنده‌اند نیز چنین‌اند و هرگز نمی‌خواهند به آن برگردند.

پیام:

دلا چون نیست جانت این جهانی بر آتش نه جهان گر مرد جانی^۲
درون دیر دل خلوت‌گهی ساز وزان خلوت به سوی حق رهی ساز^۳

۴ - حکایت حسن و حبیب^۴

حسن بصری و حبیب عجمی با هم راه می‌رفتند، که به رودی بزرگ رسیدند. ناگهان حسن، حبیب را ندید. به هر سو گردید تا بالاخره او را آن سوی رود دید. دریافت که او را مقام برتر است.

حسن پرسید: چگونه توانستی از این رود عظیم بگذری؟

حبیب: مرا سفید کردن دل بود از اغیار، و تو را سیه کردن کاغذ به اسرار.

۱. بیت ۳۳۴۱.

۲. بیت ۳۳۵۲.

۳. بیت ۳۳۵۶.

۴. منظور حسن بصری و حبیب عجمی است که در تذکرة الاولیا نیز همین داستان در فصل حبیب عجمی نقل شده است. در بعضی نسخه‌ها حسن و حسین علیهما السلام آمده است که یقیناً اشتباه است (به نقل از پاورقی ص ۱۳۹ نسخه فؤاد روحانی).

پیام:

اگر دل را بگردانی چو مردان شود خورشید عشقت چرخ گردان^۱

۵ - حکایت شبلی با سائل

یکی از شبلی پرسید: عارف کیست؟

شبلی: عارف آن است که به یک مژه برهم زدن، هر دو جهان از میان بردارد.
روز دیگر یکی از شبلی همان پرسش را کرد.

شبلی گفت: عارف، ناتوانی است که یک لحظه تاب این جهان را ندارد. یکی از حاضران مجلس برآشفته و گفت: دیروز گفتم که عارف به یک مژه برهم زدن هر دو جهان را برمی دارد و امروز گفتم: یک لحظه تاب ندارد. این دو سخن تضاد دارد!؟

شبلی: دیروز من من نبودم، هم او بود، ولی امروز چون خود من عاجز هستم بهترین جواب همین است.

پیام:

هر آن کو یک جهت بیند جمالی	نباشد دیدن او را کمالی
بباید دید نیکی و بدی هم	مقامات خودی و بیخودی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی	بد و نیکش همه در بسته بینی ^۲
ز معشوقت مبین عضوی بریده	به هم پیوسته بین چون اهل دیده ^۳

۶ - حکایت بایزید و قلاش

باده خواری عربده جو را حد می زدند. بایزید از آنجا می گذشت. با شکفتی به مرد نگریست، چون درحالی که تازیانه اش می زدند و خون از تنش فوران می کرد،

۱. بیت ۳۳۶۸، در نسخه فؤاد روحانی: مصرع دوم: شود ماهت ز مهر آینه گردان

۲. ابیات ۳۳۸۲ - ۳۳۸۴، نسخه فؤاد روحانی: همه در بسته بینی - به هم پیوسته بینی

۳. بیت ۳۳۸۶.

اما نه آهی می‌کشید و نه ناله‌ای سر می‌داد، بلکه می‌خندید. وقتی حدزدن او تمام شد، بایزید پیش رفت و آهسته از او پرسید: سر این مقاومت و خندان بودنت چیست؟

باده‌خوار: معشوقه‌ام در کناری ایستاده بود، او مرا می‌دید و من او را، چگونه ناله می‌کردم؟

بایزید: الحق که مردی را از تو باید آموخت.

به دل می‌گفت: ای پیر سیه روز از این قلاش، راه دین بیاموز^۱
بسی باشد که در دین اهل تسلیم ز کمتر بنده‌ای گیرند تعلیم^۲

۷ - حکایت عبدالله مبارک^۳ با غلام

عبدالله مبارک در روزی برفی و سرد، غلامی را دید که تنها یک پیراهن بر تن داشت و از سرما می‌لرزید. نزدیک رفت و بدو گفت: چرا به اربابت نمی‌گویی که لباس کافی نداری تا لباس دهد و این‌گونه نلرزی؟

غلام گفت: او که مرا می‌بیند، من چه می‌توانم گویم!؟

عبدالله مبارک نعره‌ای زد و بیهوش افتاد و چون به خود آمد گفت: راه حق را از این غلام باید آموخت.

الا ای راه بـینان حقیقت درآموزید از این هندو طریقت^۴

۸ - حکایت مرد حبشی که پیش پیامبر آمد

مردی حبشی نزد پیامبر آمد و تقاضای توبه کرد.

پیامبر فرمود: بر اثر توبه گناهانت آمرزیده شد.

حبشی: ممکن است در میان گناهانم گناهی بس ناپسند بوده باشد. آیا می‌شود

۱. بیت ۳۴۲۷. ۲. بیت ۳۴۳۰.

۳. عبدالله مبارک در قرن دوم هجری می‌زیست و در فنون علم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ چون سفیان ثوری و فضیل عیاض را دریافته بود. ۴. بیت ۳۴۴۰.

که خداوند آن را ندیده باشد؟

پیامبر فرمود:

گناهت ذره ذره دیده باشد ولیکن از کرم پوشیده باشد^۱
حبشی آهی از سر خجالت کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.
پیامبر: ای اصحاب من، برکشته حق بگریید و به نماز بر او بپیوندید که از
خجالت قالب تهی کرد و شهید حق شد.

۹ - حکایت عروس شرمگین

شب زفاف بود، اما دختر با کره نبود. از شرم بر جای خود خشکید. داماد که بیم
هلاک دختر را دید، با محبت بدو گفت: هیچ نگران نباش، من هرگز راز تو را فاش
نمی‌کنم و به پدر و مادرت و احدی نمی‌گویم. اما دختر هر روز زرد و رنجورتر
می‌شد، به طوری که دیگر امید حیاتش نبود. آن جوانمرد بدو رو کرد و گفت: من
می‌دانم که چرا این چنین زرد و رنجور شده‌ای، من که گفتم این رازی است تنها بین
من و تو و جز خدا کسی نمی‌داند و نخواهد دانست.

عروس: بله، می‌دانم که تو جوانمردی، اما خجالت می‌برم که تو رازم را می‌دانی.

چو تو هستی خبردار از گناهم کجا برخیزد این آتش ز جانم^۲

این را گفت و جان داد. شوهرش می‌سوخت و می‌خواند: قطره به دریا

پیوست، اما چرا؟

چرا برخاستی چون می‌بخفتی چرا می‌آمدی چون می‌برفتی^۳

۱۰ - سخنان حکیم بر گور اسکندر

پس از درگذشت اسکندر، حکیمی بر گورش آمد و چنین خواند: آیا از سفر

۲. بیت ۳۴۸۳، نسخه فؤاد روحانی... این آتش ز راهم

۱. بیت ۳۴۵۲.

۳. بیت ۳۴۹۱.

سیر نشدی که به این سفر ابدی رفتی؟

چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو چرا می‌آمدی، چون می‌شدی تو؟^۱
چرا بایست چندین بند آخر از این آمد شدن تا چند آخر؟^۲

۱۱ - حکایت دیوانه

آن وارسته آزاد را همه دیوانه می‌دانستند، چرا که عقل مصلحت‌اندیش را رها کرده بود و بی‌پروا با خدا حرف می‌زد و می‌گفت:

تورا تا کی ز بردن و آوریدن دلت نگرفت یا رب ز آفریدن؟
گفته‌ای که از تو حساب خواهم، از چه چیزی؟ آیا کسی از بی‌نشان، نشان خواهد؟ نه دلم را شناسم و نه جانم و نه دوستانم را ولیکن ره گم کرده این خاکدانم.

اگر از پای افتم گویی ام خیز وگر در تک دَوم گویی مشو تیز^۳
ندارم از ده و نه ده نشانی رهایی ده مرا زین ده زمانی^۴

۱۲ - حکایت حسن بصری و شمعون

حسن بصری همسایه‌ای آتش‌پرست داشت شمعون نام، که عمری را در خدمت به آتش به سر برده و اکنون بیمار شده بود. حسن به عیادت او رفت، دید بس سیه‌رو، ژولیده مو، پریشان و دل تیره است. بدو رو کرد و گفت: ای پیر، همه عمر را به باد دادی و آتش پرستیدی؛ آتشی که هرگز بر تو رحم نکرده و ذره‌ای وفا نداشته است و اگر بر تن و جامه‌ات افتد می‌سوزاندت، اما من حق پرستم، نه آتش پرست، بنگر که چگونه آتش دستم را نمی‌سوزاند تا بفهمی حق نگه‌دار است، نه آتش. و سپس دستش را در آتش فرو برد.

۱. بیت ۳۴۹۶. ۲. بیت ۳۴۹۸.

۳. ابیات ۳۵۰۳ و ۳۵۲۷، نسخه فؤاد روحانی: اگر در پای افتم... اگر در تک شوم...

۴. بیت ۳۵۲۴، نسخه فؤاد روحانی: ندارم از ده و نه ده نشانی.

پیرمرد آتش پرست می‌دید که حتی یک موی دست حسن بصری نسوخته است. با شگفتی گفت: با اینکه عمری آتش پرستیدم مرا می‌سوزاند، اما تو را آسیب نزد، این چه سرّی است و چاره‌کار من چیست؟

حسن: ایمان به خدا بیاور تا نجات یابی.

شمعون: بسی خدا را ناسزا و بد گفته‌ام، اگر خطّی بدهی که خدا مرا می‌آمرزد مسلمان می‌شوم.

حسن: این هم خطّ آمرزش که خدا خود فرموده است.

شمعون: باید چند عادل از مردم بصره گواهی بدهند.

حسن: باشد. آن کاغذ را به امضای چند مؤمن عادل رساند و بدو داد.

شمعون: اکنون توبه کرده مسلمان می‌شوم، اما دوست دارم به دست خود مرا

کفن و دفن نمایی و دست خط را در دستم گذاری.

حسن: قبول می‌کنم.

در آن زمان، جان به جانان داد و سبکبال بخفت و حسن او را کفن و دفن کرد و دست خط در دستش نهاد، اما آن شب به فکر فرو رفت که نکند خطا کردم و دلیری نمودم و بی‌جهت آن نامه‌ی آمرزش بدو دادم، شاید چنین نباشد و خدایش نیامرزد. من که خود غرق گناهم چطور غرقه‌ای را نجات توانم داد! سحرگاه به خواب رفت و در خواب دید که شمعون در بهشت خرامان است. از او پرسید: در چه حالی؟ او گفت: می‌بینی که در بهشتم، اکنون بیا و خط خود را تحویل بگیر. حسن بصری وقتی بیدار شد آن دست خط را در دست خود دید.

گفتار دوازدهم

بقا در فناست

پسر: پدرجان، اگر جاه و مقام را نادرست می‌دانی، جام جم را که درست می‌دانی، من در پی آنم که جام جم به دست آرم.
پدر: پسرجان، اگر واقعاً هدایت‌پذیری به این حکایت گوش فرا ده.

۱ - حکایت کیخسرو^۱ و جام جم

کیخسرو، آن شاه فرهیخته فرزانه، فرّ ایزدی در دل داشت و جام جم در دست. در آن جام، سرّ هفت اقلیم و هفت اختر می‌دید و از نیک و بد، هیچ از او نهان نبود. بر آن شد تا خود جام را در آن بنگرد، اما هرچه نگریست جام جم را در جام ندید. سخت شگفت‌زده شده بود که نقشی آشکار شد و این چنین نمایاند.

چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک که بیند نقش ما در عالم خاک^۲

۱. سومین پادشاه کیانی، فرزند سیاوش که از پدرش کیکاووس، دومین شاه کیانی، قهر کرد و مظلومانه به دست افراسیاب کشته شد. ایرانیان برای یافتن او کوشش کردند و گیو پسرگودرز را برای یافتن او فرستادند و او پس از هفت سال به مدد غیبی کیخسرو را یافت و با مادرش فرنگیس به ایران آورد. او پس از جنگ‌های بسیار بر افراسیاب پیروز شد و او را کشت و بعد از پدر بزرگش، کیکاووس، بر تخت شاهی نشست. و چون فرّ ایزدی داشت و به مرحله شهود ربّانی رسیده بود، سرانجام شاهی را ترک کرد و به چشمه‌ای رفت و از دیدگان غایب شد. مدّت شاهی او را ۶۰ سال نوشته‌اند. در اوستا نامش بسیار ستوده و در شاهنامه فردوسی شرح زندگی و در حکمت الانشراق سه‌روردی مقامات عرفانی او آمده است.

۲. بیت ۳۶۰۵.

همه چیزی به ما زان می‌توان دید که ممکن نیست ما را در میان دید^۱
 اگر از خویش می‌جویی خبر تو بمیر از خود مکن در خود نظر تو^۲
 کیخسرو چون چنین دریافت که بقا در فناست، دست از شاهی شُست و آن را
 به لهراسب سپرد و در چشمه فنا و نیستی عاشقانه به محبوب خویش پیوست و
 هیچ‌کس ندانست که او چه شد.
 کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست وز او ساحل‌نشینان را خبر نیست^۳

۲ - حکایت سنگ و کلوخ

سنگ و کلوخ به دریا افتادند. سنگ گفت: به زیر دریا می‌روم و آنجا
 می‌مانم، اما کلوخ بی‌زبان آواز برداشت:
 که از من در دو عالم من نماندست وجودم یک سر سوزن نماندست^۴
 اگر هم‌رنگ دریا‌گردی امروز شوی در وی تو هم دُر شب افروز^۵

۳ - حکایت شبلی با آن جوان در بادیه

شبلی گفت: از راه بادیه به کعبه می‌رفتم، در راه جوانی خوش‌پوش دیدم که
 خرامان می‌رفت؛ شاد، با نشاط و چابک. از او پرسیدم: جوان، از کجا می‌آیی؟
 جوان گفت: از بغداد می‌آیم. دو ساعت پیش حرکت کردم و می‌بینی که راه
 پنج روزه را آمده‌ام. پس از مدتی به حرم رسیدم، در نزدیکی کعبه مردی ضعیف و
 ناتوان را دیدم که نیمه جانی داشت. مرا چون دید، با ناله خفیفی گفت: من همان
 تازه جوانم که از بغداد آمده بودم و مرا دیدی. مرا با شوق و اعزاز خواند و هر
 ساعت گنجی از معرفت و محبت بخشید، اما چون به خود آمدم و خودی دیدم مرا
 به بیماری و فقر مبتلا کرد و اکنون:

۴. بیت ۳۶۳۶.

۳. بیت ۳۶۲۷.

۲. بیت ۳۶۱۲.

۱. بیت ۳۶۰۹.

۵. بیت ۳۶۳۸.

نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم چنین کامروز می‌بینی چنینم^۱
 اگر توره روی عمری بسوزی که جز هیجت نخواهد بود روزی^۲

۴ - حکایت شوریده دل بر سر گور

شوریده دلی سحرگاه از گورستان می‌گذشت. سنگ قبری پرنقش و نگار بر قبری دید، با خود گفت: خدایا، این مرده جز این سنگ چه دارد؟ پیامی در دل شنید که گفت: نه دنیا داشته و نه آخرت و او خواهان چیزی دیگر بوده است و اکنون او را هیچ در هیچ است.

ببیند از این جهان پیچ بر پیچ چو بر خوان جهانی هیچ بر هیچ^۳
 طریقت چیست نقد جان فکندن که خود را در غلط نتوان فکندن^۴
 در او معدوم شو ای گشته موجود تو و او در نمی‌گنجد چه مقصود؟^۵

۵ - حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

دیوانه‌ای را در بند و زنجیر کرده بودند و او زیر لب با خدا راز و نیاز می‌کرد. یکی گوش بر لبش نهاد تا چه می‌گوید. شنید که می‌گفت: خدای من، من و تو مدّتی هم‌خانه بودیم، چون تو با من در یک جا نمی‌گنجیدی، به حکم تو من رفتم که فقط تو بمانی.

ملازم باش این در را که ناگاه به قرب خویشتن خاصت کند شاه^۶
 اگر تو حاضر درگاه گردی ز مقبولان قرب شاه گردی^۷

۶ - حکایت ملک‌شاه با پاسبان

ملک‌شاه، پادشاه پر قدرت سلجوقی، در شبی برفی و بسیار سرد و یخ‌زده از

۱. بیت ۳۶۵۹. ۲. بیت ۳۶۶۷.
 ۳. بیت ۳۶۸۲، در نسخه فؤاد روحانی: به بیداری جهان... چو در خوابی.... ۴. بیت ۳۶۸۴.
 ۵. بیت ۳۶۹۳. ۶. بیت ۳۷۰۴. ۷. بیت ۳۷۰۶.

چادر خود بیرون آمد تا ببیند آیا احدی به پاسداری پرداخته است؟ هرچه نگریست، هیچ‌کس را ندید. پیش‌تر رفت، مردی را پیچیده در قبای نمودین دید که سر بر میخ چادر نهاده و خفته است. از صدای پای شاه مرد از خواب برخاست و گفت: کیستی؟

ملکشاه: منم، ملک‌شاه، اما تو کیستی؟

مرد: مردی بی‌خانمان که پاسبانی درگاه می‌کنم و جز خدمتکاری کاری ندارم.
ملکشاه: فردا نزدیک من بیا، تو باید عمید^۱ خراسان گردی.

چو سلطان یک شب از مردی نشان یافت	از او آن مرد نام جاودان یافت
اگر تو هم شبی بر درگاه یار	به روز آری زهی دولت زهی کار
اگر یک شب به بیداری رسی تو	به سر حد وفاداری رسی تو
ز فضلت خلعتی بخشند جاوید	که یک یک ذره می‌بینی چو خورشید ^۲

۷ - حکایت شیخ ابوسعید با معشوق طوسی

ابوسعید ابوالخیر سه چیز برای معشوق طوسی که پیر و معشوق روحانی او بود فرستاد: خلال، کلاه و شکر، اما معشوق نپذیرفت و پاسخ داد: همواره خون دل، قوت من است و به خلال نیاز ندارم؛ زهر جدایی می‌نوشم و به شکر نیاز ندارم؛ سری هم ندارم که آن را در راه دوست بخشیده‌ام، پس کلاه نمی‌خواهم. آن سه چیز تو را ای زندگانی که عشق حق تنها مرا کافی است.

اگر تو برگِ سرِ عشق داری به بی‌برگی تو دایم سر برآری^۳

۸ - حکایت ایاز و سلطان محمود

سلطان محمود شبی به دیدار ایاز رفت. ایاز خفته بود، به تماشا و مواظبت بدو مشغول شد. سحرگاه که ایاز بیدار شد، سلطان را چون پرستاری بر بالین خود دید.

۱. عمید: استاندار.

۲. ابیات ۳۷۲۵-۳۷۲۸.

۳. بیت ۳۷۴۴.

تا خواست اظهار شرمندگی نماید، محمود برخاست و درحالی که می‌رفت گفت:
خداحافظ، اکنون که با خویش آمدی من می‌روم.

چو با خویش آمدی محبوب گم شد چو تو طالب شدی مطلوب گم شد^۱
همی تا با خودی از تو نگویند ولی تا بیخودی جز تو نجویند^۲

۹ - شوق ماه به خورشید

ماه: من از عشق خورشید، تابنده‌ام.

نظارگان ماه: اگر چنین است، پس چرا روز نمایش نداری؟ در روز
تحت الشعاع خورشیدی که شب نور می‌دهی. و آنکه که ناپیدا شوی و سپس چون
هلال سر بر آری همه شیفته دیدن تو گردند و مشتاقانه تو را می‌جویند.

تو تا هستی خود در پیش داری بلای جاودان با خویش داری^۳
ز شیر شرک اگر خویت شود باز بلوغت افتد از توحید آغاز^۴

۱۰ - بایزید و سائل

بیداردلی بایزید را به خواب دید، از او پرسید: چون از این جهان رفتی، با
خدای یگانه چه گفتی که گرامی گشتی؟

بایزید: چون به درگاه رسیدم، گفتم گناه آورده‌ام، اما شرک نیاورده‌ام. خدا
گفت: بایزید، به یاد آر آن شبی را که شربتی شیر نوشیدی، شکم درد یافتی و
گفتی: این درد از شیر بود، تو نگفتی از خداست و این شرک تو بود.

مکن دعوی وحدت آشکاره که تو از شرک، هستی شیرخواره^۵

۱. بیت ۳۷۷۷.

۲. بیت ۳۷۸۲.

۳. بیت ۳۷۹۶.

۴. بیت ۳۷۹۸.

۵. بیت ۳۸۰۹.

۱۱ - حکایت شبلی و سگ^۱

درویش: شبلی، راهنمای نخستین تو در طریق که بود؟

شبلی: سگی بود که بس تشنه بود و می‌خواست از جوی آب زلالی آب بنوشد، اما چون چهره سگی در آب می‌دید و گمان می‌کرد که سگی دیگر است می‌ترسید و عقب می‌رفت. سرانجام بی‌طاقت شد و خود را به آب انداخت و آن تصویر خودش که حجاب او بود، از بین رفت و آب نوشید. دریافتم که حجاب من نیز خودم هستم.

تو هم از راه چشم خویش برخیز حجاب تو تویی از پیش برخیز^۲

۱۲ - حکایت ابراهیم ادهم

یکی از بزرگان گوید: وقتی ابراهیم ادهم را بس پریشان و بی‌قرار دیدم که گاه بی‌خود می‌شد و گاه به هوش می‌آمد. آشفته، میان مرگ و زندگی و جذب و هشیاری بود. پرسیدم: تو را چه می‌شود؟

ابراهیم ادهم: دو کس را دیدم که دادوستد می‌کردند. یکی گفت: آن را به جوی بده. دیگری می‌گفت: بندهم.^۳ مرا این‌گونه حال پیش آمد که یکی می‌گوید: ابن ادهم به جوی دهی، دیگری می‌گوید: ابن ادهم ندهم.

پیام عطار از زبان پدر به پسری که جام جم می‌خواست:

پسرم، بدان که جام جم، عقل است و مغز و حس تو چون پوست.

هر آن دزه که در هر دو جهان است همه در جام عقل تو نهان است^۴

۱. در نسخه فؤاد روحانی شماره این حکایت ۸ است و بقیه تا شماره ۱۱ یک شماره بیشتر می‌شود.

۲. بیت ۳۷۶۰ در نسخه فؤاد روحانی. ۳. بندهم: نمی‌دهم.

۴. بیت ۳۸۳۴، در نسخه فؤاد روحانی: همه در جام عقل تو عیان است

گفتار سیزدهم

آب حیات

فرزند چهارم پیش پدر آمد و گفت: مرا آب حیات آرزوست.
پدر: آب حیات از آن رو می‌خواهی که طمع و آرزومندی بر جان‌ت چیره شده
است. این داستان‌ها را بشنو تا ترک طمع و آرزو کنی.

۱ - حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

اسکندر از جهان‌گیری و جهان‌خواری، جهان‌گردی و دانش‌اندوزی سیر
نمی‌شد. روزی در غربت، آرزوی ملاقات با حکیمی نمود تا حکمتی فراگیرد.
گفتند: در اینجا مردی است که برخی او را حکیمی فرزانه و برخی دیوانه می‌دانند.
او را بخواه تا بیاید. اسکندر کس نزد او فرستاد که نزد اسکندر بیاید، اما او
نپذیرفت و گفت: شاهد بنده بنده من است و من نمی‌آیم. فرستاده بازگشت و
گفته او را به اسکندر رساند. اسکندر خود برخاست و به نزد او رفت و سلام کرد و
پرسید که چرا مرا بنده بنده‌ات خواندی؟

حکیم: آرزومندی و ترس از مرگ، تو را به طلب آب حیات و به کشورگشایی
و جهان‌گیری و ادار ساخت و این هر دو بنده من‌اند؛ پس تو بنده بنده منی.
اسکندر اشک ریخت و گفت: از او خردمندتر کس نیست.
پیام: سد اسکندر، وجود خود توست که حقیقت تو را سد کرده است. گردن

خود را از آن آزاد کن تا سیاوش وار از آتش شهوت و آز و حرص به سلامت بیرون روی.

اگر آزاد کردی گردن خویش	برستی زین همه غم خوردن خویش
وگر نه صد هزاران پرده بینی	درون پرده جانی مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو	به آتش‌گاه دنیا، ننگری تو ^۱

۲ - یکی از بزرگان گوید: رسوایی خلق در قیامت عجیب نیست، رهایی یک تن از دست ستمگران عجیب است!

۳ - حکایت قحطی زدگان و طاووس^۲

قحطی زدگان نزد طاووس رفتند و گفتند: باران نباریده، قحطی شده، دعایی کن.

طاووس: نباریدن باران شگفت نیست، شگفت آن است که چرا بر ما و شما گنه‌ورزان سنگ نمی‌بارد و زمین نمی‌شکافد و ما را نمی‌بلعد.

تو پنداری که از مردان راهی	کدامین مرد؟ سرگردان راهی
چو پندار تو برگیرند از پیش	یکی مرده سگی برخیزد از خویش ^۳

۴ - حکایت پیامبر در شب معراج

پیامبر (ص) در شب معراج دریایی بزرگ دید که برگردش فرشتگان بودند و می‌گریستند.

پیامبر: چرا می‌گریید؟

فرشتگان: برای آنان می‌گرییم که می‌پندارند در کار خدایند، ولی نیستند و عمر

۱. ابیات ۳۸۸۷ - ۳۸۸۹، در نسخه فؤاد روحانی، مصرع دوم از بیت اول: برستی زین همه خون خوردن

خویش
۲. شاید منظور طاووس العرفا جنید بغدادی باشد.

۳. ابیات ۳۹۰۸ - ۳۹۰۹.

را بیهوده می گذرانند.

کسی کو قدر یک جو عمر نشناخت به گنجی عمر نتواند سرافراخت^۱
 مده بر باد عمرت رایگانی که بر بادت است عمر و زندگانی^۲

۵ - حکایت مرد حریص و ملک الموت

آزمندی بس مالدار بود؛ چنان که سیصد هزار دینار، صد هزار ملک، و صد هزار سکه نقد در زیر خاک داشت. با خود اندیشید که اکنون بقیه عمر را در کنجی نشینم و از آن دارایی بخورم و شاد زیم. در همین اندیشه بود که عزراییل وارد شد تا جان او بستاند. مرد لابه کنان گفت: عمری را صرف جمع مال کردم تا اکنون بهره برم. لطف کن و جانم را مگیر.

عزراییل: ابدأ، ممکن نیست. لحظه پایان زندگی هرگز تغییر نمی کند.
 مرد آزمند: پس یک صد هزار دینار می دهم که سه روز مهلتم دهی.
 عزراییل: امکان ندارد، وقت مرگ توست.

مرد آزمند: دو صد هزار دینار می دهم که دو روزم مهلت دهی.
 عزراییل: امکان ندارد.

مرد آزمند: همه سیصد هزار دینارم را می دهم که یک روز مهلتم دهی.
 عزراییل: نه، امکان ندارد، هم اکنون جانت را می گیرم.
 مرد آزمند: پس یک لحظه مهلتم ده تا یک حرف به عنوان پند و پیام بنویسم.
 عزراییل: بنویس.

مرد آزمند: همه آنچه داشتم دادم که یک ساعت از مرگ مهلت یابم، اما فایده ای نبخشید.

چنین عمری شما گر می توانید نکو دارید و قدر آن بدانید^۳

۱. بیت ۳۹۲۵، یک جو - یک دم.

۲. بیت ۳۹۲۶، نسخه فؤاد روحانی: که بر باد است عمرای زندگانی

۳. بیت ۳۹۵۴.

۶ - حکایت کشته‌شدن پسر مرزبان حکیم

در عهد انوشیروان، حکیمی مرزبان نام می‌زیست که پسری خوش‌سیما و دانش‌ورز داشت. مردی سفیه و بدکار آن جوان را کشت. مرگ پسر، جان پدر را بسی آزرده. یکی از خاصان او گفت: به قصاص باید او را بکشی تا آرامش یابی. **مرزبان حکیم:** مگر من خونریزم که خونی بریزم و زنده‌ای را بی‌جان کنم و در مرگ او شاهد باشم؟! آن مرد گفت: پس دیه خون پسر بستان.

مرزبان حکیم: خون بها خون خوردن است. مگر او کار خوبی کرد که خون ریخت که من آن خون بها بخورم!؟

ز خون خویش آن کس خورده باشد که عمر خویش ضایع کرده باشد^۱

۷ - **موعظه:** مثل آن کس که در قمار زندگی به جایی رسیده، ولی همه آن را به یک دیده باخته و پاکباز شده است، چون توبه گری است که از همه چیز توبه کرده، اما یک لحظه چشم خود را از دست داده و دیگر آن چشم بدو باز نمی‌گردد.

عزیزا هر دمی کز دل بر آری که آن بی‌ذکر حق ضایع‌گذاری
چو چشمی دان که در می بازی آن را تدارک کی توان کرد این زیان را^۲

۸ - حکایت بوذرجمهر با انوشیروان

انوشیروان، وزیر خردمند و فرزانه خویش، بوذرجمهر را کور کرده و به زندان افکنده بود.^۳ تا اینکه روزی به دستور قیصر روم معتمایی برای شاه فرستادند که اگر پاسخ درست دهند، روم چون سابق خراج می‌پردازد وگرنه نخواهد پرداخت. شاه کلیه مدعیان خرد و حکمت را جمع آورد تا پاسخ دهند، اما همگی عاجز ماندند و گفتند: تنها بوذرجمهر این راز را می‌داند. انوشیروان با خجلت تمام

۱. بیت ۳۹۶۸. ۲. ابیات ۳۹۷۵-۳۹۷۶، در می بازی در نسخه فؤاد روحانی: می در بازی.

۳. بنا به شاهنامه چون او را در چاهی تاریک زندانی کرد، کور شد.

بوذرجمهر را خواست تا پاسخ معما را بدهد. بوذرجمهر اجازه خواست تا حمام رود و اندیشه‌اش تر و تازه گردد و پاسخ آن بیابد. و چون چنان کرد، پاسخ معما را یافت و گفت. انوشیروان بسیار خوشحال و سرافراز گشت و از بوذرجمهر خواست هرچه از انوشیروان می‌خواهد بگوید.

بوذرجمهر: دیدگانم را باز ده.

انوشیروان: چگونه چشمان نابینایت را بینا کنم! امکان ندارد.

بوذرجمهر: پس چیزی را که نتوانی دوباره بازگردانی چرا می‌گیری؟

تو را هم هر نفس دُزی عزیز است وز این دُزت گرامی تر چه چیز است

مده بر باد این گوهر به بازی که گر خواهی که باز آری چه سازی؟^۱

۹ - حکایت آن مرغ که سالی چهل تخم نهد

در کوهستان‌های شام، مرغی می‌زید که در سال چهل روز تخم می‌گذارد. آنگاه از لانه پرواز می‌کند و دور می‌شود. اتفاقاً مرغی بیگانه می‌آید و بر آن تخم‌ها می‌نشیند، تا اینکه جوجه‌ها بیرون می‌آیند و پروازگر می‌شوند. آنگاه مادر آن جوجه‌ها، بر کوهی نزدیک آن لانه می‌نشیند و بانگ می‌کند و نوا می‌خواند. این جوجه‌ها صدای مادر را به غریزه می‌شناسند و پسرزان خود را به مادر می‌رسانند.

نتیجه: روح الهی انسان همانند جوجه‌هاست؛ گرچه مدتی هم ابلیس بیگانه بر آن نشیند و زیر بال خود گیرد، اما سرانجام چون خدایش بخواند روح الهی به سوی حقیقت الهی خود پرواز می‌کند. پس:

چنان شو تو که گر آید اجل پیش تنت مانده بُود، جان رفته در پیش^۲

از آنجا هرچه آید باز ندهی وگر بد آیدت آواز ندهی^۳

۱. ابیات ۳۹۹۹-۴۰۰۰.

۲. بیت ۴۰۲۳.

۳. بیت ۴۰۳۲.

۱۰ - حکایت بهلول

بهلول طبق دستور امام صادق (ع)، جنون عارفانه را پذیرا شده بود. زبیده همسر هارون الرشید برای او که پسرعموی هارون بود بریانی و حلوا فرستاد و او مشغول خوردن بود که یکی گفت: چرا آن را به کسی نمی‌دهی؟
بهلول: در این لحظه خدا چنین داد، چگونه توانم به دیگری دهم؟! هرچه از دوست می‌رسد نیکوست.

۱۱ - پرسش موسی از خدا

حضرت موسی از خداوند پرسید: دشمن و دوست تو چه کسانی‌اند؟ شنید که خدایش فرمود: دوست ما آن کس است که هرچه دهی، خشنود است و دشمن، آن‌که ناخشنود.

۱۲ - پند کسری

کسری به باربد گفت: دوری از حسد شاددلی، و خشنودی از داده‌های خدا آزادگی است.

۱۳ - راز و نیاز با خداوند

بزرگی در مناجات با خدا می‌گفت: یا رب، من از تو راضی‌ام، تو نیز از من راضی باش. ندایی شنید: اگر از ما راضی بودی، چرا رضایت ما را خواستار شدی؟ پس معلوم است که بدان خشنود نبودی!

رضا ده، صبر کن، بنشین و مخروش چه سودا می‌بزی؟ مستیز و کم‌جوش^۱

۱۴ - پند گنجشک

شعبی که یکی از عرفاست می‌گوید: مردی گنجشکی صید کرده و بس

خوشحال بود. گنجشک به صیّاد گفت: این سر و تن و پای ضعیف به چه درد تو می خورد؟ مرا خلاص کن تا سه پندت دهم که سرمایه زندگی ات شود.

صیّاد: تو را آزاد کنم که بروی؟! شاید هیچ سخنی نگوئی.

گنجشک: وقتی در دست تو هستم، یکی را می گویم. اگر پسندیدی، رهایم کن تا دومین را بر روی درخت گویم و سومی را بر هوا و بر ستیغ کوه می گویم.

صیّاد: قبول است، بگو.

گنجشک: بر آنچه از دست رفت، افسوس مخور.

صیّاد: آزادی، برو بر درخت و پند دوم را بگو.

گنجشک بر درخت: سخن محال باور مکن. پسران از درخت برخاست و بر سر کوه نشست و گفت: در چینه دانم دو گوهر قیمتی بوده است که هر یک بیست مثقال وزن دارد. اگر مرا می کشتی، بدان می رسیدی.

صیّاد: آه و دریغ و افسوس که گول تو را خوردم. اکنون پند سوم باز گو.

گنجشک: تو که عقل نداری و پند اول و دوم را به همین زودی فراموش کردی، من به تو چه بگویم؟ مگر نگفتم بر از دست رفته افسوس مخور، پس چرا حسرت خوردی و امر محالی را باور کردی؟ من که دو مثقال وزن ندارم، چگونه چهل مثقال گوهر در چینه دان دارم؟

شبانروزی تحیر پیشه دارد

کسی کو از محال اندیشه دارد

به فرمان رو، به فرمان کن نگاهی

قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی

چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

که هر کوه به حکم حق قدم زد

۱۵ - حکایت زنبور با مور

زنبوری شاد و سرخوش پسران می رفت. موری او را دید و گفت: خیلی شادی

که در پوست نمی گنجی؟

زنبور: شادم که هر جا دلم می‌خواهد می‌نشینم و هرچه بخواهم می‌خورم. پسران به دکان قصابی رفت و روی گوشت‌ها نشست. قصاب که با ساطور گوشت‌ها را تکه می‌کرد، چنان بر او زد که دو نیمه شد. و آن را به دور انداخت. مور که شاهد جریان بود پیش آمد، یک نیم آن را برداشت و با خود می‌کشید و می‌گفت:

کسی کو بر مراد خود کند زیست چو تو میرد بین تا آخرت چیست^۱
کم آزاری گزین و بردباری گزین نزدیکتر راهی نداری^۲

۱۶- حکایت پیامبر و کنیزک حبشی

سلمان گوید: پیامبر یک روز نشسته بود، زنی حبشی به شتاب به مسجد آمد و ردای پیامبر را کشید و گفت: با من بیا، کار مهمی دارم که باید انجام دهی. حضرت بدون اعتراض به راه افتاد و درحالی که زن حبشی ردای پیامبر را گرفته و او را راه می‌نمود به دکان گندم‌فروشی رسیدند. زن گفت: من پشم رشته‌ام، می‌خواهم بدهم و گندم بگیرم، می‌خواهم تو آن را بر دوش کنی و به خانه‌ام بری که من توان آن ندارم.

پیامبر پذیرفت و گندم بر دوش نهاد و به خانه آن زن برد. سپس دست به آسمان بلند کرد و گفت:

که یا رب گر در این کار پرستار مقصر آمدم نا کرده انگار
به فضل خود در این کار و در این رای اگر تقصیر کردم عفو فرمای^۳
جوانمردا کرم بنگر وفا بین نظر بگشای و خُلق مصطفی بین^۴

۳. ابیات ۴۱۱۷-۴۱۱۸.

۲. بیت ۴۱۰۲.

۱. بیت ۴۰۹۷.

۴. بیت ۴۱۲۱.

۱۷ - حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع^۱ آمد

پیرمردی با حالی نزار، پریشان روزگار و مشوش به نزد فضل بن ربیع آمد. بیچاره ندانسته عصای نوک تیزش را بر پشت پای فضل نهاده و تقاضای کمک می‌کرد و فضل درد را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد. تا اینکه سخنانش تمام شد و حاجتش برآورده گردید. یکی از اطرافیان فضل که دید پای او ورم کرده و خون بیرون شده، گفت: چرا درد پا را تحمل کردی و سخنی نگفتی؟

فضل: ترسیدم پیرمرد شرمنده شود و از حاجت خواستن دست بردارد.

زهی مهر و وفا و بردباری وفاداری نگر گر چشم داری^۲

۱۸ - حکایت بهلول

سرهنگی با تکبر بسیار، سوار بر اسب، با همراهان از بازار بغداد می‌گذشت. یارانش فریاد می‌زدند: راه را باز کنید و کنار روید. مردم بیچاره مجبور به کنار رفتن بودند. بهلول که آن همه تکبر و خود برتر بینی او را دید، مشت خاک گرفت و به پیشش برد، یعنی:

که چندین کبر از خاکی روا نیست که گر فرعون شد خواجه، خدا نیست^۳

۱۹ - حکایت مرد مجنون و رعنايان

یکی از عقلای مجانبین، عده‌ای را دید که با جامه و دستارهای بزرگ و قیمتی با کبر و نخوت و ناز می‌خرامیدند و رعنايي می‌ورزیدند و چنان قدم بر می‌داشتند که گویی مالک خاک‌اند. آن مجنون سر به گریبان فرو برد تا آن آدمک‌های برتری خواه رفتند، پس سر بر آورد.

گفتند: چرا سر بر گریبان فرو بردی؟

۱. فضل بن ربیع در سال ۱۷۳ هجری به وزارت هارون الرشید رسید و تا سال ۱۷۸ در این شغل بود و پس از

۲. بیت ۴۱۳۶.

وفات هارون نیز مدتی وزیر امین، پسر هارون الرشید شد.

۳. بیت ۴۱۴۶.

گفت: ترسیدم باد و بروت آنها مرا ببرد و گند رعنائی آنان عالم را به هم زند.
چو هفت اعضا رعنائی گرفتست جهانی از تو رسوائی گرفتست^۱

گفتار چهاردهم

راز آب حیات

پسر: تمام این حکایات را گفتمی که من آب حیات نخواهم، بسیار خوب. گرفتم که آن روزی من نیست، اما می‌خواهم علم آن را بدانم.
پدر: به این حکایات گوش فراده.

۱- اسکندر و مرگ او

اسکندر روزی در کتابی خواند که سه چیز مایه بقای جان و سلامت تن و معرفت روان است: آب حیات برای عمر جاودان، طبل هرمس برای قولنج و سرمه هرمس برای بینش و گشایش چشم. اسکندر نخست به سوی طبل و سرمه‌دان رفت. از نشانی‌ها کوهی را یافت و در آنجا دخمه‌ای. ده روز و شب آنجا را شکافتند تا سرمه‌دان و طبل را یافتند. اسکندر از سرمه‌دان سرمه‌ای بر چشم کشید، چشمش بینا شد و همه جای جهان را می‌نگریست. به سوی طبل رفت، امیری که نزد اسکندر ایستاده بود دست به طبل زد، از صدای آن ترسید و از او بادی جدا شد و از خجلت طبل را پاره کرد. اسکندر اگرچه خاموش ماند ولی طبل و پاره‌شدن آن برایش معما شد، سپس عازم هندوستان و در جستجوی آب حیات شد، اما در آن توفیقی نیافت. در ظلمات یاقوت‌های تابنده می‌دید که هزاران مور از دور و بر آن می‌رفتند، پنداشت که یاقوت‌ها را خدا بدو داده تا جبران زحمات بیهوده او باشد،

اما خطابی شنید که این گوه‌رهای تابنده چون شمعی است برای موران که راه خود را پیدا کنند. اسکندر نومید بازگشت. او نوشته‌ای با خود داشت که وقت مرگ جوشنی بر زیر تن و آهنی بر زیر سر خواهد داشت. وقتی به بابل رسید، بیماری قولنج به سراغش آمد. هرچه کردند چاره نشد. دم مرگ، زره در زیرش گسترده و سرش را بر کلاه خود که از زره و آهن بود نهادند. اسکندر که مرگ را می‌دید، گریان گفت: قولنج مرا می‌کشد، چه کنم؟

یکی از شاگردان افلاطون آنجا بود گفت: آن طبل هرمس علاج قولنج بود، اما چون آن را به دست ناهلان دادی، این است پاداش تو. اگر آن را برای خود حفظ می‌کردی، علاجت در آن بود. اما غم مخور، دو حرف درباره طبل می‌گویم، بشنو:

چنین ملکی و چندینی سیاست همه موقوف بادیست از نجاست^۱

و درباره آب حیات بشنو: آب حیات، علم برین است که:

اگر بنماید آن علم صورت بُود آن آب حیوان بی‌کدورت

تورا این علم، حق دادست بسیار چو دانستی بمیر آزاد و هشیار^۲

اسکندر چون این سخن را از استاد شنید، شادمانه جان داد.

اگر تو راه علم و دین بدانی تو را آن است آب زندگانی^۳

۲ - حکایت نمرود^۴

کشتی شکست و هفتصد تن در آب غرق شدند، تنها زنی باردار، بر تخته

۱. بیت ۴۲۱۳. ۲. ابیات ۴۲۱۹ - ۴۲۲۰.

۳. بیت ۴۲۲۴، نسخه فؤاد روحانی: اگر تو راه علم و عین دانی تو را شرم است آب زندگانی
 ۴. در دفتر ششم مثنوی این داستان بدین‌گونه آمده است: خدا از عزرائیل پرسید: هرگز از قبض روح آدمیان ناراحت شده‌ای؟ گفت: وقتی طوفان شد، همه مردند بر تخته پاره‌ای مادری نوزادش را در آغوش داشت به من فرمودی جان مادر را بستان و من به وظیفه ستدم، اما برای نوزاد بسیار ناراحت شدم. خدا فرمود: ما آن کودک را حفظ کردیم. پلنگ را دایه او و طبیعت را حافظ او قرار دادیم و برکشیدیم و به شاهی بابل رساندیم و او همان نمرود شد که خواست به آسمان‌ها رود و ابراهیم را در آتش افکند و سپس بر او پشه‌ای مسلط کردیم تا جان داد.

پاره‌ای شناور بر روی دریا بماند. در آن لحظه فرزندی بزاد و خود به دریا افتاد. نوزاد تک و تنها بر تخته‌پاره به‌جا ماند. موج دریا تخته پاره را به ساحل رساند. صیادان نوزاد را دیدند و گرفتند و با شیر حیوانات و ماهی بزرگش کردند. کودک بزرگ شد، سرمه‌دانی یافت و از آن سرمه‌ای بر چشم کشید و علم اسرار بر او مکشوف شد و چون بر چشم دیگر کشید، همه گنج‌های عالم را دید. فرشتگان گفتند: این چه بنده‌ای است که نخست دد و دام به خدمتش کمر بستند و اکنون گنج‌های عالم را به‌دست آورده است و به علم اسرار آگاه است!

خدا گفت: صبر کنید، این شخص نمرود است که ادعای خدایی خواهد کرد.

کسی را در دو عالم هر که خواهی	وقوفی نیست بر سر الهی
به علت چیست خود مشغول بودن	نخواهد بود جز معلول بودن ^۱
تو می‌باید که بی‌خود‌گردی از شور	شوی پاک از خودی وز کار خود دور
که تا تو خویش را بر کار بینی	اگر در خرقه‌ای ز نثار بینی ^۲

۳- حکایت صدقه‌دادن

بزرگی می‌گوید: همه عمر در شوق آن بودم که به درویشان چنان صدقه دهم که هیچ‌کس نبیند.

روزی هاتفی آواز داد: تو باید صدقه نبینی، نه اینکه کسی صدقات را نبیند.

۴- حکایت لقمه حلال

رفیقی می‌گفت: فلانی جزیه از جهودان می‌ستاند و این مال حرام را می‌خورد.

گفتم: من کار او را نمی‌دانم، اما می‌دانم که من خود ننگ جهانم و همه آنان از من برترند.

۱. ابیات ۴۲۴۷-۴۲۴۸، نسخه فؤاد روحانی، بیت دوم: به علت جستنت مشغول بودن
۲. ابیات ۴۲۶۲-۴۲۶۳.

تو گر کم کاستیِ خویش بینی بسی از خود سگی را بیش بینی^۱
اگر صد بار روزی غسل سازی چو با خویشی، نه ای جز نمانزی^۲

۵ - حکایت پیرزن با زاهد

یکی از پیران زاهد با مریدان در پیش محراب مسجد نشسته بود و تعلیم می‌داد. پیرزنی خمیده‌قامت و فرتوت پیش آمد و گفت: از اینجا برخیز که درون پلید تو اینجا را آلوده می‌سازد. به جای زهد خشک، به عشق هستی سوز رو آور.

ز زاهد پختگی جستن حرام است که زاهد ناتمام و خشت خام است^۳
ز سوز و اشک، عاشق همچو شمع است از آن در اشک و سوز خویش جمع است^۴

۶ - حکایت عمر با جوان عاشق

عمر به جنگی رفت و پیروز گشت و اسیران بسیار گرفت. از آنها خواست تا شهادتین گویند و مسلمان شوند. هر کس که مسلمان می‌شد، آزاد می‌کرد و هر که نمی‌شد می‌کشت؛ زیرا مردی بسیار متعصب و مستبد بود. تا اینکه جوانی را پیش آوردند. عمر به او گفت: به خدا و پیامبر گواهی ده.

جوان: گواهی می‌دهم که عاشقم، گواه من عشق من است.
عمر: برای بار دوم می‌گویم: به خدای یکتا و رسالت پیامبر گواهی ده.
جوان عاشق: به حقیقت عشق و وفای به معشوق گواهی می‌دهم.
عمر: برای بار سوم می‌گویم: شهادتین بگو و گرنه کشته می‌شوی.
جوان: من به عشق شهادت داده‌ام و کشته‌ام عشقم.
عمر با قساوت تمام گردن جوان را زد. وقتی به مدینه برگشت و به پیامبر گزارش جنگ را دادند، این موضوع را هم گفتند.

۱. بیت ۴۲۷۸.

۲. بیت ۴۲۸۱.

۳. بیت ۴۲۸۸، نسخه ریتز: که زاهد همچو خشت پخته خام است

۴. بیت ۴۲۸۹.

پیامبر با ناراحتی بسیار فرمود: ای عمر، آخر دلت آمد که چنین عاشقی را بکشی؟ او خود کشته عشق بود.

چو غم کشتت او را وین خطا نیست دگر ره کشته را کشتن روا نیست
 زحق کشتن نکو و از تو زشت است که این را دوزخ و آن را بهشت است^۱

۷- آرزوی طوفان

گستاخی می‌گفت: تنها آرزویم این است که طوفانی آید و این خلق جهان را که همگی کفرآلودند، نابود کند و کلیه سرزمین‌هایشان را تباہ سازد. به او گفتند: اگر چنین طوفانی شود، تو هم هلاک می‌شوی؛ پس بیا خود را به دریا افکن تا طوفان تو را ببرد و هلاک کند.

گفت: هلاک خود کردن نادرست است. مگر اینکه دوست بخواهد تا هلاکم کند. گفتند: اما دوست نمی‌خواهد همه مردم چنان که تو می‌پنداری مؤمن باشند و نمی‌خواهد هلاک شوند؛ پس تو باید به خواست او راضی باشی.

ز معشوق آنچه آید لایق آید که تاوان است هرچ از عاشق آید^۲

۸- عاشقی بندگی معشوق است

پیری بر جوانی گازر^۳ عشق می‌ورزید. معشوق پذیرای عشق خالصانه و بی‌غرضانه او نبود. پیر هر روز کار می‌کرد و هرچه داشت تقدیم او می‌کرد که دمی به او نظر افکند ولی بدو توجه نمی‌کرد.

عاشق پرسید: چه کنم که مهرم بر دلت نشیند؟

معشوق: زر بسیار بیاور.

عاشق: جز مشتکی رگ و استخوان که در بدن دارم، دیگر هیچ ندارم. مرا

۱. ابیات ۴۳۰۴-۴۳۰۵.

۲. بیت ۴۳۲۱.

۳. جامه شوی، رخت شوی.

بفروش و زر بستان.

معشوق: باشد تو را به مصر می‌برم و می‌فروشم.

او را برد و بر کرسی نشست تا عاشق را بفروشد. مردم پرسیدند: این پیر کیست؟ گفت: بنده من.

عاشق از این تعبیر "بنده من" چنان به سرور آمده بود که گفت: این است همه لذت جان ما.

کدامین نعمتی دانی تو زان بیش که خواند کردگارت بنده خویش^۱

در همین حال پسری که پدرش در گذشته بود، پیش آمد تا برای شادی روح پدر برده‌ای را بخرد و آزاد کند. جوان، پیرمرد را خرید و آزاد کرد. سپس به آن پیر گفت: آزادی؛ هر جا که می‌خواهی برو.

پیر عاشق: من جز حضور معشوق نخواهم، بندگی او آزادی است.

اگر در عاشقی صادق نباشی تو جز بر خویشتن عاشق نباشی^۲

۹ - حکایت مجنون و زنی آگاه

مجنون گوید: تنها یک تن، سخن دلم را گفت و از عشق ملامتم نکرد. و آن این بود که زنی پیش من آمد و مرا در خاک و خون، خفته، ژولیده و پریشان، زار و نحیف دید.

زن گفت: چرا چنین پریشان و در خاک و خون خفته‌ای؟

گفتم: از عشق لیلی، لیلی را دیده‌ام و خرد از دست داده‌ام.

زن گفت: من از نزد لیلی می‌آیم. آن جمال که من دیدم، هرگز عشق تو به سامان نمی‌رسد. باید در حسرت آن حسن و عشق بمیری تا بدو رسی.

مجنون گفت:

از آن زن مردی دیدم که باید وزو حرفی پسندیدم که شاید^۳

۱. بیت ۴۳۴۹.

۲. بیت ۴۳۵۹.

۳. بیت ۴۳۷۵.

سخن از عشق و از دل بیم جان است مگر بر دار گویی جایش آن است^۱

۱۰ - حکایت روباهی که در دام افتاده بود

روباهی در دام افتاده بود. با خود اندیشید که اگر صیاد مرا زنده ببیند، می‌کشد و از پوستم پوستین می‌سازد، پس باید خود را مرده سازم. صیاد وقتی به سر دام آمد روباه را مرده یافت و با خود گفت: گوش او به کارم آید، و گوش روباه را برید. و روباه از ترس جان، دم نزد. دیگری آمد زبان او را برید. باز روباه دم نزد، تا جان به سلامت برَد. سومی آمد و به سختی چند دندان او را کشید و باز روباه دم نزد. چهارمی پیش آمد و گفت: دل روباه مال من، خواست که دل او را از سینه درآورد که روباه با سرعت بسیار گریخت، درحالی که می‌گفت: با دل نمی‌شود بازی کرد که آن حقیقتِ حیات من است.

حدیث دل حدیثی بس شگفت است	که دو عالم حدیث دل گرفته‌ست ^۲
دل من آنجا که معشوق است آنجا است	من آنجا کی رسم، این کی شود راست ^۳
چو دانم از دل خود بی‌نشانم	نشانی کی بُود از دلستانم ^۴

۱۱ - حکایت سلطان محمود با ایاز

سلطان محمود روزی از ایاز پرسید: چه کسی پادشاهی‌اش بر من افزون است؟
ایاز: شاهی من از شاهی تو صد بار افزون‌تر است.
محمود: تو بنده منی، چطور شاهی‌ات افزون‌تر است؟
ایاز: تو بنده دل خویشی و دل تو زیر دست من است. پس من شاه شاه توام.

فلک را رشک می‌آید ز جاهم	که من با بندگی بر شاه شاهم ^۵
چو اصل تو دل است و دل نداری	بگو تا مملکت را بر چه کاری؟ ^۶

۱. بیت ۴۳۷۷. ۲. بیت ۴۳۹۵، نسخه ریتز: که دو عالم حدیثش در گرفته‌ست
۳. بیت ۴۳۹۸. ۴. بیت ۴۴۰۰. ۵. بیت ۴۴۱۰. ۶. بیت ۴۴۱۳.

۱۲ - حکایت محمد بن عیسی با دیوانه

محمد بن عیسی که از ندیمان خلیفه بود، روزی با جامه‌های قیمتی خویش بر اسبی با زین و برگ مرصع نشسته و با غلامان زرّین کمر در بغداد حرکت می‌کرد. هرکس که او را می‌دید، می‌پرسید: این کیست که چنین جاه و مقامی دارد؟ پیرزنی دیوانه‌نما عصا زنان می‌گذشت، گفت: این کیست که از حق دور شده و به بیهودگی مشغول گشته است؟

محمد بن عیسی چون این سخن شنید، از اسب پیاده شد و گفت: تو ای پیرزن راست می‌گویی، من آنم که حق را نهاده و با باطل، خود را آراسته و مشغول کرده‌ام. سپس دست از حکومت برداشت و در کناری نشست و به بندگی پرداخت و از مردان دین گشت. او همواره با خود می‌گفت:

چو نتوانی که بر خود حکم رانی چگونه بر کسی دیگر توانی؟^۱

۱۳ - حکایت سلطان محمود و دیوانه

سلطان محمود دیوانه‌ای دید، نزد او رفت و نشست، دیوانه چشمان بر هم نهاد. محمود گفت: چرا چشمت را بستی؟ دیوانه: تا نینمت.

محمود: من شاه جهان و اولوالامر هستم، همه دیدن مرا آرزومندند. دیوانه: امر تو بر خودت روان نیست، تا چه رسد بر دیگری. کسی مالک خویش است که نجات‌دهنده دیگران باشد، نه هلاک‌کننده خود.

چو می‌دانی که کژی ای مُرائی^۲ چرا در راستی خود را نمایی؟^۳

۱۴ - حکایت دیوانه و گلیم

دیوانه‌ای، گلیمی را که پوشیده بود به مردی داد تا بفروشد و به او هم چیزی

۱. بیت ۴۴۲۸.

۲. ریاکار.

۳. بیت ۴۴۴۱.

دهد. مرد گفت: این گلیم چون پشت خارپشت بس درشت و آزاردهنده است. باید ارزان بفروشی. آن بیچاره هم ارزان فروخت. در همان وقت خریداری پیدا شد تا گلیم بخرد، فروشنده گفت: گلیمی بسیار نرم دارم، پول بیاور تا به تو بفروشم. صوفی ای که نظاره گر آن صحنه بود، فریادی کشید و گفت: مرا هم در صندوقخانه خود جای ده تا از درشتی به نرمی تبدیل شوم و سفالم گوهر گردد.

اگر بر تو نخواهد گشت حالت نخواهد بود عمرت جز وِیالت^۱
برای عبرت است این طاق و ایوان تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان^۲

۱۵ - حکایت زنی که طواف کعبه می کرد

زنی مشغول طواف کعبه بود. مردی دریده چشم، دیده از وی بر نمی داشت. زن بدو رو کرد و گفت: می دانی که از که رو برگرداندی و به کدام سو رو کردی؟

تو اینجاست از پی سود آمدستی نه از بهر زیان بود آمدستی^۳
چو حق با تو بود در هر مقامی مزن جز در حضورش هیچ گامی^۴

۱۶ - حکایت مهستی^۵ دبیر سلطان سنجر

سلطان سنجر دبیری داشت مهستی نام. این زن گرچه جمال به کمال نداشت، امّا شاعر و هنرمند بود و شاه او را دوست می داشت. شبی در مرغزار رادکان، پس از شام، شاه به خیمه خود رفت و مهستی به خیمه خود. نیم شب سنجر را هوس بجنبید و به سراغ مهستی رفت، او را نیافت. شمشیر بر دست آهسته رفت و او را در خیمه ساقی که غلامی خوش منظر بود یافت که در کنارش نشسته و بدو دل داده بود و رود می نواخت و می خواند.

۱. بیت ۴۴۵۳. ۲. بیت ۴۴۵۸. ۳. بیت ۴۴۶۵. ۴. بیت ۴۴۶۹. ۵. دبیر و شاعر و از بزرگ زادگان گنجه بود؛ لذا به مهستی گنجوی معروف است. وی علاوه بر شاعری در نواختن چنگ و عود و تار استاد بود. تعداد دویست رباعی از او باقی است. او در سال ۵۶۶ یا ۵۶۷ وفات یافت و در آرامگاه نظامی گنجوی به خاک سپرده شد.

که در بر گیرمت من بر لب کشت گر امشب بایدم دوک کسان رشت
 سنجر شعر را به خاطر سپرد و با خود گفت: اگر با تیغ به خیمه آنها روم، هر دو
 از ترس می‌میرند؛ باشد تا سر فرصت، و به خیمه خود بازگشت. ده روز گذشت.
 یک روز بزمی آراست که مهستی چنگ می‌زد و آواز می‌خواند و ساقی هم شراب
 می‌داد. سنجر به مهستی گفت: این بیت را بخوان که در بر گیرمت...
 وقتی مهستی شنید یاد آن شب افتاد و از ترس غش کرد و افتاد. او را به هوش
 آوردند، تا ده بار غش کرد. سنجر گفت: از من مترس، تو در امانی. مهستی گفت:
 من را ترس جان نیست.

زنش گفتا که من زین می‌ترسم	ولی این بیت یک شب بود درسم
همه شب درس خود تکرار کردم	گاهی اقرار و گه انکار کردم ^۱
چو حق پیش آورد صدساله رازم	من آن ساعت چه گویم یا چه سازم ^۲
چو حق می‌بیندت دائم شب و روز	چو شمع باش خوش می‌خند و می‌سوز ^۳

۱۷ - حکایت عیسی (ع) با جهودان

عیسی (ع) به جایی می‌رفت. جهودان بدو دشنام می‌دادند، اما عیسی (ع) در
 حقشان دعا می‌کرد.
 یکی از حواریون گفت: آنان دشنام می‌دهند و تو دعایشان می‌کنی!؟
 عیسی: هرکس از سرمایه خود خرج می‌کند، اما تا دم آخر، سرمایه‌های درون
 هرکس معلوم نیست.

اگر از ابر بارد بر تو آتش	تو می‌باید که باشی در میان خوش ^۴
اگر خونت زند از قهر او جوش	مکن هرگز به لطف او را فراموش ^۵

۱. ابیات ۴۴۸۵ و ۴۵۰۰-۴۵۰۱.

۲. بیت ۴۵۰۸.

۳. بیت ۴۵۰۹.

۴. بیت ۴۵۳۴.

۵. بیت ۴۵۴۶.

۱۸ - اسب سواری دیوانه

دیوانه‌ای بر چوبی نشسته بود و آن را چون اسب می‌دواند و از شادی و خنده سرشار بود. یکی پرسید: به کجا این چنین گرم می‌تازی؟
دیوانه: می‌خواهم اکنون که آزادم یک دم سواری کنم که چون دستم را به زنجیر ببندد دیگر نمی‌توانم.

چو از ماضی و مستقبل خبر نیست به جز عمر تو نقدی ما حضر نیست
مده این نقد را بر نسیه بر باد که بر نسیه کسی نهاد بنیاد^۱

۱۹ - حکایت سپهدار و قلعه او

سپهداری قلعه‌ای ساخته بود. از دیوانه‌ای پرسید: این قلعه چطور است؟ ببین چگونه از همه آسیب‌ها و بلاها مردم را حفظ می‌کند!
دیوانه: بلا که از آسمان بیارد اول به قلعه برمی‌خورد و به جاهای پست کمتر زیان می‌رساند.
پیام: آنگاه از بلا رها می‌شوی که افتاده شوی و از خویش و بلای خویش برهی.

۲۰ - حکایت سلطان محمود و مظلوم

محمود اسب می‌تاخت، مظلومی گریه کنان سر راهش درآمد و عنان اسب شاه را گرفت و دادخواهی کرد. محمود بایستاد تا دادش دهد. یکی پرسید: این مظلوم بار دیگری جلویت را گرفت اما نایستادی، چگونه امروز ایستادی؟
محمود گفت: آن زمان که عنان مرا به دست گرفته بود مست بودم.
کنون هر موی این مظلوم دستی است که از هر موی او بر من شکستی است^۲
چگونه روم که هر که افتاده شود برش می‌دارند.

۱. ابیات ۴۵۵۷-۴۵۵۸.

۲. بیت ۴۵۸۲.

چو افتادن در این ره سود مرد است	بیفتد هر که اینجا اهل درد است ^۱
چو مشغولی به ناز و کامرانی	تو کار افتادگی هرگز چه دانی ^۲
تو تا عاشق نگردی نیک جانباز	نیابی سر کار افتادگان باز ^۳

گفتار پانزدهم

انگشتی سلیمان

پسر پنجم: پدرجان، مرا انگشتی سلیمان آرزوست که دیو و دد در فرمانم باشند و زبان موران و نطق پرندگان را بدانم و ملک جهان از آن من باشد.
پدر: ملک جهان ناپایدار است و جز حسرت و دریغ ثمری ندارد. اگر رستم دستان هم باشی کاری نمی توانی کرد، ملکی که در آن رستم باید پسر را بکشد و پشت گرمی پادشاهان بزرگ به یک چرم باشد که درفش کاویان است، چه سودی دارد؟ اما اگر سر جهان را بدانی، آهن در دستت موم می شود.

چو ملک این جهانی بس جهان است چو نیکو بنگری ملک آن جهان است^۱

اگر خواهی که یابی ملک جاوید تو را قرصی ز عالم بس چو خورشید^۲

به این داستان ها گوش فراده تا چراغ راه تو باشد.

۱ - حکایت سلطان محمود در شکار

سلطان محمود که به شکار رفته بود، از یارانش جدا افتاد. همین طور که اسب می تاخت، به دهی رسید و دودی دید. نزدیک شد، پیرزنی مشغول غذا پختن بود. سلطان پیش رفت و گفت: من سلطان محمودم که مهمان تو شدم. چه می پزی؟

پیرزن: من مُلک^۱ می‌جوشانم تا بخورم و آن را به همهٔ مُلک تو هم نمی‌دهم.
سلطان: چگونه این مقدار گاوَرُس (مُلک) بی‌ارزش را به کل مُلک و کشورم
نمی‌دهی؟

پیرزن: مُلک تو هزار دشمن دارد ولی مُلک من هیچ دشمنی ندارد.
سلطان: واقعاً راست می‌گویی. خوب این زر را بگیر و کمی از مُلک خود به من
بده که سخت گرسنه‌ام، درحالی که با خود می‌گفت:

چو جو، جو، در حساب است ای توانگر	ز مُلک زال مُلکی نیست برتر ^۲
طریقت چیست؟ عیب راه دیدن	سبکباری، کم‌آزاری گزیدن ^۳
ندارد هیچ اینجا پایداری	پس اینجا خواه عزت خواه خواری
چو ملک این جهان ناپایدار است	ترا در بی‌قراری چون قرار است؟ ^۴

۲ - حکایت شیخ و هما

یکی از مشایخ از راهی می‌گذشت، بر طاق خانه‌ای همایی از گچ دید. بدو
گفت: تو بی‌شرم هر زمان بر قصری نشینی؛ گاهی بر یکی سایه می‌اندازی و دوباره
بر دیگری، چه بی‌وفا مرغی و چه بی‌وفای دولتی؟!^۵

همه دنیا سرابی می‌نماید جهانی ملک خوابی می‌نماید^۵

۳ - حکایت سلطان سنجر و غزالی

وقتی امام محمد غزالی را با سنجر اتفاق ملاقات افتاد، سنجر درخواست پند و
اندرز کرد. امام محمد غزالی گفت: حال تو بر دوگونه است؛ یا بیداری و یا خواب،
اگر بیداری چرا به جهانی که به یک چشم برهم زدن نباید دل بسته‌ای و در اینجا

۱. مُلک: "گاوَرُس"؛ آن گیاهی است شبیه ذرت که دانه‌های ریزی دارد که آن را به گاو می‌دهند.

۲. بیت ۴۷۱۵، نسخهٔ ریتر: ... در حساب آرند یکسر

۳. بیت ۴۷۱۷، نسخهٔ ریتر: عین راه دیدن

۴. ابیات ۴۷۲۶-۴۷۲۵.

۵. بیت ۴۷۳۴.

نشسته‌ای؟ و اگر خوابی، تا دیده‌گشایی آن را نمی‌بینی. اگر یزدگرد هم باشی در این آسیای زمانه تباہ می‌شوی.

۴ - حکایت محمود و همنام او

سلطان محمود با سپاهی به شکار رفته بود. در بیابان پیرمردی خمیده پشت و برهنه پا دید که درمنه^۱ می‌کند. شاه نزدیک او شد و گفت: پیرمرد اسمت چیست؟ پیرمرد: نام من محمود است؛ همنام سلطان محمودم و با او برابر. سلطان محمود: من کجا و تو کجا؟ چگونه با تو برابر باشم؟ پیرمرد: چون از این جهان برویم هر دو برابریم.

چه خواهی کرد مُلکی در جهانی که نتوانی که خوش باشی زمانی^۲

اگر یک‌گرده یک روزت تمام است چو تو دو‌گرده می‌جویی حرام است^۳

۵ - حکایت سلطان محمود و گازر و خشت زن

روزی سلطان محمود گازری را دید که کرباسی‌هایی را که شسته بود بر بند انداخته بود تا خشک شود. از او پرسید: کرباس‌هایت را چند می‌فروشی؟ گازر: ده‌گز کرباس برای تو کافی است. محمود: چرا فقط ده‌گز؟

گازر: هیچ‌کس از این جهان جز همین مقدار کرباس با خود نمی‌برد. سلطان محمود گریان و حیرت‌زده پیش می‌رفت. خشت‌زنی دید که خشت‌های بسیار زده بود و در سیمایش سیاهی آفتاب سوختگی و چین و چروک رنج‌ها آمیخته بود. بدو گفت: خشت‌هایت را چند می‌فروشی؟ خشت‌زن: ده خشت برای تو کافی است، چرا بیشتر می‌طلبی؟

۱. یکی از گیاهان دارویی است.

۲. بیت ۴۷۶۱.

۳. بیت ۴۷۶۸، در نسخهٔ فؤاد روحانی: تو را یک‌گرده هر روزت تمام است - اگر دو‌گرده....

سلطان محمود: چرا ده خشت؟

خشت‌زن: از این جهان جز ده خشت در لحد به کار نیاید.
سلطان محمود بسیار گریست، وقتی به خود آمد، نخست به پاس این پندها به
آنان مالی بخشید و چون به شهر رسید آن رویداد را به همه گفت.
چو قسمت این دو چیز است از زمانه چه خواهی کرد این مُردار خانه؟^۱

۶ - حکایت حکیم با اسکندر

حکیمی اسکندر را در راهی دید. بدو رو کرد و گفت: تا چند گرد عالم
می‌گردی؟

اسکندر: نیمی از جهان را گرفته‌ام و دیده‌ام، می‌خواهم نیم دیگر را هم ببینم.
حکیم: این سخن تو نه داد است و نه درست. گیرم که همه جهان را گرفتی،
همه زندگی دنیوی به دمی است و باید تا ابد در گور قرارگیری. مگر ستارگان را
نمی‌بینی که در یک جای قرار ندارند؟! آنها می‌دانند که اینجا سرای قرار نیست،
سرای بی‌قراری است و قرار در جهانی دیگر است.

تو هم گر خانه‌ای سازی در این راه در او میری چو کرم پیله ناگاه^۲

۷ - حکایت پادشاه و انگشتری

در قدیم شاهی پاک‌دین و پارسا می‌زیست که جهانگیر و جهاندار بود. روزی
به خردمندان دربارش گفت: دوست دارم برایم انگشتری بسازید که چون غمناک
شوم آن را بنگرم و شادمان گردم، و چون بسیار شادمان گردم بر آن بنگرم و
غمگین شوم.

خردمندان مدتی در اندیشه نشستند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که
انگشتری بسازند که بر نگینش نویسند: این نیز بگذرد.

پیام:

چو ملک این جهان ملک روندهست به ملک آن جهان شد هرکه زندهست
اگر آن ملک خواهی این فدا کن به ابراهیم ادهم اقتدا کن^۱

۸ - حکایت ابراهیم ادهم با خضر(ع)^۲

ابراهیم ادهم روزی تاج بر سر، بر تخت نشسته بود و غلامان با تاج مرصع و کمر زرین هر طرف به صف ایستاده بودند. ناگاه دیدند مردی با لباس شتربانان، باوقار تمام، غلامان را پس زد و جلوی تخت آمد.

ابراهیم ادهم ترسید و پرسید: که هستی و اینجا چه می‌کنی؟
مرد ناشناس گفت: من شتربانم که شترم را گم کرده‌ام و بدین کاروانسرا آمده‌ام تا آن را پیدا کنم.

ابراهیم ادهم: اینجا قصر پادشاه است، چرا بدان کاروانسرا می‌گویی؟
مرد ناشناس: پیش از تو چه کسی در اینجا بود و پیش از او چه کسانی؟
ابراهیم: پیش از من پدرم، پیش از او فلانی و فلانی....
مرد ناشناس: پس اینجا کاروانسراست، که هر وقتی کسی در آن مکان دارد. چرا بدان دل خوش کرده‌ای؟! روزی تو نیز می‌روی و دیگری می‌آید.
ابراهیم ادهم از این سخن به خود آمد و دگرگون شد.

مرد ناشناس که واقعاً خضر زمان بود به سرعت دور شد و ابراهیم در پی او دوان. تاج و تخت را رها کرد و به زندگانی پرافتخار فقر روی آورد و از مردان

۱. ابیات ۴۸۲۴-۴۸۲۵.

۲. بعضی گویند خضر همان ایلای نبی در تورات است که با جرجیس قدیس به هم آمیخته شده. ولی در قرآن بدون ذکر نام او وی را معلم عرفانی موسی(ع) ذکر کرده و در نزد صوفیان سه وجه دارد: ۱- او مانند ادریس و الیاس و مسیح جاودانه است و به راهنمایی گم‌شدگان می‌پردازد. ۲- خضر لقب پیر طریقت در هر زمان است که هدایتگر سالکان است و نجات‌دهنده گم‌شدگان. ۳- خضر به اولیای مستور گفته می‌شود که در شکل‌های مختلف و ناشناس در بین مردم هستند و هدایت‌گری می‌کنند.

نامی روزگار شد.^۱

بزرگانی که سر فقر دیدند	به ملک نقد درویشی خریدند
ز نقش پادشاهی باز رستند	به معنی از گدایی باز رستند
که گرچه ملک دنیا پادشاهی است	ولی چون بنگری اصلش گدایی است ^۲

۹ - حکایت سلطان محمود و درویش

سلطان محمود از راهی می‌گذشت. درویشی را دید، به او سلام کرد. درویش پاسخ سلام باز داد و رفت. شاه به سران سپاهش گفت: چه اندازه این گدا تکبر دارد؟ درویش که سخن محمود را شنیده بود گفت: تو خود گدایی، چرا به من می‌گویی؟ در همه جای کشور، نشان گدایی توست، زیرا در هیچ خانه و باغ و دکان و جایی نیست که از ظلم تو به فغان نباشند و جوجو یا نیم‌جو از آنها به نام تو، به اجحاف مالیات نگیرند.

۱۰ - سنجر و رکن‌الدین اکاف

سلطان سنجر به رکن‌الدین اکاف که از عرفای زمانش بود، ارادت می‌ورزید. روزی در خلوت به خدمت شیخ رسید. شیخ با درشتی به سنجر گفت: از این شاهی ننگت نمی‌آید که پیه و پیاز پیرزنی را که قوت اوست می‌ستانی؟
سنجر: من؟ چگونه!؟

۱. داستان ابراهیم ادهم و خضر در مثنوی و تذکرة الاولیا نقل شده. عطار در تذکرة الاولیا نخست، آمدن خضر را به صورت شتریان بر قصر ابراهیم ادهم ذکر کرده و سپس به بقیة ماجرا پرداخته. و مولانا همان را در دفتر چهارم این‌گونه وصف می‌کند: ابراهیم ادهم بر تخت خطبه بود و نگهبانان نگهبانی می‌دادند. اما ناگهان صدای گام‌های تندی بر بام قصر شنید، با خود گفت: چه کسی جرأت یافته که بدانجا رود. فریاد زد: که هستی؟ جواب شنید: ما شتران خویش گم کرده‌ایم آمده‌ایم تا بجوییم. ابراهیم گفت: شتر بر قصر چه می‌کند؟

پس بگفتند که تو بر تخت و جاه
چون همی جویی ملاقات اله
این بود علت ترک سلطنت ابراهیم ادهم.
۲. ابیات ۴۸۴۹ - ۴۸۵۱.

شیخ: پیرزنی با هزار زحمت پنبه می‌ریسد و نخ می‌سازد، به بازار می‌برد و می‌فروشد، تا پیه و پیاز و هیز می‌بخرد و با آن شکم خود را سیر کند آنگاه تو از او خراج می‌ستانی. اگر این گدایی نیست، پس چیست؟
 سنجر: راست می‌گویی. من گدایی هستم که از یک پیرزن هم نمی‌گذرم. اکنون دستور می‌دهم خراج از بینوایان را بردارند.

شهی کو را هزاران گنج کم نیست بدان ماند که نقدش یک درم نیست^۱

۱۱ - حکایت خارکن و کیسه زر

مردی خارکن، درمنه می‌کند، ناگاه کیسه‌ای پر از سکه‌های زر یافت. غمناک شد و گفت: خدایا، من درمنه می‌خواستم که مایه نانم باشد، نه کیسه زر که تاوان جانم باشد.

اگر تو همتی داری چو مردان به همت، خوشتن را مردگردان^۲

۱۲ - حکایت سلطان محمود و پیرزن

سلطان محمود یک روز از لشکر دور افتاده بود. پیرزنی را دید که انبان گندم بر دوش به آسیاب می‌رفت. محمود دلش سوخت و گفت: انبان را بده تا به ترک اسبم بیندم و به آسیاب ببرم. پیرزن انبان را بدو داد. محمود لگام اسب تند نمود. پیرزن فریاد زد: اگر امروز از من جلو بزنی، فردا من از تو جلو خواهم زد. پس بمان تا با هم برویم. محمود ایستاد و با او همراهی کرد. این صفات بود که محمود را محمود کرد.

کرم این است و عهد این و وفا این نکوکاری و تسلیم و رضا این^۳

۱. بیت ۴۸۷۷.

۲. بیت ۴۸۸۶.

۳. بیت ۴۹۰۸.

گفتار شانزدهم پادشاهی و دنیاخواهی

پسر: پدرجان، هیچ کس نیست که پادشاهی و مُلک نخواهد. حکیمی گوید: اگر شاهی یک روز هم باشد، همان خوش است.
پدر: پسر جان، تو چون ملک آن جهان ندیده‌ای به ملک این جهان دل خوش کرده و سر فرود آورده‌ای.

بزرگانی که ملک آن ملک دیدند به یک جو ملک دنیا کی خریدند^۱
از این داستان‌ها نیز عبرت بگیر:

۱ - حکایت پسر هارون الرشید

هارون الرشید و زبیده را پسری بود که او را با ناز و نعمت در میان قصر پرورده بودند. پسر به سن بلوغ رسیده و هنوز از قصر بیرون نرفته بود. روزی به مادرش گفت: اجازه بده به بیرون روم و جایی را بینم. زبیده او را همراه با غلام و دو خادم برای گردش روانه کرد. جوان در راه تابوتی و جمعی را گریان دید. پرسید: این چیست؟

گفتند: کسی مرده است و می‌برند تا دفنش کنند.

جوان پرسید: مرگ چیست؟ گفتند: هر که به دنیا آید، روزی هم از این دنیا

می‌رود. جوان حالش دگرگون شد، از خود پرسید: پس سرانجام همه تلاش‌ها مرگ است؟ آن شب تا به صبح نخفت و سحرگاه از قصر بیرون رفت. فردا روز، زبیده پسرش را نیافت، هرچه در قصر و کوچه و بازار گشتند او را نیافتند. مدت‌ها گذشت. اکنون بقیه داستان.

مردی پاک‌دل نقل می‌کند: روزی به بازار رفتم تا مزدوری بیاورم که در خانه به کار گل پردازد، جوانی زرد و نحیف دیدم که در جلوی خود شیشه و زنبیلی نهاده بود و منتظر کارفرما بود. بدو گفتم که کار گل توانی کرد؟

جوان کارگر: بلی، اما فقط شنبه‌ها کار می‌کنم.

گفتم: بیا و کار کن. او آمد و دو برابر یک مزدور کار کرد. مزدش را دادم و رفت. شنبه دیگر رفتم که او را برای کار بیاورم، اما وی را نیافتم. از مردم آنجا پرسیدم، گفتند: او دیوانه‌ای سرگردان است که در فلان ویرانه مسکن دارد. بدانجا رفتم. او را بسیار زار و نزار و در حال مرگ دیدم. بدو گفتم: برخیز و با من به خانه بیا تا از تو پرستاری کنم. نمی‌پذیرفت، ولی با اصرار بسیار پذیرفت و به خانه من آمد. حالش بسیار بد شده بود. چون وقت مرگش فرارسید، مرا صدا کرد و گفت: سه وصیت دارم که می‌خواهم به جای آوری: نخست اینکه چون مُردم، ریسمان در گردنم افکنی و در بازار بگردانی و بگویی: این سزای کسی است که نسبت به خدا نافرمانی ورزد. دوم اینکه از این کهنه گلیمی که پوشیده‌ام و با آن طاعت و عبادت کرده‌ام، مرا کفن سازی. سوم اینکه این قرآن را که کتابت عبدالله بن عباس است، به بغداد بری و به هارون الرشید رسانی و بگویی: آن‌که این مُصَحَّف به من داد سلامت رساند و گفت: هشیار باش تا چون من در غفلت نمیری، و به مادرم بگو: مرا از دعا فراموش مکن. سخنان جوان که تمام شد چشم از جهان فرو بست. بر آن شدم که به وصیتش عمل کنم، نخست ریسمان برداشتم و به گردنش افکندم، خواستم برخاکش کشم، هاتفی آواز داد: ای جاهل، با دوستان ما چنین می‌کنی؟! شرم نداری؟! دست از آن برداشتم و یاران خود را خواندم و با احترام تمام او را با

همان گلیمش کفن و دفن کردم. سپس مصحف را برداشتم و عازم بغداد شدم. سحرگاه که هارون از قصرش بیرون آمد، پیش رفتم و مصحف بدو نمودم. آن را گرفت و مرا نواخت و گفت: او اکنون کجاست؟ ماجرا را گفتم. از هوش رفت، آه و زاری سر داد و پرسید: در وقت جان دادن چه پیامی برای من داد؟ گفتم: پیامش این بود که به شاهی مغرور مشو، بکوش تا به دنیا مبتلا نشوی تا پردهٔ جانت نشود که اگر همهٔ دنیا را هم بگیری باز باید بگذاری و بروی. هارون گریست و مرا به نزد زبیده برد تا پیام پسر به مادر گویم. زبیده چون شنید، فغان برآورد، بر سر زد و دریغا و واحسر تا سر داد. از من محلّ قبر را پرسید و من نشانش دادم، در آنجا گنبد و بارگاهی ساخت و مرا زر بسیار داد. آری این بود داستان راستان.

چه خواهی کرد ملکی را که ناکام بلای جان تو باشد سرانجام؟^۱
چرا جمع آوری چیزی به صد عز که یک جو زان نخواهی خورد هرگز؟^۲

۲ - حکایت هارون با بهلول

روزی هارون با سپاه حرکت می کرد، در راه صدایی شنید که می گفت: هارون، غم خویش خور. هارون در خشم شد و گفت: این بی سر و پا که بود که مرا به نام خواند؟ گفتند: او بهلول است. هارون به سوی او اسب راند و گفت: چرا ای دیوانه مرا به نام خواندی و احترامم نگه نداشتی؟ نترسیدی که خونت را بریزم؟
بهلول: می دانم تو که هستی، تو همانی که در هر جا ستمی شود، به تو دشنام می دهند. آیا نمی ترسی که روزی باید پاسخ دهی؟
هارون دگرگون شد و بسیار گریست و به بهلول گفت: اگر وام داری بگو تا بدهم.

بهلول:

که تو وام مرا چون می گزاری که آن خویشتن یک جو نداری^۳

۱. بیت ۵۰۲۴.

۲. بیت ۵۰۲۸.

۳. بیت ۵۰۴۴، نسخهٔ ریتر: تو وامی را به وامی می گزاری چو مال خویشتن یک جو نداری

مال مردمان را می‌گیری و به هر که خواهی می‌بخشی؟ مال مسلمانان را به آنان باز ده.

هارون: باز هم پندم ده.

بهلول: نشانِ اهل دوزخ را از خود محوگردان، و آن نشان، دنیامداری است.

هارون: من عبادت بسیار کرده‌ام. چگونه نشان دوزخیان دارم؟

بهلول: خودت به حال خود بنگر که هر روز و ماه و سال چگونه‌ای؟ آیا

اعمالت همچون اعمال دوزخیان نیست؟

هارون: اگرچه اعمالی ندارم اما نسبم به جدم رسول خدا می‌رسد.

بهلول: مگر قرآن نخوانده‌ای که می‌فرماید: فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ؛ یعنی نسب در آنجا

به کار نیاید؟

هارون: امید به شفاعت رسول خدا دارم.

بهلول: مگر نخوانده‌ای که بدون اذن الهی شفاعت به کار نیاید؟^۲

هارون الرشید که بیش از این تحمل شنیدن حقیقت را نداشت، به سپاه خود

فرمان داد تا حرکت کنند، درحالی که می‌گفت: او با این سخنان مرا کشت.

چه خواهی کرد در جایی درنگی که آنجا بیش ماند از تو سنگی؟

دلا کم گیر چرخ سرنگون را چه خواهی کرد این دریای خون را؟^۳

همه خاک زمین خون سیاهست سیاوش وار خلقی بی‌گناهست^۴

۳- حکایت سلیمان و کوزه

حضرت سلیمان روزی از همه مردم خود خواست تا برایش کوزه‌ای گلی

بیاورند که خاک مرده‌ای در ساخت آن به کار نرفته باشد. مردم هرچه جستجو

کردند چنین خاکی نیافتند؛ چون گمان می‌رفت در روی زمین نباشد غواصی به ته

۱. سوره مؤمنون، آیه ۱۰۱: هیچ خویشاوندی میانشان نماند.

۲. سوره بقره، آیه ۲۵۵، مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ: چه کسی جز به اذن او در نزد او شفاعت کند؟

۳. ابیات ۵۰۵۸-۵۰۵۹. ۴. بیت ۵۰۶۷.

در یارفت و از آنجاگلی آورد و با آن کوزه ساختند و نزد سلیمان آوردند. سلیمان کوزه را از آب پر کرد، همین که خواست بنوشد کوزه گفت: من از خاکِ فلان، فرزند فلان هستم. تو هرگز خاکی نمی‌یابی که از خاک مردگان نباشد؛ با برخی تنور می‌سازند و با برخی کوزه، خوشا به حال کسی که از خاکش کوزه سازند تا دیگران از آن آبی بنوشند. این است نتیجهٔ دلبستگی به این جهان خاکی.

اگر خواهی صفای آن جهانی به گورستان گذر تا می‌توانی^۱

۴ - حکایت درویش و پادشاه

پادشاهی از درویشی در خشم شد، دستور داد تا از سرزمین او برود. درویش به گورستان رفت و همان‌جا قرار یافت. شاه چون شنید برآشفته و گفت: مگر نگفتم از سرزمین من بروی، چرا نرفتی؟
درویش: از ملک تو بیرون رفته‌ام، اینجا ملک آن جهان است نه ملک تو.
آدمی در میان دو دم است؛ دم این جهانی و دم آن جهانی.

۵ - حکایت جوان و زن زیبا

جوانی با هزاران شوق، با زنی زیبا و پاک‌نهاد عروسی کرد و طبق سنت اسلام در شب زفاف پایش را با گلاب شست و آن گلاب را در شیشه‌ای نگه داشت. اتفاقاً آن زن، در وقت وضع حمل، درگذشت. جوان همسر عزیزش را در خاک کرد درحالی که از همان گلاب و اشک چشم بر قبر می‌ریخت و می‌گفت:
چه گویم از تو و از خود دریغا دریغا از شد و آمد دریغا^۲

۱. بیت ۵۰۸۸، نسخهٔ فؤاد روحانی: به گورستان نشین...

۲. بیت ۵۱۱۴.

گفتار هفدهم
دل بستگی به دنیا
پرسش پسر و پاسخ پدر

پسر: مُلک و مال، پسندیدهٔ حکیمان است و من بدان دل بسته‌ام، نظرت چیست؟

پدر: آنچه نباید دل بستگی را نشاید.

ز درویشی چو مردن هست دشوار ز شاهی چون بمیری آخر کار^۱
به این داستان‌ها نیز گوش کن که پندگیری.

۱ - حکایت گوسفندان و قصاب

بزرگی گوید: از گوسفندانم عجب نیست که سرهاشان را می‌بُرند، زیرا عقل ندارند و مجبورند، از قصابانم شگفت است که با وجودی که عقل دارند و می‌دانند که مرگ روزی سر آنها را نیز به زیر خاک می‌کند، باز هم غافل‌اند و سرکشی می‌کنند!

جهان را ذره‌ای در مغز هُش نیست که او جز رستمی سهراب‌گُش نیست^۲

۲ - حکایت باز با مرغ خانگی

بازی به مرغ خانگی گفت: تو چقدر بی‌وفایی و مردم‌گریز، صاحب‌ت به تو آب و دانه می‌دهد، ولی تو پیوسته می‌گریزی. اما من را به هر جا که بفرستند، دوباره برمی‌گردم.

مرغ: تو هیچ‌گاه بازی کشته ندیده‌ای، ولی من هر روز مرغ‌های کشته و سر آویخته می‌بینم. برای فربه کردن و خوردن من آب و دانه‌ام می‌دهند.

وفای آدمی گر این چنین است	از آن بیزار گشتم این یقین است
چنین عهد و وفا را در زمانه	چه بهتر خاک بر سر جاودانه ^۱
جهانا چون حیات تو ممات است	وفا از تو طمع کردن وفات است ^۲
ز سر تا پای رفتم هر زمان من	نمی‌دانم سرپای جهان من ^۳

۳ - حکایت آن مرد که از احوال مردگان خبر می‌داد

دانا مردی بود که احوال مردگان می‌دید. بزرگمردی او را بر سر گور عمر خیتام^۴ برد و گفت: چه می‌بینی؟

گفت: مردی می‌بینم که در علم ناتمام است، بسی دعوی دانش کرده بود، اما اکنون می‌بیند که علمش ناقص و جهلش افزون است، بین خجلت و حیرت گرفتار است.

چون نه انجام پیداست و نه آغاز نیابد کس سر و پای جهان باز^۵

۱. ابیات ۵۱۵۳-۵۱۵۴.

۲. بیت ۵۱۶۱.

۳. بیت ۵۱۶۵.

۴. حجة الحق، حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم، مشهور به خیتام (یا خیتامی) نیشابوری، فیلسوف و ریاضی‌دان و منجم و شاعر رباعی سرای ایرانی در قرن پنجم هجری است. وفات او در بین سال‌های ۵۰۶ تا ۵۳۰ اتفاق افتاده و آرامگاهش در نیشابور است. خیتام کتاب‌هایی چند در ریاضیات و نجوم دارد. رباعیات خیتام را از ۳۷ تا ۷۰۰ ذکر کرده‌اند و به بسیاری از زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است.

۵. بیت ۵۱۷۸.

۴ - بازی شطرنج

از شوریده‌حالی پرسیدند: جهان را چگونه می‌بینی؟
گفت: جهان چون بازی شطرنج است که نخست صف‌آرایی و سپس حمله
کنند و خانه گیرند و خانه دهند، تا مات شوند.

حیاتِ لهو و لعبتِ کرد مغرور شدی مشغول مال و ملک و منشور^۱
تو شهبازی گشاده‌کن پر و بال بپر زین دامگاهِ لعبِ اطفال^۲

۵ - کار حق از نظر دیوانه

از دیوانه‌ای پرسیدند: کار خدا چیست؟
دیوانه: جهان چون لوح کودکان است که بر آن می‌نویسند و دوباره پاک
می‌کنند، خدا نیز کارش همین است، محو می‌کند و اثبات می‌نماید.
پیام:

اگرچه ذوق دنیا بی‌شمار است ولیکن در بقا چون آن نگار است^۳
نمونه‌ی بی‌اعتنایی به دنیا و فقر‌پذیری، حضرت محمد بود که فرمود: فقر مایه
افتخار من است.^۴

۶ - حکایت جهیزیه حضرت فاطمه (س)

اسامه بن زید^۵ نقل می‌کند: روزی پیامبر به من فرمود: به ابوبکر و عمر بگو
اینجا بیایند. آنان را گفتم، به سرعت آمدند. آنگاه پیامبر به حضرت زهرا فرمود:
دخترم، برو جهیزیه‌ات را بیاور که می‌خواهم تو را به خانه شویت علی ببرم. فاطمه

۱. بیت ۵۱۹۳، نسخه ریتز: چنان لهو و لعب کردت مغرور

۲. بیت ۵۱۹۴.

۳. بیت ۵۲۰۵.

۴. منظور از این فقر، فقر مادی نیست، بلکه نیازمندی به درگاه خداوند بی‌نیاز است، اشاره به آیه ۱۵ از
سوره فاطر؛ انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید: ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی‌نیاز و ستودنی.

۵. فرزند زید بن حارثه است که پدرش زید غلام خدیجه بود که به پیامبر بخشید، اما پیامبر پس از اسلام
آوردن وی، او را آزاد کرد. اما او نرفت و از زمره سابقین اسلام و کاتبان وحی گشت.

هم رفت و جهیزیه‌اش را آورد. یک دست آس بود، یک کهنه حصیر از برگ خرما، یک مسواک، یک جفت نعلین، یک کاسه چوبی، یک بالش از پوست میش و یک چادر که از هفت تکه دوخته شده بود. پیامبر فرمود: هر کدام چیزی را برمی‌داریم و می‌رویم. پیامبر سنگ دست آس را برگردن نهاد، ابوبکر حصیر را برداشت و عمر بالش را. فاطمه نیز چادر را بر سر کرد، کفش‌ها را پوشید و مسواک را بر دست گرفت. و من که اسامه هستم کاسه را برداشتم و به خانه علی رهسپار شدیم. این بود جهیزیه دختر پیامبر.

شنیدی حال پیغمبر زمانی	تو می‌خواهی که گرد آری جهانی؟
چو کار این جهان، خون خوردن تست	چه گرد آری که بار گردن تست ^۱
که می‌داند که این گردنده پرگار	چه بازی می‌نهد هر لحظه در کار ^۲

۷- حکایت آن پیر که دختری جوان خواست

مردی پیر، دختری جوان را به زناشویی گرفت، اما دختر بدو روی خوش نشان نمی‌داد. از دوستش که او هم سالخورده بود پرسید که حال او چیست؟ گفت: هرگاه خواهم از او بوسه‌ای گیرم می‌گوید: موی تو مرا به یاد پنبه می‌اندازد و پنبه را در دهان مرده می‌ریزند، من مرده نیستم که موی سفید را در دهان گیرم. پیام: سفیدی ریش، علامت پنبه مرگ است؛ باید بیدار بود و تدارک آن دید، نه چون کودکان هوس ورزید.

ز حق پیش از اجل بیداری خواه چو مست غفلتی هشیاری خواه^۳

۸- حکایتی از ابوبکر و راق^۴

درویشی، ابوبکر و راق را به خواب دید که بسیار می‌گریست. پرسید: چرا

۱. ابیات ۵۲۳۳-۵۲۳۴. ۲. بیت ۵۲۵۴. ۳. بیت ۵۲۸۰. ۴. نام وی محمد بن عمرالحکیم ترمذی است. زادگاه و آرامگاه او در ترمذ است. او از صوفیان قرن چهارم بوده که مدت‌ها در بلخ می‌زیست و دیوان شعر هم دارد (نفحات، صفحه ۱۲۳).

می‌گیری؟ گفت: از آن گریانم که امروز از ده مرده‌ای که دفن کردند، یک نفر هم با ایمان کامل نمرده بود.

کسی را دین بود هفتاد ساله به کفرش چون توان دیدن حواله^۱

۹- کدام گورستان

از پیری هفتادساله، چون زمان مرگش فرا رسید پرسیدند: یا شیخ، کجا دفنت کنیم؟ پیر گفت: نه نور اسلام دارم و نه شریعت یهود. پس میان این دو گورستان دفنم کنید.

میان این و آن باید چنین کس که تا خود حال چون گردد از این پس
چراغ نور ایمان بر سر راه چه سازی گر فرو میرد به ناگاه؟^۲

۱۰- حکایت سفیان ثوری^۳

سفیان ثوری را در آغاز جوانی پشت خمیده دیدند. از او پرسیدند: در عین جوانی چرا پشت خمیده‌ای؟
گفت: استادی فرزانه و راه‌رفته داشتم، وقت مرگش او را زار و پریشان دیدم، بدو گفتم: ای شیخ، این چه حال است؟
استاد گفت: خطابی شنیدم که تو مردود مایی، از این در دور شو.
و وقتی من این سخن استاد زاهد و الامر تبه خود را شنیدم، حالتی پدیدار شد که ناگاه پشتم صدایی کرد و خمید.

خُنک آن سگ که مُرد و رست از غم ولی بیچاره این فرزند آدم^۴
به دانش زنده شو یک بار آخر بمیر ای مرده دل زاغیاری آخر^۵

۱. بیت ۵۲۹۳، نسخه ریتز: کسی دین را بود.... ۲. ابیات ۵۳۰۷ و ۵۳۱۷.

۳. سفیان بن سعید بن مسروق از فقیهان بزرگ قرن دوم و مؤسس مذهب ثوریه در فقه است و با امام صادق(ع) مراوده و مجادلاتی داشته. وی در سال ۱۶۱ هجری در بصره وفات یافت.

۴. بیت ۵۳۴۰. ۵. بیت ۵۳۴۲، نسخه فؤاد روحانی: بمیر از دُنْبیِ مردار آخر

۱۱ - سرانجام نیکوی مرد یهودی

پیرمردی یهودی در شام می‌زیست که همواره تورات می‌خواند. وقتی بدانجا می‌رسید که آمدن پیامبر اسلام نوید داده شده، آن نام را پاک می‌کرد و یا می‌برید، اما روز دیگر دوباره آن نام را می‌دید. دل نگران شد و با خود گفت: حتماً بر حق است که نامش محو نمی‌گردد. سپس عازم مدینه شد تا به حضور حضرتش رسد. در مدینه به آنس^۱ رسید و از او پرسید، وی آن یهودی را به مسجد پیامبر راهنمایی کرد. وقتی که وارد شد، جلوی محراب عبایی گسترده شده و بر آن مردی به نماز ایستاده بود. پس از نماز به او گفت: یا پیامبر، سلام بر تو. صدای شیون بلند شد. پرسید: چرا می‌گیرند؟ آنس بدو گفت: این مرد ابوبکر است نه محمد، محمد یک هفته است که رحلت کرده است.

پیرمرد یهودی جامه بر خود درید و زارزار گریست و بیهوش شد، چون به هوش آمد گفت: پس جامه پیامبر را بیاورید تا بوی او را بشنوم.

عمر گفت: جامه او نزد دخترش زهراست.

علی گفت: او در را بر خود بسته و جز گریستن کاری نمی‌کند.

سرانجام چند تن از صحابه همراه علی به در خانه زهرا رفتند و در زدند.

حضرت زهرا: کیست که در خانه من یتیم را می‌کوبد؟

علی: صحابه پیامبرند، پیرمردی از زاهدان یهود نیز آمده و می‌خواهد پیراهن

پیامبر را ببوید.

زهرا: درست است، پیامبر در وقت رحلت فرمود: عاشقی از راه دور می‌آید،

پیراهنم را بدو دهید و بدو سلام رسانید؛ اکنون این هم پیراهن.

صحابه، پیراهن را به آن یهودی عاشق پیامبر دادند. او پیراهن را پوشید و

اسلام آورد و با شوری تمام راه گورستان را پرسید تا خاک پیامبر را ببوسد.

او را بدانجا بردند. یهودی خود را به خاک انداخت و بوید و گریست تا

۱. آنس بن مالک از صحابه پیامبر اکرم که در غزوه احد همراه پیامبر(ص) بود.

جان داد.

اگر تو عاشقی، مذهب چنین گیر چو شمع از شوق معشوق این چنین میر^۱

۱. بیت ۵۳۹۹، نسخه فؤاد روحانی: چو شمع از شوق معشوق چنین میر

گفتار هیجدهم

فناعت

پرسش و پاسخ پسر و پدر

پسر: خاتم سلیمان چه بود و چگونه به دست آید؟
پدر: به این داستان‌ها گوش فراده تا دریابی.

۱ - حکایت بلقیا و عقیان

بلقیا و عقیان دو دوست بودند و هر دو به شوق یافتن انگشتری سلیمان با نشانی‌هایی که داشتند، حرکت کردند. به غاری رسیدند که در میان دریا بود. در آنجا ماری دیدند که به شکل پری نمودار شد و گفت: اگر آب برگ فلان درخت را فراهم آورید و بر پای مالید، می‌توانید بر هفت دریا پانهد و به محل انگشتری سلیمان برسید. آنان رفتند و آن گیاه را یافتند و آبش را گرفته، بر پای مالیدند و از هفت دریا گذشتند. در آنجا کوهی بلند یافتند. تا ستیغ کوه بالا رفتند. غاری دیدند و تختی در پیش غار که جوانی بر آن خفته بود و انگشتری بر دست داشت که بهای نگینش از همه عالم فزون‌تر بود. در پای آن تخت، اثرهایی خفته دیدند، چون جلو رفتند اثرها بیدار شد و از دهانش آتش فوران زد. عقیان ترسید و به دوستش گفت: پیش مرو و جان بر سر این کار مگذار، ولی او پیش رفت و دست برد که انگشتری را بردارد، اثرها حمله کرد و عقیان از ترس از جا جست و با خود

اندیشید و پیامی از دل شنید که گفت:

قناعت کن که آن مُلکیست جاوید که زیر سایه دارد قرص خورشید^۱

توضیح: بلقیا و عفان، نماد خردِ نظری و عملی، و انگشتری سلیمان، نماد ولایت الهی است؛ هفت دریاگذر از هفت مرحله است که به قول احمد غزالی هفت بحر است؛ غار، محلّ اسرار و اژدها نفس است و سرانجام تسلیم، قناعت است.

۲ - حکایت سلیمان(ع) و شادروانش

روزی سلیمان، در درونِ پرده‌سرای بر تخت روان نشسته بود و می‌رفت. لحظه‌ای با خود اندیشید که: در این جهان چه کسی چو من پادشاهی دارد؟ در همین اثنا بادی سخت وزید و خرگاه او را از جای کند، سلیمان فریاد زد: ای باد، چرا شادروان مرا از جای کندی؟

باد: من فرمانبرم، از درگاه دادار فرمان آمده است که تا وقتی سلیمان دل نگه می‌دارد، شادروانش را نگه دار وگرنه سر از فرمان او برتاب و آن را برکن.

قناعت بایدت پیوسته حاصل که تا از تو نگردد ملک زایل

ولی مغزِ قناعت فقر آمد تو شاهی گر به فقرت فخر آمد

اگر خواهی تو هم ملک جهانی مکن کبر و قناعت کن زمانی

قناعت بود، آن خاتم که او داشت به خاتم یافت آن عالم که او داشت^۲

توضیح: حضرت انسان اگر انگشتری قناعت و فقر در دل داشته باشد، بر شادروان سلطنت روحانی تکیه دارد، و چون آن را از دست دهد از تخت عزّت فرو افتد و سرگردان شود. حضرت محمد(ص) نیز خاتم فقر داشت و سلطنت جاوید یافت، از همین رو بود که فرمود: **الْفَقْرُ فَخْرِي**.

۱. بیت ۴۵۲۷.

۲. ابیات ۴۵۳۸ - ۴۵۴۱، نسخه فؤاد روحانی: به خاتم داشت آن عالم...

۳- حکایت مأمون و غلام

مأمون غلامی بس نیکومنظر و خوش سیما داشت که بدو عشق می‌ورزید. وقتی از بصره، مردمی بسیار به دادخواهی به نزدش در بغداد آمدند و تقاضای حاکمی دادگر کردند، مأمون در پی آن شد که غلام مخصوص خویش را بفرستد، و چون بدو نگریست شوق او را به حکومت بسیار دید. او را روانه کرد و نامه‌ای به کارگزاران خود در نهان نوشت که چون او بدانجا رسد، با استقبال بسیار با وی روبه‌رو شوید و بدو شراب و گلاب دهید و در آن زهری بریزید تا بخورد و هلاک شود؛ چه هرکس مُلک را بر مَلک ترجیح دهد سزایش مرگ است.

چو حق از بهر خویشت آفریدست	برای قرب خویشت آوریدست
بـنگذارد تو مرد بی‌خبر را	که باشی یک نفس چیز دگر را ^۱
کم از اشتر نه ای، ای مرد درگاه	که بر بانگ درایی می‌رود راه ^۲

۴- آوای دل‌انگیز شتربان و مرگ شترها

اصمعی^۳ گوید: شبی در خانه بزرگ مردی از عرب مهمان بودم. در سرایش مردی سیاه‌پوست را دیدم که به زنجیر کرده بود. از آن مرد در بند پرسیدم: چه جرمی مرتکب شده‌ای؟ گفت: از اربابم پیرس. از آن بزرگمرد پرسیدم، او گفت: مرا چهار صد شتر بود و این مرد ساربان آنها، او را آوازی خوش است، در راه آن قدر آواز خُدی^۴ برای شتران خواند که آنها ده روز مست آن نوا و درای شدند و به سرعت راه پیمودند تا اینکه چون هشیار شدند همگی بمردند. اکنون بگو چه جرمی بالاتر از این بوده است.

جوانمردا شتر را گر خُدی هست تو را از حضرت حق صد ندا هست^۵

۱. ابیات ۵۴۸۲-۵۴۸۳، آوریده‌ست - پروریده‌ست
 ۲. بیت ۵۴۸۸.
 ۳. عبدالملک بن قریب بصری مکنی به ابوسعید (۱۲۳-۲۱۶ ه.ق) شاگرد خلف بن احمد و از راویان بزرگ اشعار و اخبار عرب است (فرهنگ معین).
 ۴. آوازی که شتربانان عرب، برای شتران می‌خوانند تا تندتر روند.
 ۵. بیت ۵۵۱۴.

چو حیوانی به پندار یک آواز	شود در زیر بار عشق جانباز ^۱
پیاپی می‌رسد از حق پیامت	ز حیوانی کم است آخر مقامت؟
خدا از بهر خویشت آفریده‌ست	ز تو هم نفس و هم مالت خریده‌ست
تو مشغول وجود خویش گشته	ز خودبینی، ز شیطان بیش گشته ^۲
چو رسوایی خود گردد عیانت	بسوزد آتش تشویر، جانان ^۳

۵ - حکایت جبرئیل و یوسف

وقتی که یوسف را برادران در چاه انداختند، جبرئیل به نزد یوسف آمد و گفت: دل خوش دار که از این چاه می‌رهی و در مصر به شاهی می‌رسی و همه زیر فرمانت می‌آیند و برادرانت برای نان به نزد تو می‌شتابند. اکنون از تو می‌پرسم با آن برادران ناجوانمرد چه خواهی کرد؟ فرمان کشتن و یا زندان و شکنجه می‌دهی؟

یوسف: نه از فروختن و نه از چاه و زندان، از هیچ‌کدام سخن نمی‌گویم، تنها نقاب از صورت برمی‌دارم و می‌گویم شما دانستید که با برادرتان، یوسف، چه کردید؟ همین شرمساری و نگرانی آنها را بس است.

چو در غیری ندیدی هیچ خیری	چرا مشغول می‌گرددی به غیری
چو کارت با خود افتاد دست پیوست	سفر در خویش کن بی‌با و بی‌دست ^۴
تو را یک دزه در خود عیب دیدن	به از صد نور غیب الغیب دیدن ^۵

۶ - حکایت پیر خالو سرخسی^۶

پیر خالو سرخسی با خضر در ارتباط بود. روزی خضر همراه جوانی که از

۱. بیت ۵۵۱۵، نسخه ریتز: چو حیوانی بمیرد از یک آواز تویی اندر دو عالم محرم راز

۲. ابیات ۵۵۱۶-۵۵۱۸. بیت ۵۵۲۴، تشویر: خجالت، حیرت.

۳. بیت ۵۵۴۷. ابیات ۵۵۴۴-۵۵۴۵.

۴. نام وی احمد است و چون از نیشابور به سرخس رفت به سرخسی هم معروف شد. سال تولد و وفاتش معلوم نیست، اما به قراین می‌توان گفت در قرن چهارم می‌زیسته است.

میریدانش بود، به نزد آن پیر رسید. پیر سرخسی جوان را مخاطب ساخت و گفت: ای جوان، در چه حالی؟ جوان جواب داد: ده سال است که من چنان در اندیشه دوست به سر می‌برم که از خود خبری ندارم که در چه حال و یا بر چه کارم.

پیر سرخسی: جوان، من شصت سال است که عیب خویش می‌بینم و نمی‌توانم در او بیندیشم. باید نخست این نجاست‌های خودی را از خود بشویم و آنگاه بدو پردازم. جوان نعره‌ای زد و بر زمین افتاد. خضر به آن پیر رو کرد و گفت:

که این کار بزرگان جهان است	نه کار نازنینان جوان است
بلاشک مست را باید امان داد	کمان بر قوت بازو توان داد ^۱
چو از مستی فنا نشناختی باز	تو مستی در فنا سر بر می‌فراز ^۲

۷- شیخ یحیی معاذ رازی^۳ و بایزید

یحیی بن معاذ، صوفی مشهور قرن سوم هجری که معاصر بایزید بسطامی بود، نامه‌ای به بایزید نوشت که در اینجا مردی است که شرابی مقدس نوشیده و سی سال مست از آن شراب است. بایزید پاسخ نوشت که اینجا مردی است که شرابی به اندازه هفت دریا و زمین و عرش و کرسی، در دم نوشیده است و هنوز نعره می‌زند که افزون بیاورید.

چران‌خورده می از دست رفتی	که هشیار آمدی و مست رفتی ^۴
چو اینجا مست از یک می توان شد	به دریا نوش کردن می توان شد ^۵

۱. ابیات ۵۵۷۰-۵۵۷۱.

۲. بیت ۵۵۷۷، نسخه ریتز: چو از مستی فنا بشناختی باز

۳. از نخستین صوفیان است که معاصر بایزید بوده، اصل او از بلخ است و مدتی در نیشابور اقامت گزید و در سال ۲۵۸ هجری وفات یافت. او واعظی بلندمرتبه و صوفی عالم بود (نفحات الانس، صفحه ۵۳).

۴. بیت ۵۵۸۵. ۵. بیت ۵۵۸۸، نسخه فواد روحانی: به دریا نوش کردن کی توان شد

۸ - حکایت شیخ علی رودباری^۱

ابوعلی رودباری، عارف قرن چهارم هجری، می‌گوید: روزی به حتمام رفته بودم، جوانی خوش‌سیما و بلندبالا در حتمام بود که صوفی‌ای به او خدمت می‌کرد. نخست تنش را شست و شوداد و سپس لباس بر او پوشاند و گلاب زد و گفت: هر امری که داری بگو تا انجام دهم.

جوان که با چشم تحقیر بدو می‌نگریست و دوستی او را به چیزی نمی‌شمرد گفت: بمیر تا دوستت بدارم. صوفی آهی کشید و افتاد و مُرد و من او را کفن کردم و به خاک سپردم. مدتی گذشت، روزی در بادیه می‌رفتم، در آن بادیه مردی را دیدم با دلقی پاره، رنگی زرد که بسیار بدحال بود. نزد من آمد و گفت: من همان جوان مغرورم که به آن صوفی گفتم بمیر و او مُرد. من خود را مقصر می‌دانم و هر سال برایش حج می‌گذارم.

در یغا مرد زز و زور بودم کمال او ندیدم کور بودم^۲

پیام:

ز پیش خویشتن بر بایدت خاست نیاید عاشقی با عافیت راست^۳

۹ - حکایت سلطان محمود و دوالک‌باز

سلطان محمود، قماربازی دید که با کمر بند قمار می‌کرد. پیش رفت و گفت: یادم بده. آن مرد گفت: این بازی همه باختن است، پاکبازی می‌خواهد و با قدرت و شوکت و دولت ناسازگار است.

مجرد گرد و پس این پیشه می‌کن وگرنه همچین اندیشه می‌کن^۴

۱۰ - حکایت ابوسعید و قمارباز

شیخ ابوسعید در صحرايي می‌رفت، عده‌ای را دید که مردی را برگردن گرفته

۱. قطب دوم از سلسله عرفای معروفیه، که مرید جنید بغدادی بود. وی از شعرای صوفیه بود که در مصر اقامت گزید و شیخ مصریان گشت و در سال ۳۲۱ وفات کرد (نفحات الانس، صفحه ۲۰۵ و طرائق الحقایق).

۲. بیت ۵۶۳۲. ۳. بیت ۵۶۳۷. ۴. بیت ۵۶۴۴.

و شادی می‌کنند، پیش رفت و پرسید: این مرد کیست که روی دست بلند کرده‌اید و برگردن نهاده‌اید؟
گفتند: او فرمانروای ما قماربازان است. ابوسعید از خود او پرسید: چگونه به این مقام رسیدی؟

رئیس قماربازان: از پاکبازی، هرچه داشتم باختم.
ابوسعید نعره‌ای زد و گفت: مردان راه باید این‌گونه پاکباز باشند تا امیر جهان شوند.

همه شیران که مرد راه بودند	جهان عشق را روباه بودند ^۱
اگر چون پاکبازان می‌کنی کار	چو عیسی سوزنی با خود بمگذار ^۲

۱۱ - حکایت مجنون و لیلی

مجنون یک روز با لیلی ملاقات کرد. لیلی پرسید: مجنون چه داری؟
مجنون: تنها جانی دارم؛ از تو به یک اشارت، از من به سر دویدن و جان دادن.
لیلی: نه، جان تو را نمی‌خواهم، چه داری که بیاوری.
مجنون: تنها یک سوزن دارم که خار از پای خویش درآورم؛ چون پابره‌نه در هوای تو در صحرا و خار مگیلان پای می‌نهم.
لیلی: اگر در عشق صادق بودی، این سوزن را هم نداشتی؛ چه برون کردن خاری که برای دوست باشد سزا نیست.

چو در پای تو خار از بهر ما شد	گلی می‌دان که با تو در قبا شد
کمی تو از درخت گل در این کار	که سالی بر امید گل کشد خار؟
ز لیلی خار در پایت شکسته	به از صد گل ز غیری دسته بسته ^۳

۱. بیت ۵۶۶. ۲. بیت ۵۶۶، نسخه فؤاد روحانی: ... با خویش مگذار

۳. ابیات ۵۶۸۱-۵۶۸۳.

گفتار نوزدهم

عشق به کیمیا و مذمت محبت به دنیا

پرسش پسر ششم و پاسخ پدر

پسر ششم: پدرجان، من سخت دلبسته ساختن کیمیا هستم تا مالدار شوم و بر دینم افزوده شود و محرومان را یاری رسانم.
پدر: پسر جان، می بینم که حرص و آزمندی، بر تو غالب شده است که این چنین به مالداری از راه کیمیا علاقمند شده‌ای، به این داستان‌ها بنگر تا مهر دنیا در دلت سرد شود.

۱ - حکایت حیوان حریص

عطا، یکی از عرفای قرن سوم و اوایل چهارم، گفته است: حیوانی در پس کوه قاف می‌زید که او را هُلوع^۱ می‌گویند و جز خوردن کاری ندارد. در برابرش هفت صحراست پرسبزه که همه را روزانه می‌خورد، سپس هفت دریا را که در پی اوست و آب آن شیرین است، در دم می‌نوشد و شب می‌خوابد، اما از غم اینکه فردا چه خورم و چه آشامم خوابش نمی‌برد و کلی لاغر می‌شود، اما روز دیگر دوباره صحراها را پرسبزه و دریاها را پرآب می‌بیند. باز همه را می‌خورد و می‌آشامد، و دوباره شب در اندوه فردا به خواب نمی‌رود. این است حال

۱. هُلوع: حریص و ناشکیبا، آزمند.

حرص و ورزان و بدا به حال حرام‌خواران که اگر به اندازه جوی، مال حرام داشته باشند، بابت هر جو غذایی جاودانه خواهند داشت.

پیام: آزمند، خدای را باور ندارد، او هرگز سیر نمی‌شود و از حرام‌خوری نمی‌هراسد و آرامش را تجربه نمی‌کند و در دو دنیا زیانکار است.

توضیح: منظور از کوه قاف، قلّه کمال انسانی است که بس بلند و دور از دید است. هفت صحرا، یعنی چراگاه هفتگانه تن و حواس ظاهر، و هفت دریا همان هفت حواس باطن است، و آن حیوان آزمند - به قول مولانا - گاوِ نفسِ آدمی است؛ چنان‌که کشتن گاو، نماد کشتن نفس حریص انسان است.

۲ - حکایت عیسی (ع) در گورستان

حضرت عیسی روزی از گورستان می‌گذشت، ناله‌ای از گوری شنید. دعا کرد تا آن مرده زنده گردد و بگوید که چرا می‌گیرید. به دعای مسیح مرده زنده شد. او پیرمردی فرتوت بود. عیسی (ع) پرسید: نامت چیست و چه مدت است که مرده‌ای و چرا ناله می‌کنی؟

پیرمرد: نامم حیّان بن معبد است و ۱۸۰۰ سال است که مرده‌ام ولی یک لحظه از عذاب نیاسوده‌ام. عیسی: برای چه عذاب می‌شوی؟

بدوگفت این عذاب من کالیم است برای دانگی مال یتیم است^۱

عیسی (ع) در حقش دعا کرد و او را به قبر باز فرستاد. مُرده از آن پس راحت به خواب ابدی فرو رفت.

مسلمانان، مسلمانی گر این است ندانم کانچه می‌بینم چه دینست^۲

ندانی هیچ کار خویش کردن بجز عمرت کم و زر بیش کردن^۳

خسی کونان ده آمد از کسی به که یک نان ده ز فرمان ده بسی به^۴

۱. بیت ۵۷۲۳، دانگ: مقداری بس ناچیزتر از یک جو، کالیم: که الیم.

۲. بیت ۵۷۲۷.

۳. بیت ۵۷۳۳.

۴. بیت ۵۷۴۰، نسخه فؤاد روحانی: کسی کونان ده آید آن کسی به

توضیح: مکالمه با مردگان، در واقع شهودِ روحانیِ درونی است که اولیای خدا تجربه می‌کنند.

۳- حکایت انوشیروان

انوشیروان گوید: مردن از بینوایی بهتر از سیر شدن از نان فرومایگان.
 مشو با اهل دنیا در ستیزه که مردار است و مшти کرم ریزه^۱
 به هر چیزی که در دنیا کمال است یقین می‌دان که در عقبی وبال است^۲

۴- حدیث و تمثیل در ذمّ دنیا

پیامبر فرمود: هر که یک سخن از دنیا گوید، پانصد سال از بهشت دور افتد.
 ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد نمی‌دانی ز نادانی چه خیزد؟^۳
 و نیز در تمثیل فرمود: دنیا دوست، از سگ کمتر است. دنیا مردار است و خواهان آن سگان هستند. سگان چون سیر شوند، کنار روند تا دیگر سگان بخورند، ولی دنیا دوستان سیری ندارند و همه عمر می‌دوند.
 امید عمر یک روزش نه و آنگاه غم صدساله بر جاننش به یک راه^۴

۵- گفتار عباسه طوسی در ذمّ دنیا

عباسه طوسی گوید: دنیا چون مردار است که نخست شیران خورند و چون سیر شوند، پلنگان، پس از آنها سگان و گرگان، اگر چیزی ماند کلاغان و اگر چیزی ماند جُعَل^۵ها و از بقیه مانده‌ها مورچگان می‌خورند، اما در دنیا که مردار است، شاهان چون آن شیران، امیران همان پلنگان، اطرافیان امیران همان سگ‌ها

۱. بیت ۵۷۴۵، نسخه ریتز: که مرداری ست و مшти کرم ریزه

۲. بیت ۵۷۴۹، نسخه ریتز: یقین می‌دان که آن در دین وبال است

۳. بیت ۵۷۵۶.

۴. بیت ۵۷۶۴.

۵. جانوری است سیاه و پرداز که به آن سرگین‌گردان هم می‌گویند (برگرفته از لغتنامه دهخدا).

و گرگ‌ها و شاگردان آنها همان کلاغ‌ها و جمع آورندگان مال همان جُعَل‌ها و اهل بازار، مورچگانند. اکنون باید ببینیم که ما از کدامین گروه هستیم؟
کسی کو از پی مردار باشد ز مُرداری بتر صد بار باشد^۱

۶- فرمایش امام جعفر صادق

شیعیان اهل ولایت از امام صادق (ع) نقل کرده‌اند که فرمود: دنیا ویرانه است و دلی که به ویرانه علاقمند باشد، صد برابر ویرانه‌تر از آن است؛ اما آخرت سرای آبادان است که هرگز ویرانه نشود.

۷- گفتار یحیی معاذ

معاذ رازی از دهی می‌گذشت، همراهش گفت: اینجا خوش دهی است. یحیی گفت: خوش‌تر از آن، دلی است که از دهی خوش، فارغ است.

۸- گفتار دانای فتوا

از یکی از دانایان فتوا پرسیدند: از مال دنیا بهتر چیست؟
گفت: نبودن مال دنیا؛ چه توّجه به مال دنیا تو را از خدا باز می‌دارد.
هر آن ساعت که نه در عشق دینی حریر اژدهای آتشی^۲

۹- حکایت شاهزاده و عروس

شاهی توانمند، فرزندی نیکو منظر داشت، برایش دختری زیبا از خانواده‌ای سرشناس گرفت. مجلس عروسی آراسته شد، نوای موسیقی با صدای خوشاخوش و بانگ نوشانوش و بوی عطر و عود فضا را پر کرده بود. ده‌ها حوروش خودنمایی و پای‌کوبی می‌کردند و داماد را انتظار می‌بردند تا بیاید و عروس را بردارد، اما

۱. بیت ۵۷۸۲.

۲. بیت ۵۸۰۲، نسخه فؤاد روحانی: اگر در عشق نه خلوت نشینی...

داماد آن قدر شراب نوشیده بود که هیچ چیز نمی فهمید، ندانسته بر اسب نشست و اسب راند تا به دخمه زرتشتیان رسید. شمع و چراغ‌های روشن دید، پنداشت که آنجا قصر عروس است و داخل شد. بر تختی زنی مرده و کفن کرده نهاده بودند، پنداشت عروس است که با لباس سفید عروسی خفته است، پیش رفت و لب بر لبش نهاد و زیر آهنگش استوار نمود و تا صبح به بی خبری هوس می راند. شاه که پسر را ندید با یاران خود به راه افتاد، اسب پسر را نزدیک دخمه دید و بدانجا وارد شد، پسر را دید که مرده‌ای را در آغوش گرفته و کام میراند. شاه او را صدا کرد، شاهزاده از مستی به هوشیاری رسید و چون وضع خود و مرده را دید چنان از خجالت به جان رسید که می خواست زمین شکافته شود و او را ببلعد.

آری چون زمان ملاقات حق رسد، شرمساری بری اگر از دنیای مرده کام گرفته باشی.

چو ابراهیم در دین بت شکن باش	بتان آزی را راهزن زن باش
تو را گر امتحان خواهند کردن	نگونسار جهان خواهند کردن ^۱

۱۰ - حکایت حضرت ابراهیم (ع)

گویند: ابراهیم پیامبر گوسفندان بی شمار و حدود چهل هزار چوپان داشت. فرشتگان گفتند: ابراهیم را دل نزد گوسفندان است، خداوند گفت: اکنون امتحانش می کنیم تا خلت و دوستی حق را بدانید. به جبرئیل گفت: برو و به کار پرداز، جبرئیل به شکل مردی خوش آواز درآمد و نام "قدوس" را که ابراهیم دوست می داشت با نوا بخواند. ابراهیم چون نام دوست را شنید، بیهوش بیفتاد و بی قرار گشت و گفت: ثلث گوسفندانم از آن تو، یک بار دیگر بخوان. جبرئیل بار دیگر نوای "قدوس" بلند کرد. ابراهیم ثلث دیگر مال خود را بخشید و گفت: بار دیگر بخوان، جبرئیل دوباره زمزمه یا "قدوس" سر داد، ابراهیم ثلث آخر گوسفندان را

هم بخشید.

جبرئیل به صورت خود ظاهر شد و گفت: من روح القدوسم و احتیاج به هیچ چیز ندارم. همه گوسفندان را به خود تو بازگرداندم. ابراهیم گفت: تو از این راز آگاهی که من آنچه داده‌ام باز نستانم.

جبرئیل: من شبانی نتوانم و می‌روم.

ابراهیم: من نیز همه را دادم و می‌روم.

خداوند: ای فرشتگان، دیدید که چرا ابراهیم، خلیل است.

فرشتگان: اما او به فرزند وابسته است، او تنها یک پسر دارد و از آن دل

برنمی‌کند.

خداوند: امتحانش می‌کنم. به ابراهیم در خواب گفت: فرزندان اسماعیل را

قربان کن. ابراهیم پذیرفت که در راه دوست تنها فرزندش را قربان کند.

فرشتگان: او از مال و فرزند دل‌گسسته ولی از جان خویش چه؟ بدان دل‌بسته

است.

خداوند: مگر ندیدید که چون در آتش نمرود افکنده شد، جبرئیل پیش آمد و

گفت: از من یاری بخواه تا یاری‌ات کنم، گفت: من جز از او یاری نمی‌خواهم، بین

من و حق حائل مشو.

فرشتگان: مقام ابراهیم بس والاست، او از مال و فرزند و جان و همه، جز خدا

دل‌گسسته و مقرب درگاه و خلیل خدا گشته است.

پیام:

ای شیفته مال و مقام، تو را نیز چون نمرود که می‌خواست با کرکس و صندوق

به آسمان رود و با خدا بجنگد، کرکسِ نفس و صندوقِ تن است و با آن خود را

برتر می‌دانی و به جنگ خدا می‌روی. عشق مال و جاه، خدای توست، ولو یک جو

باشد.

همه عمرت زیان بودست ای دوست که تا یک جو زرت سودست ای دوست^۱

۱۱ - حکایت حلاج با پسر

حلاج، پسر را گفت: نفست را به چیزی مشغول دار وگرنه او تو را به خود مشغول می‌دارد. نفس، چون سگی است که چون سیر شود شیر شود.

شکم چون سیر گردد یک زمانش به غیبت گرسنه گردد زبانش^۲

۱۲ - در ذمّ غیبت

در تورات آمده است: آن کس که غیبت کند و توبه نماید، آخرین کسی است که به بهشت رود، اما اگر توبه نکند اولین کسی است که به دوزخ رود.

از بزرگی جهان‌دیده پرسیدند: در جهان چه کسی را مرد دیدی و پسندیدی؟
گفت: در همه عالم گشتم، یک و نیم انسان دیدم؛ یکی آن که هیچ از بد و خوب کسی نمی‌گفت، نیم آن که تنها خوبی دیگران را می‌گفت.

تورا تانیک و بد همراه باشد نه دل بینا نه جان آگاه باشد^۳

۱. بیت ۵۹۰۲، نسخهٔ ریتر: که تا یک جو امان بودست ای دوست

۲. بیت ۵۹۱۵.

۳. بیت ۵۹۳۲.

گفتار بیستم

باز هم دنیا دوستی و نکوهش آن

پرسش پسر و پاسخ پدر

دوباره پسر ششم پرسید: چه بسا فقر که به کفر کشد.

به زر چون دین و دنیا می شود راست زحق هم کیمیا هم زر توان خواست^۱

پدر: پسر، دین و دنیا به هم راست نیاید، همه چیز را از حق بخواه نه از غیر حق، به این داستان ها گوش فرا ده تا عبرت بگیری.

۱ - حکایت شیخ با ترسای مالدار

شیخی صاحب اسرار، به بازار می رفت تا قدری تره از راه برچیند و گرسنگی خود را فرو نشاند. مردی مسیحی را دید که بر شتری نشسته و زین مرصع نهاده و غلامان بسیار داشت. در برابر آن مرد احساس خجلت کرد و سر به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، می دانی که مسلمانم و در دل، جز تسلیم به تو و عشق به تو ندارم، اما او که تسلیم امر تو نیست، پس چرا او آن چنان است و من این چنین؟! در همین وقت ندایی از دل شنید که گفت: دوست داری که بدّل کنی؟ ایمان دهی و بی ایمانی گیری؟

اگر او را درم دادیم و دینار تو را ای مرد، دین دادیم و دیدار^۲

ز دین بیزار شو دینار بستان بیفکن خرقه و زَنار بستان^۱
 آن مرد از خود بیخود شد و چون به خود آمد فغان سرداد که:
 نخواهم این بَدَل من توبه کردم دگر هرگز به گرد این نگردم^۲

۲- شناخت حق

بزرگی گوید: تا حق را شناختم، مرا نه امن و نه نا امنی، و نه دوستی و نه دشمنی است.

۳- حکایت زبیده و صوفی

زبیده در هُودَج (کجاوه) نشسته و به حج می‌رفت، ناگهان بادی وزید و پرده هودج کنار رفت. صوفی‌ای در آنجا بود، چون چهره زیبای زبیده را دید، فریادی از دل کشید و سروصدای عاشقی بلند کرد. زبیده به خادمی گفت: به او یک کیسه زر بده تا ساکت شود. خادم کیسه‌ای زر بدو داد، صوفی نمی‌پذیرفت ولی چون به ده کیسه رسید ساکت شد. زبیده فرمان داد تا او را به زیر سیلی و کتک بگیرند و بزنند. صوفی می‌گریست و می‌گفت: مگر چه کردم که مرا می‌زنید؟
 زبیده: تو مرا به چند کیسه زر فروختی، اگر عاشق صادق بودی به همه جهان نمی‌فروختی.

مرا بایست جست ای بی‌خبر یار که تا جمله تو را بودی به یکبار^۳
 پیام:

تو در حق بند دل تا رسته گردی چو دل در خلق بندی خسته گردی^۴

۱. بیت ۵۹۵۶.

۲. بیت ۵۹۶۰.

۳. بیت ۵۹۸۵، نسخه فؤاد روحانی: مرا بایست جست ای ناخبردار

۴. بیت ۵۹۸۶.

۴ - حکایت اردشیر و موبد^۱

اردشیر بابکان زنی داشت که دختر اردوان پنجم، آخرین شاه اشکانی بود. آن زن به شاه دشمنی می‌ورزید، زیرا پدر و برادرانش به دست او کشته شده بودند. یک روز زهر در طعام شاه ریخت و خواست که به شاه دهد، اما از ترس لرزید و شراب و طعام ریخت. اردشیر بدگمان شد و دستور داد مرغان آورند تا آن را بخورند و مرغان نیز چون خوردند، مردند. شاه به وزیرش که موبدی خردمند بود دستور داد تا آن زن را بکشد. موبد او را برد که بکشد. زن گفت: من از شاه باردارم. موبد با خود اندیشید که شاه هیچ فرزندی ندارد و اگر این زن را بکشد، بعدها اردشیر که بی‌فرزند می‌ماند، بسیار دلتنگ می‌شود و پادشاهی ساسانیان نیز فرو می‌ریزد. زن را به خانه برد و نهان داشت و بیضه‌های خویش بُرید و در ظرفی دربسته نهاد و بر آن مَهر شاه نهاد و تاریخ نوشت و به خزانه‌دار داد. شاه پرسید: آن چیست؟ گفت: روزی رازش معلوم می‌شود. بعد از چند ماه، آن زن پسری به دنیا آورد. موبد نامش را به‌میمنت، شاپور نهاد و در کودکی او را به استادان فرهنگ و دین سپرد و فنون جنگ آموخت. تاروی اردشیر را بس ناراحت دید و اشکی در چشمانش مشاهده کرد. پرسید: شاه چرا غمگین است؟

اردشیر: برف پیری بر من نشسته و فرزند و جانیشینی ندارم.

موبد: به جان امانم می‌دهی تا رازی را بگویم.

اردشیر: کاملاً در امانی، برگو

موبد: دستور بده آن ظرف سر بسته به مَهر و تاریخ را بیاورند.

۱. عطار این داستان را از شاهنامه نقل کرده است. اردشیر بابکان مؤسس سلسله ساسانی است که پس از غلبه بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی، و قتل او در سال ۲۲۴ میلادی، از سال ۲۲۴ - ۲۴۱ میلادی سلطنت کرد. او دختر اردوان را به زنی گرفت؛ اما بنا به گفته فردوسی در شاهنامه، چون دو برادرش در زندان و دو برادرش در هندوستان فراری بودند، از خواهر خواستند تا شوهرش اردشیر را زهر دهد که او (همسر اردشیر) موقع دادن شراب و طعام زهر آلود ترسید و خود را باخت. عطار در این مقاله عین شاهنامه را آورده است. بعد از اردشیر پسرش شاپور اول به سلطنت نشست و تا سال ۲۷۲ سلطنت کرد. دولت روم را شکست داد و در شرق و غرب ایران فتوحات بسیار کرد.

شاه دستور داد، آوردند، پرسید: این چیست؟
 موبد: این عورت من است که در آن تاریخ که به کشتن همسرت فرمان دادی،
 در اینجا نهادم تا گمان خیانت نرود. همسرت پسری آورد که نامش را شاپور
 نهاده‌ام. اکنون تو فرزندی داری که بس با فرهنگ و دلیر است.

اردشیر: واقعاً که تو انسان والایی هستی که به خاطر من این رنج را تحمل
 کردی. از خداوند و تو سپاسگزارم. اکنون می‌خواهم ببینم او را می‌شناسم یا نه؟
 روز دیگر، موبد، شاپور را با یک صد کودک هم سن و سال و با لباس یکسان در
 میدان بیاورد، اردشیر از میان همه، فرزند را شناخت و آغوش گشود. شاه از شادی
 در پوست نمی‌گنجید و مادرش را به او بخشید. مردم از بخشش شاه بس شادمان
 شدند و موبد خوشحال بود که آن‌گونه خدمت نموده است و در نزد شاه مقامی بس
 والا یافت.

پیام:

اگر ذره نیابد ره به خورشید	شود محبوب چون بیگانه جاوید
وگر یک ذره یابد آشنایی	زخورشیدش بود صد روشنایی ^۱

۵ - حکایت ایاز و درد چشم او

ایاز به درد چشم مبتلا شده بود. شدت درد، موجب غلبه صفرای او نیز شده
 بود. سلطان محمود خبر یافت و سرزده به عیادتش رفت و به حاضران اشاره کرد
 که بلند نشوند و حرفی نزنند تا ایاز نفهمد. اما همین که سلطان رسید و نشست، ایاز
 برخاست و در برابر محمود به خاک افتاد. چشمانش خوب شد و جسمش بهبود
 یافت. حاضران به ایاز گفتند: چگونه با چشم بسته محمود را شناختی و چگونه در
 حال بیماری سخت صفرای توانستی از جای بلند شوی؟

ایاز گفت: شناخت دوست نه چشم خواهد و نه گوش، جانی عاشق و آگاه لازم

است.

چو بوی او ز جان خود شنودم	شدم زنده اگرچه مرده بودم ^۱
چو بوی آشنایی یافتی تو	بر آفاق دو عالم تافتی تو ^۲
خدایی آن چنان می‌داردت دوست	از آن شادی توان گنجید در پوست ^۳

۶ - حکایت جرجیس (ع)^۴

جرجیس پیامبر را سه بار کافران به خاک و خون کشیدند به طوری که تمام بدنش آتش و لاش شده بود. در میان آن همه رنج و عذاب شنید که هاتفی می‌گفت: هر که از دوستی ما دم زند باید که رنج ما را تحمل کند. یک بار از او پرسیدند: آرزوی تو چیست؟

گفت: آرزو دارم که مرا دوباره پاره پاره کنند و همان نوای دوست را بشنوم.

تو قدر دوستان او ندانی	که مردی غافلی در زندگانی
کسی کز دوستی دم زد تو آن باش	و یا نه ز دوستان دوستان باش ^۵

۷ - حکایت یوسف با زلیخا

روزی یوسف در روزگاری که بر تخت عزیزی مصر تکیه زده بود، از جایی می‌گذشت. زلیخا را دید که بر خاک نشسته و نابینا و بینوا و فرتوت گشته، تا شاید گردی از پای اسب یوسفش بر او نشیند و بوی یوسف شنود، هنگامی که یوسف او را دید گفت: خدایا، چرا این بیچاره فرتوت را از جهان بر نمی‌گیری که بدنامی پیامبرت را آرزو می‌برد؟

در این وقت جبرئیل از درونش ندا داد که: او را بر نمی‌داریم، چون دوست ما را دوست دارد. او را برای تو جوان می‌کنیم.

۱. بیت ۶۰۶۶.

۲. بیت ۶۰۶۹.

۳. بیت ۶۰۷۲.

۴. جرجیس پیامبر یا جرج مقدس از امرای کاپادوکیه بود که در زمان دیوکلسین امپراتور روم در سال ۳۰۳

میلادی شهید شد. (فرهنگ معین)

۵. ابیات ۶۰۸۵-۶۰۸۶.

چو او جان عزیز خود تو را داد ذلیلش چون کنم باید تو را داد^۱
اگر واقف شوی از جان فشانمی ز سر عاشقان یابی نشانی^۲

۸ - حکایت ابراهیم ادهم در بادیه

ابراهیم ادهم می‌گوید: از بادیه به سوی مکه برای حج می‌رفتم، در ذات‌العرق^۳ هفتاد صوفی دیدم که از گوش و بینی آنان خون جاری شده و به خواری جان داده بودند. من با حیرت به یک‌یک نگریستم، یکی را نیم جان دیدم، پرسیدم: شما را چه پیش آمده است؟

گفت: ما هفتاد تن بودیم که به عزم حج حرکت کردیم و بر آن عزم نموده بودیم که هرگز سخنی نگوئیم و ما را جز ذکر حق در دل نباشد و جز او نیندیشیم و به گیری توجه نکنیم، اتفاقاً در راه خضر به ما رسید و سلام کرد، ما جوابش دادیم و به استقبالش شتافتیم، در همین وقت هاتفی آواز داد: شما دروغ‌گویانید که به غیر رو کردید و عهد شکستید. باید همه شما مدعیان کشته شوید. و سپس خون از بینی و گوش ما روان شد و همه کشته شدند.

ابراهیم ادهم: پس چرا تو زنده‌ای؟

گفت: به من گفته شد که تو هنوز خامی؛ باید پخته شوی تا کشته شوی. این را گفت و چشم از جهان بست. او هم پخته شده بود.

گروهی در ره او دیده بازند گروهی جان محنت دیده، بازند
چو تو نه دیده در بازی و نه جان که باشی تو، نه این باشی و نه آن؟^۴

۱. بیت ۶۱۰۱، نسخه فؤاد روحانی: عزیزش گر کنم چون جان ترا باد
۲. بیت ۶۱۰۵.
۳. آن حد میان نجد و تهامه است و بعضی گویند عرق، کوهی است به راه مکه و ذات‌العرق بدانجاست...
(لغتنامه دهخدا).
۴. ابیات ۶۱۳۷-۶۱۳۸.

۹ - حکایت شعیب (ع)^۱

شعیب پیامبر ده سال از عشق حق گریست تا اینکه چشمانش نابینا شد. خدایش بینایی بخشید و باز ده سال گریست تا دیدگانش تیره شد، دوباره خدایش بینایی داد، دوباره ده سال گریست تا اینکه نابینا شد. در این هنگام خدایش وحی فرستاد که اگر از ترس دوزخ می‌گریی، تو را از آن رهانیدیم، اگر به خاطر بهشت می‌گریی، آن را به تو بخشیدیم، اکنون دیگر برای چه می‌گریی؟

شعیب: من از شوق تو می‌گیرم که از دوزخ و بهشت آزادم.

خداوند: پس خوش بگری.

شعیب: پس بینایی ام مده تا به غیر تو بر کسی ننگرم.

۱۰ - حکایت سلطان محمود و ایاز

سلطان محمود روزی از ایاز پرسید: ایاز، به چه کسی رشک می‌بری؟

ایاز: به سنگ پای تو که رخسار بر پای تو می‌مالد.

چو رویم در کف پای تو باشد همیشه روی من جای تو باشد^۲

پیام: بکوش تا راهی به دست آری که در دل دوست جای گیری و نظر بر تو

افکند.

۱۱ - حکایت مجنون و لیلی

روزی مجنون در کاروانسرای نشسته بود. در برابر خود نقشی بر گچ دید که

لیلی و مجنون در کنار هم نشسته بودند. به نشاط آمد و گفت: خدا را شکر که یک

۱. پیغمبری از نسل ابراهیم (ع) که طبق روایات پس از هود و صالح می‌زیست. حضرت موسی چون از مصر گریخت در مدین (بین مدینه و شام) به دختران شعیب برخورد کرد و بدانان در آب کشیدن یاری داد و

آنان او را به نزد پدر بردند و او در خدمت شعیب به سیر و سلوک پرداخت و داماد او شد.

۲. بیت ۶۱۸۱.

بار لیلی و مجنون را کنار هم دیدم.
پیام: بکوش ولو در خیال و خواب با معشوق همدم باشی.

گفتار بیست و یکم

عشق حقیقی

پرسش پسر و پاسخ پدر

پسر ششم که هنوز به سخنان پدر یقین نکرده بود گفت: پندهایت برایم بس سودمند بود و گره‌هایی را گشود، اما همه آنها نتوانست علاقه‌ام را نسبت به کیمیا که بدان دنیا و دین حاصل خواهم کرد، کم گرداند.

پدر: پسر جان، هنوز دماغت پرغرور است، عشق تو مجازی است نه حقیقی، اگر می‌خواهی بدانی عشق حقیقی چیست بدان که باید از سه دریای اشک و آتش و خون بیرون آبی تا معشوق بارت دهد. اگر نمی‌دانی به این داستان گوش فراده.

حکایت رابعه دختر کعب

پیش‌گفتار: این داستان از نظر اصول داستان‌پردازی و نمایش صحنه‌ها بعد از داستان شیخ صنعان، از بهترین داستان‌های عشقی، رمانتیکی و واقع‌گراست. نشانه تابلویی بی‌نظیر از دلدادگی و عشق واقعی و حقیقی است که مبتنی بر سه نشانه عشق راستین، اشک و آتش و خون است. و این محکی است برای هر عشق خالصانه و هر داستان عشقی حقیقی؛ چنان‌که در همین داستان عطار به زبان قهرمان داستان که رابعه قزدار است می‌گوید:

سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش، یکی اشک و یکی خون^۱

اصل داستان

کعب، پادشاه بلخ، نفس‌های آخر را می‌کشید، می‌بایست از همه قدرت و شوکت و شهرت چشم می‌پوشید و می‌رفت، اما نگران دختر عزیزش رابعه بود که در زیبایی و ادب و هوش و فرهنگ والا، "زین‌العرب" لقب یافته بود و پدر حاضر نبود دختر دل‌بندش را به هیچ شوهری از اعیان و بزرگان بدهد، از این رو دست دخترش را به دست پسرش حارث که جانشین او می‌شد داد و گفت:

زهر وجهی که باید ساخت کارش بساز و تازه گردان روزگارش^۲

ندادم من به کس گر تو توانی که شایسته کسی یابی تو دانی^۳

شاه چشم از جهان بریست و حارث چشم به کشورداری گشود. روزی بزم شاهانه آراسته بودند. غلامان با کمرهای زرین هر سو صف زده بودند و حارث بر مسند شاهی نشسته بود و غلامی با گیسوانی بلند، شراب بر دست به خدمت ایستاده بود. گاه رباب می‌نواخت و گاه نغمه‌های دلنشین می‌خواند. سیمایش از شراب گل انداخته بود و چشمانش از شوق جوانی می‌درخشید. رابعه که بر بالای قصر ایستاده بود چشمانش به آن غلام دوخته شد و دل از دست بداد و مبهوت و مجذوب آن جمال و آن هنرها شد. پرسید: او کیست؟

کنیزکان: بکتاش، غلام مخصوص برادرت، حارث است.

دنیای رابعه دگرگون شد. شعله‌های عشق از آتشگاه دل فوران کرد و دل و جانش را سوزاند و اشک‌های گرم از دیدگان مخمورش جاری گشت. او دیگر حال خود را نمی‌دانست و جز اشک چاره‌ای نداشت.

چنان از یک نظر در دام او شد که شب خواب و به روز آرام او شد^۴

سخت بیمار شد، حارث پزشکان بسیاری بر بالینش آورد اما کدام پزشک

۱. بیت ۶۶۱۱.

۲. بیت ۶۲۵۵.

۳. بیت ۶۲۵۷.

۴. بیت ۶۳۲۷.

می تواند درد عشق را درمان کند؟ حالش هر روز بدتر می شد، تا اینکه دایه او که محرم اسرارش بود از رابعه خواست تا راز دل بگشاید، باشد که راه نماید. رابعه حدیث عشق خود با بکتاش را گفت و نامه ای که پر از سوز عشق و شرح سوز و گداز دل بود به این شرح نوشت:

الا ای غایب حاضر کجایی؟ به پیش من نه ای آخر کجایی؟^۱

منم بی روی تو، رویی چو دینار ز عشق روی تو، رویی به دیوار^۲

اگر آیی به دستم باز رستم وگرنه می روم هر جا که هستم^۳

پایین نامه را با تصویر جمال دلفریب خویش زینت داد و به دایه سپرد. دایه نامه را به بکتاش داد. بکتاش چون تصویر او بدید و شعر را خواند بی طاقت شد و به دایه گفت: به نزد رابعه رو و بگو که:

ندارم دیده روی تو دیدن ندارم صبر بی تو آرمیدن^۴

اگر روشن کنی چشمم به دیدار به صد جانت توانم شد خریدار^۵

دایه با شادمانی تمام به نزد رابعه آمد و مژده داد که بکتاش از تو شوریده تر است. رابعه خوشحال شد، اما جز شعرگفتن چه می توانست کرد؟ چند روز گذشت، رابعه از دهلیزی می گذشت، بکتاش او را دید و شناخت و دامن او را گرفت، اما رابعه چون تمام زنان عاشق راستین که هرگز عشق را با شهوت نمی آلاینند، برآشفته و گفت:

که هان ای بی ادب این چه دلیریست؟ تو روباهی، تو را چه جای شیریست؟^۶

بکتاش: تو خود برایم شعر فرستادی و عشق آتشینت را عرضه نمودی.

رابعه: در عشق، کودکی و راز عشق را نمی دانی.

۱. بیت ۶۳۷۷، نسخه فؤاد روحانی، مصرع دوم: ز چشم من جدا آخر چرایی؟

۲. بیت ۶۳۸۶.

۳. بیت ۶۳۸۸، نسخه فؤاد روحانی: اگر آیی به دستم خود برستم وگرنه می روم هر جا که هستم

۴. بیت ۶۳۹۹. ۵. بیت ۶۴۰۶، نسخه ریتز: اگر روشن کنی جانم به دیدار

۶. بیت ۶۴۱۸.

مرا در سینه کاری اوفتاده‌ست ولیکن از تو آن کارم گشاده‌ست^۱

این را گفت و دور شد.

عطار می‌گوید: از ابوسعید ابوالخیر دربارهٔ عشق رابعه به بکتاش پرسیدم. گفت: او عارفه‌ای بود که عشق حقیقی در جان‌ش شعله‌ور شده بود.

نداشت آن شعر با مخلوق کاری که او را بود با حق روزگاری^۲

رابعه جز شعرگفتن و سوختن و ساختن کاری نداشت. روزی در سبزه‌زارهای بلخ می‌گشت و شعر می‌سرود. سقایی سرخ‌روی، آن اشعار را شنید و به برادرش حارث گزارش داد و حارث نسبت به خواهر بدگمان شد، اما بدگمانی خود را پنهان می‌داشت تا زمان آن برسد. یک‌ماه گذشت. اتفاقاً بین حارث و دشمنی از سرکشان، جنگ درگرفت. بکتاش در جنگ دو دستی شمشیر میزد و هنرنمایی می‌کرد، اما زخمی بر سرش فرود آمد و نزدیک بود از پا درافتد و دستگیرش کنند که دیدند سواری نقاب‌دار چون شیری حمله‌ور شد و بکتاش را نجات داد و به کناری برد. سپاه تازه نفس هم به یاری حارث شتافت و آنان پیروز شدند، اما هیچ‌کس ندانست که آن سوار ناشناس که بود.

آن شب بکتاش درد زخم شمشیر می‌کشید و رابعه درد عشق شبگیر. هر دو می‌سوختند و می‌ساختند. بکتاش را از سر، خون روان بود و رابعه را از دل، که سوزِ درونی خود را بر کاغذ می‌نگاشت و می‌سرود.

سری کز سروری تاج کبار است	سر پیکان در آن سر از چه کار است؟ ^۳
سری کان سر ندارد با تو سر راست	مبادش سر که رنج او ز سر خاست ^۴
چه افتادت که افتادی به خون در	چو من زین غم نبینی سرنگون تر ^۵
به زاری بند بندم چند سوزی	بر آتش چون سپندم چند سوزی ^۶

۱. بیت ۶۴۲۴، نسخهٔ ریتر: ولیکن بر تو.... ۲. بیت ۶۴۳۳.

۳. بیت ۶۵۰۳، نسخهٔ فؤاد روحانی: ... بر چه کار است؟ ۴. بیت ۶۵۰۹.

۵. بیت ۶۵۲۰. ۶. بیت ۶۵۳۵.

ز درد خویشتن چون بی‌قراران یکی با تو بگفتم از هزاران^۱
 شعری طولانی که با خون دل و اشک دیدگان نگاشته بود به دایه داد و دایه آن
 را به بکتاش رسانید و او هم در پاسخ پیام داد: اگر یک زخم بر سر دارم اما هزاران
 زخم عشق بر دل دارم.

چند روز گذشت و بکتاش هم حالش بهتر شد. تا اینکه روزی رودکی، شاعر
 بلندآوازه از آنجا می‌گذشت و شعر می‌سرود و رابعه در پاسخ اشعارش شعر
 می‌گفت. رودکی از لطف طبع دختر در شگفت ماند، دریافت که این شعر بر تافته از
 عشق است. از آنجا گذشت و به بخارا نزد امیر سامانی رفت. حارث هم که حاکم
 بلخ بود به بارگاه شاه سامانی، در بخارا آمده بود. بزمی و جشنی شاهانه آراسته
 بودند. شاه از رودکی شعری خواست که بخواند، رودکی هم اشعار رابعه دختر کعب
 را که شنیده بود تماماً بخواند. شاه پرسید: این مرواریدهای غلطان شعر از آن
 کیست؟ رودکی که نمی‌دانست حارث، برادر رابعه در آنجاست، گفت: این شعر از
 دختر کعب است که عاشق غلامی گشته و شعر می‌سراید و در نهان برای او
 می‌فرستد. حارث که آن شعر و این سخن را شنید به روی خود نیاورد و خود را به
 مستی زد. آن شب گذشت و حارث به شهر خویش باز آمد و در پی فرصت بود تا
 بهانه‌ای به دستش افتد و خواهر و معشوقش را بکشد.

بکتاش همه شعرهای رابعه را در ظرفی سربسته نهاده بود. از قضا او را
 دوستی بود که می‌پنداشت آن ظرف سربسته پر از گوهر است. در وقت مناسب به
 سراغ آن رفت و درش را گشود و نامه‌ها را دید و خواند و به نزد حارث آورد.
 حارث را رگ غیرت بجنبید، دستور داد تا بکتاش را گرفتند و بند بر وی نهادند و
 در چاهی افکندند. سپس دستور داد تا خواهرش را به حمام برند و از دو دستش
 رگ بزنند. رابعه بی‌خبر از همه‌جا به حمام رفت، رگ‌زنان رگ‌های دو دستش را
 زدند و آن را نبستند و خود بیرون رفتند. به دستور شاه، در حمام را با سنگ و گل

۱. بیت ۶۵۳۹، نسخه فؤاد روحانی: ز درد خویش همچون بی‌قراران

بستند که راه‌گریز نباشد. گرمای طاقت‌فرسای حَمّام پر آتش، با خون دست و اشک چشم به هم آمیخت، هرچه رابعه فریاد زد کسی نشنید. دست‌های به خون آغشته را بر دیوار حَمّام رسانید و با خونِ خود، سراسر دیوار را با اشعارش سرخ‌فام کرد. دیگر رمقش نماند و چشمان بی‌فروغش بسته شد.

روز دیگر که در حَمّام را گشودند رابعه را در خون غلتیده و مرده یافتند و سراسر دیوارهای حَمّام، شعر نوشته‌هایی با خون رابعه بود که:

نگارا بی تو چشمم چشمه سار است	همه رویم به خون دل نگارست ^۱
منم چون ماهی‌ای بر تابه آخر	نمی‌آیی بدین گرمابه آخر
نصیب عشقم این آمد ز درگاه	که در دوزخ‌کنندش زنده آنگاه ^۲
تو کی دانی که چون باید نوشتن	چنین قصّه به خون باید نوشتن ^۳
چو در دوزخ به عشقت روی دارم	بهشتی نقد از هر سوی دارم ^۴
سه ره دارد جهان عشق اکنون	یکی آتش یکی اشک و یکی خون ^۵
کنون در آتش و در اشک و در خون	برفتم زین جهان جیفه بیرون ^۶
مرا بی تو سرآمد زندگانی	منت رفتم تو جاویدان بمانی ^۷

رابعه را مظلومانه به خاک سپردند. بکتاش در چاه بود که خبر مرگ عزیزش را شنید. با سعی بسیار خود را از چاه بیرون کشید و مخفیانه در دل شب، خود به سراغ حارث رفت و آن اهریمن صفت را به سزای کردارش رسانید. سپس به گورستان آمد و گور معشوقش را در آغوش گرفت و دهنه‌ای برکشید و بر قلب خود زد تا خون او با خاک معشوق به هم آمیزد و از آن شقایق‌های عشق روید.

نبودش صبر بی یار یگانه بدو پیوست و کوتاه شد فسانه^۸

۱. بیت ۶۶۰۰. ۲. ابیات ۶۶۰۵-۶۶۰۶. ۳. بیت ۶۶۰۸.
 ۴. بیت ۶۶۰۹، نسخه فؤاد روحانی: چو دوزخ زان بهشتی روی دارم
 ۵. بیت ۶۶۱۱. ۶. بیت ۶۶۱۲، نسخه فؤاد روحانی: کنون من بر سر آتش از آنم که گه خون ریزم و گه اشک رانم
 ۷. بیت ۶۶۲۹. ۸. بیت ۶۶۳۶.

گفتاریست و دوم

کیمیای حقیقی

پرسش پسر و پاسخ پدر

پسر: آنچه گفتم شنیدم، اما دلم در پیش کیمیاست، می‌خواهم بدانم که کیمیا چیست، باشد که دل و جانم آرام گیرد.

پدر: حکایت افلاطون و اسکندر را بشنو تا کیمیای حقیقی را بدانی.

۱ - حکایت افلاطون و اسکندر

افلاطون حکیم، پنجاه سال از عمرش را صرف کیمیاسازی کرد و توانست از پوست تخم مرغ و موی سر و تن، اکسیری بسازد که خاک را زر کند. آنگاه به حالی رسید که زر و خاک در برابرش یکسان بود. روزی با خود گفت: باید در جان خود اکسیری بسازم که مس و خاک وجود را زر سازم، مگر جوهر جانم از پوست تخم مرغ و موی سر کمتر است؟ و سپس به کیمیای جان پرداخت و خود و جهان پیرامونش را با گوهر علم نورانی گردانید. او به منظور مقاومت در برابر سرما و گرما - برای سلامت و اعتدال بدن - دارویی ساخته بود؛ بسیار کم می‌خورد و اندک سخن می‌گفت. یک روز ارسطو و اسکندر به حضورش رسیدند و از او خواستند سخنی بگویند و طعامی بخورد. گفت: سکوت، غذای سرای جاوید است،

آن را برگزیده‌ام. طعام در شکم، مَبَرَز^۱ تن است.

شکم چون باشدم چاه نجاست مرا نه علم ماند نه فراست^۲

پیام:

اگر تو کیمیای عالم افروز نمی‌دانی ز افلاطون در آموز^۳

تنت را دل کن و دل دردگردان کزین سان کیمیا سازند مردان^۴

۲ - حکایت بوعلی طوسی

بزرگی از خواجه علی طوسی^۵ نقل می‌کند که گفت: خواهی که راز حیات بدانی باید همه او شوی، همه دل‌گردی، همه دیده شوی و همه درد‌گردی.

۳ - معنی درد

از دیوانه‌ای پرسیدند: درد چیست؟
دیوانه: گویند درد آن چنان است که بریده دست، دست خواهد، و تشنه ده روزه آب، و دردمند عشقِ حق، رضای دوست خواهد، و نداند که چه خواهد.

۴ - حکایت طفل در بازار

کودکی در بازار مادر خود را گم کرده بود و سخت می‌گریست و بی‌تاب بود.
از او پرسیدند: نام مادرت چیست؟
کودک: نمی‌دانم.
پرسیدند: خانه و محله‌ات کجاست؟
کودک: نمی‌دانم.

۱. مبرز: مستراح. ۲. بیت ۶۶۷۷. ۳. بیت ۶۶۸۵. ۴. بیت ۶۶۸۷.
۵. ابوعلی تقفی طوسی نیشابوری در نیشابور امام و در اکثر علوم شرعی متقدم بود. وی در سال ۳۲۸ هجری وفات یافت.

پرسیدند: پس چه می دانی؟

کودک:

من این دانم چنین در مانده بی کس که اینجا مادرم می باید و بس^۱
پیام:

تو خود را منگر و این جان و تن را نهاد او نگر نه خویشتن را^۲

۵ - حکایت یوسف (ع) و آینه

روزی یوسف در آینه نگاه می کرد و احسنت می گفت. پرسیدند: آینه را می ستایی؟

یوسف: نه جمال خود را می ستایم.

اگر معشوق آینه ندیدی جمال خود معاینه ندیدی

وگر برخاستی آینه از راه که گشتی از جمال خویش آگاه؟^۳

جمال مطلق نیز انسان را آفرید که آینه او باشد و بدو گفت: فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ

الْخَالِقِينَ.^۴

دیده یعقوبی داشته باش تا آینه، زیبا نمایدت و جمال یوسفی خویش را در آن بنگری.

چو ممکن نیست روی خویش دیدن به جز آینه ای در پیش دیدن

مکن ز نهار پیش آینه آه که تا تیره نبینی روی چون ماه^۵

نه مرده باش نه خفته، نه بیدار همی اصلاً م باش این یاد می دار

تو داری آنچه می جویی در آفاق تو گم شو تا بیابی همچو عشاق^۶

۱. بیت ۶۷۱۷. ۲. بیت ۶۷۲۴. ۳. ابیات ۶۷۳۰ - ۶۷۳۱، معاینه - هر آینه.

۴. سوره مؤمنون، آیه ۱۴: درخور تعظیم است خداوند، آن بهترین آفرینندگان.

۵. ابیات ۶۷۴۷ - ۶۷۴۸. ۶. ابیات ۶۷۵۱ - ۶۷۵۲.

۶ - حکایت شیخ احمد غزالی^۱

شیخ احمد غزالی گفته است: یعقوب وقتی که به مصر رسید و یوسف را در آغوش گرفت، فغان برآورد که یوسف کجاست؟ در چاه افتاده است؟ گفتند: او را در آغوش داری، این سخنان چیست؟! از کنعان بوی پیراهن شنیدی، چگونه این دم او را نمی بینی؟!^۲

یعقوب: من خود یوسف شدم، چگونه خودم خودم را بینم؟!^۳

به خودگر سر فرود آری زمانی بیابی ز آنچه می جویی نشانی^۲
ولی چون از همه آزاد گردی تو نه غمگین شوی نه شاد گردی^۳

۷ - حکایت ابوعلی فارمدی

ابوعلی فارمدی می گوید: نه از خواندن دیگران شاد شو و نه از راندن، ناشاد. چو دائم محو باشی در الهی ز تو خواهند اما تو نخواهی^۴

۸ - نظر مجنون درباره لیلی

از مجنون پرسیدند: لیلی را چه اندازه دوست داری؟
مجنون: اکنون مجنون لیلی است و لیلی مجنون.

دویی برخاست اکنون از میانه همه لیلیست، مجنون بر کرانه
چو شیر و می به هم پیوسته گردند ز نقصان دو بودن رسته گردند^۵

۱. شیخ احمد غزالی طوسی، برادر کوچک‌تر امام محمد غزالی که در سال ۴۵۴ ه. در رادکان طوس به دنیا آمد و در سال ۵۲۰ ه. در قزوین رحلت کرد. وی پس از تکمیل تحصیلات عمومی خدمت شیخ ابوبکر طوسی رسید و دست ارادت داد و آن چنان پیش رفت که بعد از وفات وی، خود قطب سلسله شد. وی از پیشروان تصوف عاشقانه است و کتاب سوانح العشاق او، از زیباترین کتاب‌های تصوف عاشقانه است (تذکره الاولیاء، نفحات الانس، طرائق و آیات حسن و عشق).

۲. بیت ۶۷۶۳، نسخه ریتز: بیابی ز آنچه می جویی نشانی

۳. بیت ۶۷۶۴، نسخه فؤاد روحانی: که نه غمگین شوی....

۴. ابیات ۶۷۸۵-۶۷۸۶.

۵. بیت ۶۷۷۸.

چنان گم شو که دیگر تا توانی نیایی خویش را در زندگانی^۱

۹ - حکایت بایزید و مرد مسافر

مردی که از راهی دور برای زیارت بایزید آمده بود در خانه او رازد.
بایزید: که هستی؟

مسافر: مردی غریبم، آمدم تا بایزید را دیدار کنم.
بایزید: من خود سی سال است که به دنبال بایزید می‌گردم، ولی او را نمی‌یابم.
پیام:

کسی کو جاودانه محو زر شد ز خود هرگز نداند باخبر شد^۲

هر که به این محو و فنا برسد، مس و جودش با نور الهی کیمیا می‌شود. این نور الهی اگر بر کافری تابد به نور ایمان در جهان تابنده گردد؛ چنان که بر ساحران ایمان آورنده به موسی تأیید، شهیدان راه حق شدند. اگر بر پیرزنی همچون رابعه بتابد، مرد جهان می‌شود. اگر بر بیل زنی بتابد، خرقانیش گرداند، بر "معروف" تأیید از ترسایی به والایی کشاندش، "فضیل" را از راهزنی به رازداری، "ادهم" را از سلطنت فانی به سلطنت فقر باقی، "منصور" را به انا الحقی و "بایزید" را به سبحانی ما اعظم شأنی رساند.

چو جان در خویشتن آن نور یابد دو گیتی را ز هستی دور یابد^۳

۱۰ - حکایت سلطان محمود و شیخ خرقانی^۴

سلطان محمود بامدادی پگاه به نزدیک خانقاه ابوالحسن خرقانی رسید. لباس خود را بر تن ایاز پوشاند و لباس ایاز را پوشید تا نشان دهد که ایاز، سلطان محمود

۱. بیت ۶۷۸۹.

۲. بیت ۶۷۹۹.

۳. بیت ۶۸۰۹.

۴. شیخ ابوالحسن خرقانی، علی بن حیفی، اهل خرقان بسطام، از شهرستان‌های شاهرود بود که بین سال‌ها ۴۲۵-۳۴۸ هجری قمری می‌زیست و جانشین ابوسعید ابوالخیر بود و بایزید یک صد سال پیش از زادنش مژده تولد او راداده بود. به تذکرة الاولیای عطّار و نفحات الانس جامی و مثنوی معنوی مراجعه فرمایید.

است. وقتی که وارد شدند، خرقانی با وجودی که هرگز محمود را ندیده بود، او را در لباس ایاز شناخت و گفت: ای شاه درویش، پیش آی. چرا با همه پادشاهی گدایی می‌کنی؟ همه ملک جهان را داری و باز هم به سرزمین‌های دیگران چون گدایان چشم دوخته‌ای؟!^۱

مگر این حدیث قدسی را نخوانده‌ای که حق فرمود: چرا بیمار گشتم به عیادت‌م نیامدی؟! و چرا از تو آب و نان خواستم تا جان و مال تو را به بهای حبّ خویش بخرم، نفروختی؟!^۲

منت با این همه مشتاقم و دوست اگر مشتاق من باشی تو نیکوست^۱

پیام:

خداوند در آغاز آدم را بر صورت خویش ساخت و در پایان بر صفت خویش، که نام تو را بر خود نهاد و گاه نام خویش را در نماد ما و من در آورد.

ولی چون نیست دستوری چه گویم؟ خدا نزدیک و تو دوری چه گویم؟^۲

به حق تا با خودی ره کی توان برد ولی گری خودی این پی توان برد^۳

عطار در اینجا سخن آخر را که وحدت کلیه است بیان داشته، و وحدت وجود را شهود نموده است.

۱۱ - حکایت آهوئی که مشک از وی حاصل می‌شود

دانایان گفته‌اند: آهوئی است در نواحی چین که چهل شبانه‌روز در مننه (بوته تیغ‌دار کوهی) می‌خورد، و گاهی نیز گلی خوشبوی می‌جود. دم سحری، خون او که در نافش جمع شده است، معطر می‌شود.

چو خونی مشک‌گردد از دم پاک بود ممکن که زو جانی شود خاک^۴

۱. بیت ۶۸۳۲، نسخه ریتز: منم با این همه مشتاق و دوست...

۲. بیت ۶۸۴۰، نسخه ریتز: دگر چون نیست دستوری...

۳. بیت ۶۸۴۱، نسخه فؤاد روحانی: ولی از.... ۴. بیت ۶۸۵۱.

بلی چون نور حق در جان درآید تنت حالی به رنگ جان در آید^۱
 عطار در اینجا وحدت وجود را به وحدت نوریه کلیه الهیه رسانده، سپس آن
 را به وحدت موجود می‌کشاند و سرانجام آخرین پیام خود را که به نام پند به پسر
 ششم که کیمیا می‌خواست، آغاز کرده بود، با این ابیات که جان همه پیام‌هاست
 پایان می‌بخشد.

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز	ولی این کیمیا در راه دین باز ^۲
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی	ز جان خود طلب، دیگر چه پرسی
بساز این کیمیا گر مرد راهی	که جان را کیمیایست از الهی ^۳
ورای این تو را اسرار گفتن	روا نبود مگر بر دار گفتن
ورای این مقاماتی دگر هست	ندانم تا کسی را زان خبر هست ^۴
به شرح آن اگر اذن آید آواز	بگویم ورنه اندر پرده به راز ^۵

۱. بیت ۶۸۵۲، نسخه فؤاد رحمانی: ... به رنگ جان برآید

۲. بیت ۶۸۵۴، نسخه ریتر: در راه این ساز

۳. ابیات ۶۸۵۵-۶۸۵۶، نسخه فؤاد روحانی: ... این الهی

۵. بیت ۶۸۶۰.

۴. ابیات ۶۸۵۷-۶۸۵۸.

خاتمه کتاب

عطار در خاتمه شعر خویش را ارج می‌نهد و در ابیاتی چند، ویژگی والای آن را بر می‌شمرد، از جمله می‌گوید:

رسانیدم سخن تا جایگاهی	که کس را نیست آنجا هیچ راهی ^۱
چو بحر شعر من کامل فتادست	هزاران چشمه بر ساحل فتادست ^۲
چو شعر من همه توحید پاک است	اگر در خلد بر خوانی چه باک است
در گنج الهی بر گشادم	الهی نامه نام این نهادم
بزرگانی که در هفت آسمانند	الهی نامه عطار خوانند
ز فخر این کتابم پادشاهی است	کالهی نامه از فیض الهی است ^۳

عطار در همین جا یادآور می‌شود که من به آنچه داشته‌ام قناعت ورزیدم و هرگز مدح و ثنای کسی را نگفته‌ام. سپس چند داستان در تأیید آن می‌آورد. سخن‌های ارزنده دیگری نیز می‌گوید که به اختصار به آنها اشاره می‌شود.

۱ - حکایت شاگردان مکتب

بزرگ مردی گوید: از مکتب‌خانه‌ای می‌گذشتم. کودکی را دیدم که نان و خورش داشت و کودک دیگر را نان بی‌خورش بود. این کودک از آن یکی خواست که بدو کمی خورش دهد. آن کودک گفت: اگر سگ من شوی و صدای

۳. ابیات ۶۸۷۷ - ۶۸۸۰.

۲. بیت ۶۸۷۱.

۱. بیت ۶۸۶۳.

سگان کنی و خودت را به دست و پایم بمالی به تو خورش می‌دهم. آن کودک بینوا مثل سگان شد و آن دیگری قلاده به گردنش انداخت و می‌کشید و خورشی به او می‌داد.

من به کودک بینوا نزدیک شدم و گفتم: اگر در کارت زیرک بودی به نان خالی قناعت می‌کردی و سگ کسی نمی‌شدی.

پیام عطار:

همان‌طور که فردوسی آن پیل بار درم‌های سلطان محمود را به سه درم فُقاع بخشید و هیچ نخواست من نیز برای مردار و استخوان دنیا شعرم را نفروخته‌ام.

بحمدالله که در دین بالغم من به دنیا از همه کس فارغم من^۱

۲ - گفتار مرد خداپرست

بزرگی خداپرست که در اسرار دستی داشت، چنین می‌گفت: هر چیز این جهان نبودش بهتر از بودش است، چون همه آنها حجاب می‌شود.

پیام عطار:

چو هر همدم که می‌بینم حجاب است مرا پس هر دمی همدم کتاب است^۲

چو در من نیز یک ذره وفا نیست زگیری این وفا جستن روا نیست

چو من محرم نیم خود را زمانی که باشد محرم من در جهانی^۳

الفاظ کتاب هم خود مشغول کردن است. حال باید باشد، نه قال، وگرنه شعر هم

بت می‌شود.

چو قشری بیش نیست این قال، آخر طلب کن همچو مردان حال، آخر^۴

بت تو شعر می‌بینم همیشه تو را جز بت پرستی نیست پیشه^۵

۱. بیت ۶۹۰۷. ۲. بیت ۶۹۱۶. ۳. ابیات ۶۹۲۳-۶۹۲۵.

۴. بیت ۶۹۳۸، نسخه فؤاد روحانی: چو قشری نیست بیش.... ۵. بیت ۶۹۴۲.

۳ - حکایت اویس قرنی^۱

یکی از اهل دل از اویس قرنی پرسید که: چه گویی درباره آن کس که سی سال است گوری برای خود کنده و کفن در آنجا نهاده و بر سر گور نشسته و گریه می‌کند و ریاضت می‌دارد؟ اویس گفت: مرا آنجا ببر تا بینم. او را بردند. اویس آن کس را بسیار زار و نزار دید که اشکش روان و آهش فراوان بود. اویس بدو رو کرد و گفت: عمری به این گور و کفن مشغول شدی و از حق باز ماندی و به جای خدا خیال خود و این گور و کفن را پرستیدی. آن مرد یک باره بیدار شد و «بزد یک نعره و در گور افتاد»، جان داد و از بت پرستی رهایی یافت.

پیام عطار:

حجاب تو ز شعر افتاد آغاز	که مانی تو بدین بت از خدا باز ^۲
بسی بت بود گوناگون شکستم	کنون در پیش شعرم بت پرستم ^۳
بالایی کان مرا در گردن آمد	یقین دانم که آن هم از من آمد ^۴
بسی آفت که گویا از زبان یافت	جو صامت بود زر عزت از آن یافت ^۵

۴ - گفتار حکیم در مرگ اسکندر

حکیمی به اسکندر، هنگامی که در بستر مرگ بود، گفت: تو که به این جوانی باید دنیا را رها می‌کردی و می‌رفتی، چرا آن‌گونه جهان‌خواری و جهان‌گردی نمودی؟!

پیام عطار: این دریغ و درد هر انسان است، و دریغ و درد من شاعر که عمرم را

۱. اویس قرنی در یمن شتربان بود. قرن یکی از شهرهای یمن بوده است. اویس آوازه رسول خدا را شنید. ندیده به او ایمان آورد و بدو عشق می‌ورزید. در جنگ احد که دندان پیامبر شکست، او احساس کرد و دندان خود را شکاند. یکبار به مدینه آمد، ولی پیامبر به جنگ تبوک رفته بود، وقتی که برگشت اویس رفته بود. پیامبر همواره می‌فرمود: از یمن بوی اویس می‌شنوم. بعد از رحلت رسول خدا، علی و عمر به دیدار اویس رفتند که شرح کامل آن در تذکرة الاولیا آمده است. سرانجام در جنگ صفین به یاری علی (ع) آمد و در آنجا شهید شد.

۲. بیت ۶۹۶۲، نسخه فؤاد روحانی: که می‌مانی تو بدین بت....

۳. بیت ۶۹۶۳. ۴. بیت ۶۹۶۷. ۵. بیت ۶۹۷۴.

تباه ساختم.

دریغا و دریغا روزگارم	که دایم جز دریغا نیست کارم ^۱
به جز مردن مرا رویی نمانده‌ست	از آن کز زندگی مویی نمانده‌ست ^۲
همه عمرم به افسانه سپر شد	که خواهد از پی عمری دگر شد ^۳
همی نه خوانده‌ام نه رانده‌ام من	میان کفر و ایمان مانده‌ام من ^۴
عزیزا با تو گفتم ماجرای	مدار آخر دریغ از من دعایی
گر از تو یک دعایی پاک آید	مرا صد نور از آن در خاک آید ^۵
غرض زین گفتگویم جز دعا نیست	که کار بی غرض جز از خدا نیست ^۶

۵ - حکایت خاک‌بیز^۷

مردی خاک را غربال می‌کرد، گفتند: چه گم کرده‌ای که خاک را غربال می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم گم ناکرده‌ای بجویم.

نه بتوان یافت نه گم می‌توان کرد	نه خاموشی رهست و نه بیان کرد
غرض آن است تا تو تو نباشی	نه آن باشی و نی این هر دو باشی ^۸

۶ - حکایت ایوب پیامبر

ایوب پیامبر، همه بلاها را دید و آهی نکشید، آنگاه که آهی کشید نجات یافت، اما زکریای پیامبر را که به درون درختی نهان شده بود آزه کردند، وحی آمد که: آه نکنی وگرنه نامت از زمره پیامبران پاک شود.

نه آهی می‌توان کرد از بر خویش	نه خامش می‌توان بودن بیندیش ^۹
-------------------------------	--

۱. بیت ۶۹۸۳. ۲. بیت ۶۹۸۹.

۳. بیت ۶۹۹۶، نسخه فؤاد روحانی: همه عمرم در افسانه....

۴. بیت ۶۹۹۹، نسخه فؤاد روحانی: همی نه خوانده و نه رانده‌ام من....

۵. ابیات ۷۰۱۱-۷۰۱۲. ۶. بیت ۷۰۱۶. ۷. خاک‌بیز یعنی کسی که خاک غربال می‌کند.

۸. ابیات ۷۰۳۱-۷۰۳۲. ۹. بیت ۷۰۳۹، نسخه فؤاد روحانی: نه خامش می‌توان بود این بیندیش

مگر از پیش برخیزد حجابی ز لطف حق بتابد آفتابی^۱

۷ - حدّ مهربانی خداوند

اعرابی ای نزد پیامبر آمد و گفت: اگر بگویی من چه همراه دارم، مسلمان می شوم. حضرت فرمود: کبوتری که دو بچه خود را زیر پر کشیده است. اعرابی مسلمان شد. پرسید: از کجا فهمیدی؟

بدو گفت این که گفتت ای پیامبر پیامبر گفت حق، سلطان اکبر^۲

اطرافیان شگفت زده شدند که رمز کبوتر و بچه هایش چیست. پیامبر فرمود: خداوند به گنهکاران از این کبوتر نسبت به بچه هایش مهربان تر است.

۸ - شفقت به یک سگ

پیامبر خدا می گوید: در شب معراج زنی را چون ماه، در بهشت دیدم، پرسیدم: او کیست؟ گفتند: او زنی بدکار بود، در بیابان می رفت، سگی را دید که زبانش از تشنگی بیرون آمده و در حال هلاکت بود. دست از کار خود کشید و چادر خود را چون ریسمانی کرد و کفش خود را چو دلو، و از چاه آب کشید و به سگ داد، سگ نجات یافت و او به این مقام رسید.

برای آنکه دل بی خویش باشد ثوابش از دو گیتی بیش باشد^۳

۹ - حکایت شبلی و ابلیس

شبلی، در یک شهود روحانی، ابلیس را در عرفات دید. بدو گفت: تو که نه مسلمانی و نه طاعت داری، پس در میان این جماعت چه می کنی؟! ابلیس: من صد هزاران سال خدا را به وحدانیت پرستیدم. بدون علّت مرا از

۱. بیت ۷۰۴۵.

۲. بیت ۷۰۵۲.

۳. بیت ۷۰۸۴، نسخه ریتز: برای آنکه دل در پیش باشد

درگاه راند، امیدوارم به بی‌علتی هم ببخشاید.

چو در کار خدا چون و چرا نیست
امید از حق بریدن هم روا نیست^۱
پیام عطار:

نمی‌دانم نمی‌دانم الهی
تو دانی و تو دانی آنچه خواهی^۲
ز جرم و ناکسی من گذر کن
به فضلت در من ناکس نظر کن^۳
چو بی‌علت عطا دادی وجودم
همی بی‌علتی کن غرق جودم^۴

۱۰ - حکایت زنار بستن بایزید

موقع مرگ بایزید رسیده بود. یارانش بر گرد بسترش جمع بودند. بدانان رو کرد و گفت: برایم زناری بیاورید. یارانش نپذیرفتند، دوباره گفت، نپذیرفتند، بار سوم درخواست کرد. سرانجام رفتند و زناری یافتند و آوردند. بایزید زنار بر کمر بست و آنگاه سر بر خاک مالید و نالید و زنار گشود و گفت:

من آن گبرم که این دم بازگشتم
چه گر دیر آمدم هم بازگشتم^۵
و سپس باز شهادت گفت و چشم فرو بست.
پیام عطار:

چو می‌دانی که من هیچم الهی
ز هیچی این همه پس می‌چه خواهی؟^۶
چو از خلقت نه سود و نه زیان است
همه رحمت برای عاصیانست^۷

۱۱ - مناجات ابراهیم ادهم

ابراهیم ادهم در برابر کعبه ایستاده بود و مناجات می‌کرد که: خدایا، مرا از گناه نگه دار. ندایی از دل شنید که خدا را هزاران دریای رحمت است، اگر بی‌گناه باشید، پس دریای رحمت و بخشایش الهی به چه کار آید!؟

۱. بیت ۷۱۰۲، نسخه فؤاد روحانی: امید از حق بریدن پس روا نیست
۲. بیت ۷۱۰۴.
۳. بیت ۷۱۰۸.
۴. بیت ۷۱۱۷.
۵. بیت ۷۱۳۸.
۶. بیت ۷۱۴۱.
۷. بیت ۷۱۴۹.

۱۲ - حکایت رندی بر در دگان

رندی به دگان مردی رفت و از او چیزی خواست. دگان دار گفت: تا تو زخم‌های تنت را نشان ندهی چیزیت ندهم.

رند تن خود را برهنه کرد و گفت: اگر جایی بدون زخم دیدی، هیچ چیز از تو نمی‌خواهم. دگان دار چون همه تنش را زخمی دید به او همه چیز داد.

پیام عطار:

خدایا من چو آن رند گدایم	که بر تن نیست بی صد زخم جایم ^۱
دریغا جان ندارم صد هزاران	که در پای غمت ریزم چو باران ^۲
خدایا دست این شوریده دل گیر	خلاصم ده از این زندان دلگیر ^۳

۱۳ - حکایت شیخ اقطع هنگام نزع

شیخ اقطع را اجل فرا رسید. با ناله و زاری تمام بر حال خویش شروع به گریستن کرد. از او پرسیدند: آیا از مرگ سخت هراسان هستی؟ گفت: من مشتاق مرگم، ولی مطمئن نیستم که این کشتی به غرقاب می‌افتد یا به ساحل نجات می‌رسد.

اگر قهری کند شد غرقه کشتی	وگر نه دائماً گُردم بهشتی ^۴
ولی امید این سرگشته آنست	که حفظ حق در آن دم جزر جانست ^۵

۱۴ - حکایت عبدالله بن مسعود^۶

عبدالله مسعود کنیزی داشت که عمری را به خدمت او گذرانده بود. اتفاقاً بسیار تنگدست شد و مجبور شد کنیز خود را طبق رسم زمان بفروشد، به او گفت: زلف‌های خود را شانه کن و خود را بیارای. کنیز چنان کرد و مقداری از زلف‌های

۱. بیت ۷۱۷۴. ۲. بیت ۷۱۸۰. ۳. بیت ۷۱۸۴. ۴. بیت ۷۲۰۱. ۵. بیت ۷۲۰۴، حرز: وسیله حفظ از خطر. ۶. از صحابه رسول خدا و از کاتبان وحی بوده است.

سفید شده خود را بیرون انداخت و شروع به گریستن کرد. عبدالله مسعود پرسید:
چرا گریه می‌کنی؟

گفت: می‌گیریم که چرا در پیش مردی خدمت کردم و موی خود سپید کردم که
اکنون می‌خواهد مرا بفروشد. در این وقت جبرئیل نزد رسول خدا آمد که به
عبدالله بگو: این درد را بر کنیزک روا مدار که مویش را در خانه تو سفید کرده
است.

پیام عطار:

خدایا چون تو را حلقه به گوشم	می‌فکن روز پیری در فروشم
گر از طاعت ندارم هیچ رویی	سپیدم هست در اسلام مویی ^۱
گرفتار توأم از دیرگاهی	مرا بنمای سوی خویش راهی ^۲

۱۵ - حکایت بشر حافی

بشر حافی،^۳ سرمست از باده معرفت الهی، با جانی صاف و بانشاط،
صبحگاهی از راهی می‌گذشت. در راه کاغذی افتاده یافت که بر آن نام "الله" نوشته
شده بود. با اندک پولی که داشت مشک خرید و کاغذ را با آن معطر کرد. در آن
شب خوابی دید که بدو گفته شد:

که ای برداشته نام من از خاک	به حرمت کرده هم خوشبوی و هم پاک
تو را مرد حقیقت جوی کردیم	همت پاک و همت خوشبوی کردیم ^۴

آخرین پیام عطار:

خدایا بس که این عطار خوش گوی	به عطر نظم نامت کرد خوشبوی ^۵
------------------------------	---

۱. ابیات ۷۲۶۱-۷۲۶۲.

۲. بیت ۷۲۷۱.

۳. او از صوفیان بغداد است که در سال ۱۵۰ هجری قمری / ۷۶۷ میلادی، در مرو به دنیا آمد و در بغداد به
تحصیل علم پرداخت و بنا به دستور امام موسی بن جعفر به زهد و ریاضت پرداخت و در سال ۲۲۷ هجری /

۸۴۲ میلادی، وفات یافت. ۴. ابیات ۷۲۸۷-۷۲۸۸.

۵. بیت ۷۲۸۹.

تو هم از فضل، خاکی آن درش کن
به نام خویشتن نام آورش کن
که جز از فضل تو رویی ندارد
که از طاعت سر مویی ندارد^۱

و صلّی الله علی محمدٍ و آله الطّیّبین الطّاهرین

«پایان»

۱. ابیات ۷۲۹۰-۷۲۹۱، نسخه فؤاد روحانی: ... خاک این درش کن

منابع و مأخذ

- آیات حسن و عشق، دکتر حشمت‌الله ریاضی، چاپ اول، تهران، حقیقت، ۱۳۸۱.
- اساطیر ایرانی، تألیف کارنوی، ترجمه دکتر احمد طباطبایی، چاپ فرانکلین، تبریز.
- اسرار التوحید، در شرح حالات و مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر، محمد منور، به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰.
- الهی‌نامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوآر، ۱۳۵۹.
- تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به اهتمام عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۹.
- تذکره الاولیاء، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح محمد استعلامی، تهران، زوآر، ۱۳۶۳.
- حکمت الاشراف، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، ترجمه و شرح از سیدجعفر سجادی، دانشگاه تهران، ۱۳۶۲.
- داستان مرغان، متن فارسی از شیخ احمد غزالی طوسی، به انضمام رساله الطیر امام غزالی، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران، انجمن فلسفه، ۱۳۵۵.
- دیوان خواجه حافظ شیرازی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران،

صفی‌علیشاه، ۱۳۷۳.

رسالة الطیر، ابن سینا، به تصحیح محمد حسن اکبری، تهران، الزهراء، ۱۳۷۰.
سه رساله از شیخ شهاب‌الدین سهروردی (شیخ اشراق)، به تصحیح نجفقلی حبیبی، تهران، انجمن فلسفه، ۱۳۵۱.

شاهنامه فردوسی، حکیم ابوالقاسم فردوسی، نسخه مسکو، به تصحیح محمدجعفر یاحقی، آستان قدس رضوی.

صفیر سیمرخ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، چاپ چهارم، تهران، مولی، ۱۳۷۲.

طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، به تصحیح محمد سرور مولا، تهران، طوس، ۱۳۶۲.

طبقات الصوفیه، عبدالرحمن محمد ابن حسین سلمی، تصحیح و تعلیق مصطفی عبدالقادر عطا، چاپ دوم، بیروت، دارالکتب العلمیه، ۱۴۲۴ هـ.

طرائق الحقایق، محمد معصوم شیرازی، به تصحیح محمدجعفر محجوب، تهران، سنایی.

عقل سرخ، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، چاپ چهارم، تهران، مولی، ۱۳۷۲.
فرهنگ کامل فارسی، غلامرضا انصاف پور، چاپ چهارم، گلشن، ۱۳۷۹.
قرآن مجید، ترجمه عبدالمحمد آیتی، چاپ ششم، تهران، سروش، ۱۳۸۲.

قصص قرآن، صدرالدین بلاغی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱.

کشف المحجوب، علی بن عثمان الجلابی الهجویری، به تصحیح دکتر محمود عابدی، تهران، سروش، ۱۳۸۳.

کلیات خمسۀ نظامی، نظامی گنجوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۱.

کلیات سعدی، سعدی، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، روزنه، ۱۳۸۳.
مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد بن محمد مولوی، به تصحیح رینولد نیکلسن،

تهران، انتشارات هرمس، ۱۳۸۲.

مجموعه مصنفات شیخ اشراق، تصحیح و مقدمه هانری کربن، تهران، انجمن فلسفه، ۱۳۵۵.

منازل السائرين، خواجه عبدالله انصاری، به تصحیح دکتر روان فرهادی، تهران، مولا، ۱۳۶۱.

منطق الطیر، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، ویرایش دوم، تهران، سخن، ۱۳۸۴.

نفحات الانس، عبدالرحمان جامی، به تصحیح محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰.